اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۲۰

چهارشنبه ۲۷ آذر ۱۳۸۷

بها ۲۵۰۰ ریال

امید زندگانی:

آرزویم رسیدن به آرامش است

- عاقبت دوستی های اینترنتی
- شیرجه برای مرگ و زندگی
- ارثیه پدر شوهر باعث جدایی شد
- ازدواج با دختری که قبلاً عقد شده بود

Syrup 120 ml

Caraway Mixture

Antiflatulent in Infants and Children

شربت ۱۲۰ میلی لیتری

کاراوی میکسچر

ضد نفخ ، ضد اسپاسم‌های گوارشی در نوزادان و کودکان

- تهیه شده از اسانس‌های استاندارد شده زیره سیاه (Carum carvi)، رازیانه (Foeniculum vulgare) و نعناع (Mentha spicata)
- بدون الکل و مواد شیمیایی صناعی
- اسانس‌های فرار موجود در شربت کاراوی میکسچر با داشتن اثرات آنتی اسپاسمودیک و کاهش تونوس اسفنکتر تحتانی مری موجب تسهیل خروج گازها از معده می شوند. منتول موجود در این فرآورده نیز از طریق اثر آنتاگونیستی کلسیم ، سبب شل شدن عضلات صاف جدار گوارش می گردد.

شرکت داروسازی ایران داروک

پیشرو در تولید صنعتی و علمی داروهای گیاهی

تلفن : ۳-۳۸۳۳۳۹۱ (۰۲۶۲) دورنگار : ۳۸۳۰۱۵۵ (۰۲۶۲)

www.irandarouk.ir e-mail: info@irandarouk.ir

توزیع در داروخانه های سراسر کشور توسط شرکت های پخش هجرت و داروگستر رازی

یاد و یادواره

سالگرد شهادت دکتر مفتح

۲۷ آذرماه سال ۱۳۵۸ شمسی حجت‌الاسلام دکتر محمد مفتح عالم و روحانی مبارز توسط اعضای گروه فرقان به شهادت رسید.

دکتر مفتح پس از پیروزی انقلاب اسلامی سرپرستی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران را برعهده گرفت. گفتنی است که روز شهادت دکتر مفتح روز وحدت حوزه و دانشگاه نامگذاری شده است، زیرا ایشان از پایه‌گذاران وحدت حوزه و دانشگاه بود.

کشته شدن منصور حلاج

۲۳ ذیقعده سال ۳۰۹ هجری قمری «ابوعبدالله حسین بن منصور» ملقب به حلاج عارف و صوفی مشهور به دستور مقتدر عباسی کشته شد. او در بیضاء در محلی نزدیک استخر فارس متولد شد، اما در عراق پرورش یافت. حلاج سال ۲۹۷ هجری قمری دستگیر شد و به دستور مقتدر و با قضاوت ابوعمرو، خون حلاج ریخته شد. حسین حلاج را در چنین روزی به دار آویختند و سرش را از تن جدا کردند.

تحویل پیکر شهید تندگویان به ایران

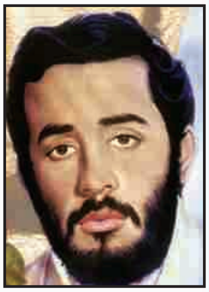

در ۲۶ آذرماه سال ۱۳۷۰ هجری شمسی پیکر مطهر شهید محمدجواد تندگویان به مقامات ایرانی تحویل داده شد. پس از تشییع پیکر این شهید گرانقدر فرمانده بسیج ادارات و کارخانجات نیروی مقاومت بسیج کشور سالروز شهادت مهندس تندگویان را روز بسیج اداری، کارگری نامگذاری کرد. مهندس تندگویان مرید امام خمینی(ره) و ولایت فقیه بود. شهید تندگویان پس از پیروزی انقلاب اسلامی ابتدا به مدیریت مناطق نفت‌خیز جنوب منصوب شد و در دولت شهید رجایی وزارت نفت را برعهده گرفت. در سال ۱۳۵۹ شمسی مهندس تندگویان در مقام وزیر نفت برای دیدار از مناطق نفتی جنوب به آبادان رفت و همراه تنی چند از همکاران خود به اسارت نیروهای عراقی درآمد و بدست عوامل رژیم بعثی عراق به شهادت رسید.

سالگرد درگذشت استاد زرین‌پنجه

۲۵ آذر ماه سال ۱۳۶۰ شمسی استاد نصرالله زرین‌پنجه از مشهورترین نوازندگان تار در کشورمان، دارفانی را وداع گفت. زرین‌پنجه از ۱۳ سالگی آموختن تار را آغاز کرد و از آن پس با جدیت تمام در راه یادگیری این ساز کوشید. او از دانش بزرگانی چون مرتضی نی‌داوود، یحیی زرین‌پنجه و علی‌اکبر شهنازی استفاده کرد و بعد از آشنایی با استاد موسی معروفی از ردیف‌های ایشان فیض کامل برد. استاد زرین پنجه سالها با رادیو همکاری کرد و رهبر ارکستر سازهای ایرانی رادیو بود.

سالگرد درگذشت سامرست موام

۱۶ دسامبر سال ۱۹۶۵ میلادی سامرست موام نمایشنامه‌نویس و ادیب انگلیسی در ۹۱ سالگی درگذشت. موام در رشته فیزیک تحصیل و تحقیق کرده بود، اما به علت علاقه زیاد به ادبیات، نویسندگی را اختیار و آثار مهم و ارزشمندی را خلق کرد.

ساخت نخستین هواپیمای موتوردار جهان

۱۷ دسامبر سال ۱۹۰۳ میلادی نخستین هواپیمای موتوردار جهان که برادران رایت آن را ساخته بودند، با موفقیت به پرواز درآمد و نزدیک به یک دقیقه در فضا پرواز کرد. برادران رایت با مشاهده پرواز هواپیماهای بی‌موتور یا گلایدر به پرواز علاقه‌مند شدند و درنهایت با پشتکار فراوان نخستین هواپیمای موتوردار جهان را ساختند.

برقراری نخستین ارتباط بشر با سیاره زهره

۱۴ دسامبر سال ۱۹۶۲ میلادی نخستین ارتباط بشر با سیاره زهره برقرار شد. عامل این ارتباط، سفینه فضایی «مریزدو» بود. این سفینه پس از ۱۷ روز، از فاصله یک میلیون کیلومتری زمین از سیاره زهره با زمین ارتباط رادیویی برقرار کرد.

سالروز اختراع باکتری طاعون

۱۸ دسامبر سال ۱۸۹۴ میلادی یرسن و کنیاساتو همزمان با هم باکتری طاعون را در ژاپن کشف کردند. طاعون از حشره‌ای به نام «کک» به انسان سرایت می‌کند. رایج‌ترین نوع طاعون، طاعون ریوی است که از انسان به انسان دیگر سرایت می‌کند. شایان توجه است که میزان مرگ و میر ناشی از بیماری طاعون بعد از کشف عامل بیماری به کمتر از ۵ درصد کاهش یافت.

شجاعت بذل جان و سخاوت بذل مال است ● حضرت محمد(ص)

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ۴
تفسیر سیاسی ---------- ۶
سه‌گانه ---------- ۸
گزارش هفته ---------- ۱۰
رفتارها و واکنشها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
دردانه حسن کبابی ---------- ۱۶
صدای سبز بسیج ---------- ۱۷
روانشناسی ---------- ۱۹
مشاور خانواده ---------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------- ۲۲
درس زندگی ---------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
در قلمرو داستان ---------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------- ۳۸
از سری داستانهای دختر فراری ---------- ۴۰
تماشاگه راز ---------- ۴۲
مسابقه داستان نویسی ---------- ۴۴
ترازو ---------- ۴۶
جدول ---------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ۴۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ۵۴
فرهنگ مردم ---------- ۵۵
جهان هنر ---------- ۵۶
ورزشی ---------- ۵۸
علمی ---------- ۶۰
در حلقه رندان ---------- ۶۲
هفته بعد شما ---------- ۶۳
پیام رایگان ---------- ۶۴
نقاشی‌های شما ---------- ۶۶

عکس و طرح روی جلد از احسان تاکی

هفتگی اطلاعات

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email:haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۶۰ - چهارشنبه ۲۲ آذر ۱۳۸۵
۲۱ ذی‌القعده ۱۴۲۷ ۱۳ دسامبر ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

رونق بازار مسکن در تهران خدمت یا خیانت؟

درحالی که به گفته صاحبان بنگاه‌های معاملات ملکی، معاملات مسکن هنوز از دوران رکود خارج نشده و درحالی که دولت تلاش وسیعی به خرج داده تا سطح عمومی قیمت‌ها افزایش پیدا نکند و درحالی که مهمترین شعار دولت نهم رفع تبعیض از همه نقاط جغرافیایی ایران و ایجاد جاذبه برای سرمایه‌گذاری در مناطقی خارج از تهران بوده است، شاهد هجوم افزایش قیمت‌ها به بازار مسکن تهران هستیم.

آنهایی که خانه ندارند با ملاحظه رشد بی‌حساب و کتاب و نجومی قیمت زمین و مسکن، حسرتی دوچندان پیدا می‌کنند و آنهایی که چند خانه دارند به یکباره صاحب ثروتهای بادآورده شده‌اند که هیچ مالیاتی را هم بابت آن نمی‌پردازند. این وضعیت امید جوانان را برای پیدا کردن یک سرپناه که نخستین شرط تشکیل زندگی مشترک است به یاءس مبدل می‌کند و از دیگر سو به خاطر سهم قابل توجه مسکن در هزینه خانوار درحالت رکود، تورم را افزایش می‌دهد. اتفاقی که بدون جار و جنجال و یا بزرگنمایی در عالم واقع روی داده و می‌دهد، چیزی نیست که بتوان آن را نادیده گرفت و بیان این نکته نیز نه مخالفت با دولت نهم و شخص رئیس جمهور محترم است و نه بزرگنمایی و ایجاد جوّ روانی، بلکه فقط هشداری است به متولیان امر که مراقب اثرات چنین وضعیتی باشند و اجازه پیشروی به این سیل بنیان‌کن ندهند.

بارها عرض کردم که جهت‌گیری سیاست‌های اقتصادی و برنامه‌ریزی مسوولان باید به سمت توزیع جغرافیایی مناسب امکانات و فراهم کردن جاذبه‌های مساعد سرمایه‌گذاری در مناطق کمتر توسعه یافته باشد. چنین هدفی با ایجاد جاذبه در شهرهای بزرگ و بویژه ایجاد ارزش افزوده برای سرمایه‌های شهروندان برخوردار و ثروتمند جامعه شهری همخوانی ندارد. در طی ماههای اخیر افراد فراوانی بابت معامله‌هایی که انجام داده‌اند، خود را سرزنش کرده‌اند و البته افراد دیگری هم بشدت خوشحال شدند. اینها همه تبعات اقتصاد لاتاری یا اقتصاد قمار است. پدیده‌ای که صرفاً در جوامع جهان سومی بروز می‌یابد: یک شبه ثروتمند شدن عده‌ای و به خاک سیاه نشستن عده‌ای دیگر... بگذارید با چند مثال نکته را روشن‌تر کنم.

یکی از بندگان خدا را سراغ دارم که یک خانه ۳۵متری داشته و حالا پس از ازدواج و بچه‌دار شدن در فکر آن بوده که خانه‌اش را بزرگتر کند، با خواهش و تمنا و تلاش فراوان موفق به اخذ یک وام ۵ میلیون تومانی مسکن از طرف اداره‌اش شده. خانه‌اش را قولنامه کرده به این امید که خانه بزرگتری را دست و پا کند. حاصل یکی دو ماه جستجویش این شده که حالا اگر وام جدید را به مبلغ فروش خانه بیفزاید هم نمی‌تواند حتی همان خانه قبلی خودش را تهیه کند.

غبن و حسرت و اندوه و افسوسی که دچارش آمده کارش را به قرصهای آرامبخش کشانده است. چنین غبن و حسرتی را خیلی‌ها در شرایط اقتصاد لاتاری تجربه می‌کنند.

فرد دیگری را می‌شناسم که در آغاز سال آپارتمانی را به ۶۰ میلیون تومان خریده و حال به ۹۰ میلیون تومان هم نمی‌فروشد. ناگفته پیداست که چنین وضعیتی نه به کار تولید می‌آید، نه به کار اشتغال و نه در مسیر خلوت کردن تهران و شهرهای بزرگ قرار دارد. درحالی که بسیاری از سرمایه‌گذاری‌های تولیدی، دیربازده و باسودی کم و با مشقاتی فراوان است، ناگفته پیداست که وجود چنین ارزش افزوده‌هایی هر صاحب سرمایه‌ای را تحریک می‌کند تا به سمت بی‌خطرترین و سودآورترین شکل کسب منفعت روی آورد. استدلال عده‌ای این است که رونق بخش مسکن به تولید کمک می‌کند. قطعاً این سخن، سخن درستی است. رونق بخش مسکن بسیاری از شاخه‌های تولید را رونق می‌بخشد. مشاغل متعددی در بخش ساختمان وجود دارند که با فعال شدن این بخش از رکود خارج می‌شوند، اما قدرمسلم رونق بخش مسکن در تهران و شهرهای بزرگ یک فاجعه به حساب می‌آید.

براساس همین سرشماری اخیر، نزدیک به ۲۰ درصد جمعیت کشور در استان تهران ساکن‌اند و ۸۰ درصد جمعیت در سایر استانهای کشور. مساحت استان تهران یک درصد مساحت کل کشور است. چنین نسبتی با هیچ نظام امنیتی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی سازگار نیست. ضمن اینکه شهر تهران با حدود ۸/۵ میلیون جمعیت تقریباً از تمام پایتخت‌های اروپایی و بسیاری از شهرهای آمریکا و روسیه بزرگتر است و قدرمسلم اگر چین و هند را به کناری بگذاریم در بین ۱۵ شهر پرجمعیت جهان قرار می‌گیرد.

در تمام اروپا شاید بتوان یکی دو شهر را پیدا کرد که جمعیتش از تهران بیشتر باشد و همه اینها به ما این نکته را گوشزد می‌کند که شلوغ‌تر کردن این شهر مشکلات متعددی به‌بار خواهد آورد.

پس اگر رونق بخش مسکن یک استراتژی ملی است، قدرمسلم جغرافیای این رونق نباید تهران و حتی استان تهران باشد.

در شرایطی که ما هر روز جاذبه‌های اقتصادی قوی‌تری برای تهران ایجاد می‌کنیم و نیز فرصت‌های سرمایه‌گذاری را در تهران جذاب‌تر، چگونه می‌توانیم انتظار توسعه همه‌جانبه در کل جغرافیای کشور را داشته باشیم؟ ادامه این روند حتی با عدالت هم همخوانی ندارد، یعنی اگر رونق بخش ساختمان منجر به افزایش فاصله‌های طبقاتی، رشد ثروت ثابت و افزایش درآمد طبقه برخوردار جامعه گردد، کاملاً مخالف عدالت است. باید بررسی کرد که رونق ایجاد شده به نفع چه طبقاتی بوده است؟ آیا این رونق فقرا را فقیرتر و ثروتمندان را ثروتمندتر نکرده است؟ در این صورت آیا ما به اصول کلی خود در ایجاد عدالت وفادار بوده‌ایم؟ چگونه است یک کارمند یا یک کارگر یا یک تولیدکننده موظف به پرداخت مالیات از محل سود و درآمد است، اما یک مالک، یک بساز و بفروش، یک دلال زمین و مسکن، یک تاجر دارای سرقفلی از محل کسب درآمد خویش کوچکترین مالیاتی نمی‌پردازد؟ براساس کدام منطق اقتصادی فردی را که یک قطعه زمین به قیمت صد میلیون تومان خریده و چند ماه بعد همان قطعه زمین را بدون انجام هیچ فعالیت اقتصادی به ۱۵۰ میلیون تومان فروخته، بابت پنجاه درصد ارزش افزوده حاصل شده نباید مالیاتی بپردازد و در کجای دنیا چنین است؟ در این میان عدالت کجا قرار گرفته است؟ با وجود چنین مکانیزمی چه انگیزه‌ای برای سرمایه‌گذاری در تولید، صنعت و یا بخش‌های مولد اقتصادی باقی می‌ماند؟ اثرات رشد قیمت زمین و مسکن در تهران و شهرهای بزرگ برای اقتصاد ملی بسیار زیان‌بار است. تصور کنید اشتیاق سرمایه‌گذاری در این بخش چه میزان از سرمایه‌های سپرده‌گذاری نزد بانکها، بورس و یا سرمایه‌گذاری در بخش‌های مولد را به سمت خود می‌کشاند؟ و اصولاً تا چه زمانی دولت قادر خواهد بود با اعلام پرداخت سود ۱۶ درصدی به سپرده‌گذاریهای مردم و اعطای تسهیلات ۱۴ درصدی به متقاضیان سیستم بانکی، زیان حاصله را از پول نفت بپردازد؟ تا چه زمانی ما می‌توانیم از حساب ذخیره ارزی برداریم و صرف پرداخت یارانه‌های متعدد بکنیم؟ دولتی که با دست خود با اتخاذ سیاست تثبیت قیمت کالاهای دولتی در عین وجود تورم، درآمدهای ریالی خود را کاهش داده و به تعبیری خود را فقیرتر کرده و در عین حال تغییری در نظام مالیاتی سنتی خویش هم ایجاد نکرده و هر روز هم بر میزان تعهدات و یارانه‌هایش می‌افزاید، تا چه زمانی قادر به ادامه این روند غیراقتصادی است؟ چرا مقامات و مسوولین با بالا رفتن تب افزایش قیمت زمین و مسکن در تهران و شهرهای بزرگ برای جلوگیری از این روند نابرابر و ضداقتصادی کاری نمی‌کنند و صرفاً به تماشا نشسته‌اند و دست روی دست گذارده‌اند و برنامه‌ای برای کنترل آن تدارک نمی‌بینند؟

به فکر جوانان و حتی میانسالان و محرومانی باشیم که حالا نه‌فقط رویای خرید مسکن، بلکه حتی آرزوی اجاره یک مسکن مناسب را بسیار دور و دست‌نیافتنی می‌یابند.

■

نامه‌های بدون واسطه

پناه بر خدا

به خدا قسم خداوند از مردم جز دو خصلت و خوی نخواسته: به نعمت‌ها اعتراف کنند که برای ایشان می‌افزاید و به گناهان اقرار نمایند که آنها را می‌آمرزد.

امام محمدباقر علیه‌السلام

خدایا! گناهان روزمره مرا ببخش.

بارخدایا! از کارهایی که کرده‌ام به تو پناه می‌برم:

۱ـ از این که حسد کردم.

۲ـ از این که تظاهر به دانستنی کردم درحالی که اصلاً نمی‌دانستم.

۳ـ از این که زیبایی قلمم را به رخ کسی کشیدم.

۴ـ از این که مرگ را فراموش کردم.

۵ـ از این که در راهت سستی و تنبلی کردم.

۶ـ از این که عفت زبانم را به لغات بیهوده آلودم.

۷ـ از این که برای دوستم آرزوی کفر کردم که ایمانم نمایان‌تر شود.

۸ـ از این که دروغ گفتم.

۹ـ از این که منتظر بودم تا دیگران به من سلام کنند.

۱۰ـ از این که چشمم گاه به ناپاکی آلوده شد.

ارسالی: محمود صولتیان

شاد باشید و دیگران را هم شاد کنید

این روزها افراد بسیاری در آرزوی دستگیری از نیازمندان هستند، اما اینکه چطور نیازمند واقعی را تشخیص داد کار ساده‌ای نیست. به همین منظور مؤسسه خیریه حضرت فاطمه زهرا(س) که از سال ۱۳۶۸ فعالیت خود را به همت جمعی از نیکوکاران آغاز نموده و با یاری گرفتن از داوطلبان مختلف مانند پزشکان، مشاوران و مددکاران حدود ۳۰۰۰ نفر از ایتام و خانواده آنها را تحت پوشش قرار داده و تلاش می‌کند تا همچون فرزندان خود نگران وضع خوراک، پوشاک، مسکن، بهداشت و دیگر امور این عزیزان باشد.

اگر شما هم علاقه‌مند هستید دستی از ما بگیرید و دلی را شاد کنید، پا پیش بگذارید و حتی با گرفتن یک تماس به ما بقبولانید که تنها نیستیم و با این همه سختی و گرفتاریهای زندگی حداقل در گوشه‌ای از ذهن شما جا داریم.

تلفن تماس مؤسسه : ۲۲۲۹۰۸۴۹

چرا هر سال مانتو بخریم؟

سردبیر محترم اطلاعات هفتگی

حتماً شما هم بخشنامه آموزش و پرورش درباره رنگ مانتوهای مدارس دخترانه را دیده‌اید یا درباره‌اش شنیده‌اید که مانتوها باید یکرنگ باشند. چندی پیش پدری با عصبانیت می‌گفت من با پول کارگری و زحمتکشی که یک روز هست و یک روز نیست به زور شکم بچه‌هایم را سیر می‌کنم، آنوقت هر سال باید رنگ مانتوی دخترم عوض شود که قیمت آن هم چندان ارزان نیست. آخر گناه دختران چیست که باید مانتوی همرنگ بپوشند، اما پسرها با همان لباس خودشان می‌توانند به مدرسه بروند؟ درحالی که پسرها می‌توانند تابستان کار کنند و خرج کفش و لباس خود را درآورند، اما دخترهای مدرسه‌ای کجا می‌توانند کار کنند؟ اگر آموزش و پرورش می‌خواهد مانتو همه یکرنگ باشد، خوب پولش را هم بدهد!

حسین فیاضی - گناباد

به مردم خودمان کمک کنیم

بنده با دیپلماسی فعال کشور مخالف نیستم، اما می‌گویم که آیا درست است که ما از بودجه ملی صرف افغانستان، فلسطین و لبنان کنیم؟ ما خودمان در مملکت‌مان کم آدم فقیر داریم؟ گرچه بعضی‌ها می‌گویند که میزان کم کمک‌های ایران به این کشورها برای دیپلماسی کشورمان منافع فراوانی دارد، اما حداقل من اطلاع چندانی از این منافع ندارم و فکر می‌کنم باید در این زمینه اطلاع‌رسانی مناسبی صورت بگیرد.

ضمناً می‌خواستم به آقای رئیس جمهور بگویم که ایران ممکن است ظرفیت ۱۲۰ میلیون نفر جمعیت را داشته باشد، اما نه با اوضاع و احوال فعلی که برای همین تعداد جمعیت هم مشکلات عدیده‌ای وجود دارد و اقتصاد، تحصیل و اشتغال آنها لنگ می‌زند.

غضنفر پویا

آیا عدالت است؟

آیا اینها با عدالت سازگار است که:

۱ـ به یک راننده تاکسی بنزین به همان قیمتی بدهند که به آن سرمایه‌دار با چندین خودرو مدل بالا می‌دهند؟

۲ـ آیا تبلیغات بانکها که هر روز هم زیادتر می‌شود. مثلاً هزار خودرو گران‌قیمت با عدالت سازگار است؟

۳ـ آیا این درست است که به یک بازیکن فوتبال در یک سال دویست تا سیصد میلیون تومان پول بدهند، آنهم از کیسه بیت‌المال؟ و آنوقت بعضی از جوانها برای گرفتن یک وام ازدواج جلوی بانکها به التماس بیفتند؟

احمد صابری - قوچان

وای به حال فردا

زنی ۳۱ ساله‌ام که همسر و سه فرزند دختر دارم. ما ساکن اصفهان هستیم، ۱۷ سال است ازدواج کرده‌ام و خانه‌دارم. همسرم کارگر است. زندگی ما از ابتدا با سختی شروع شد و چند سالی است که همسرم بیمار شده است و بدتر از بیماری، افسردگی رهایش نمی‌کند. افسردگی او به ما هم سرایت کرده. به خاطر کارگری دیسک کمر گرفته و این بیماری هم عذابش می‌دهد. بعضی وقتها دو روز کار دارد و دو روز بیکار است. بعد از این همه کار سرمایه ما یک میلیون تومان پول است که بابت رهن داده‌ایم و کلی هم اجاره‌خانه بدهکاریم. چندین بار به کمیته امداد و جاهای دیگر سر زده‌ام، اما راه به جایی نبردم. دخترهایم کم‌کم بزرگ می‌شوند و یکی از آنها ۱۶ ساله است و خجالت این بچه‌ها بیشتر ما را عذاب می‌دهد. همیشه فکر می‌کنم حالا که شوهرم ۴۰ سال دارد و هنوز توانایی نیمچه کار کردن در او است، وضع ما این است، وای به حال فردای ما! الان که این نامه را می‌نویسم، ساعت یک بامداد است. باور نمی‌کنید من تا سه صبح خوابم نمی‌برد. نمی‌دانم چه کنم؟ الان مهمترین دغدغه ما این است که یک کسی بابت رهن یک خانه به ما کمک کند تا بتوانیم ما هم رنگ خوشبختی را ببینیم.

معصومه - ع - اصفهان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◀ **فاطمه کریمی - قوچان** نامه شما را خواندم و متاثر شدم. سعی می‌کنم در یکی از شماره‌های آینده بخشی از آن به چاپ برسد.

◀ **عبدالله قربانی - بندر ترکمن** بیکاری مشکل بخش قابل توجهی از افراد جامعه ما است و از آن بدتر قطع همکاری، اما تا زمانی که سیاست‌گذاری اقتصادی کشور سامان نیابد مشکلات از این دست قابل حل نیست.

◀ **محسن ذوالفقاری - ساوه** اجازه بدهید عرض کنم که من با همه موارد مطرح در نامه شما موافق نیستم. حضور افغانها در ایران عرصه را بر ایرانیان تنگ نمی‌کند. ضمن اینکه من با شما موافقم که با بهتر شدن اوضاع افغانستان باید به بازگشت به مهاجرین افغان کمک کرد. به این نکته هم اشاره می‌کنم که مشکل اشتغال در ایران تنها وجود مهاجران نیست.

◀ **دکتر منوچهر ملک‌محمدی - کرج** من هم با شما موافقم که توجه به زبان عربی با توجه به ویژگی‌های این زبان بسیار لازم و ضروری است و حتی می‌تواند زبان اول بین‌المللی قرار گیرد، اما اشکالی که در آموزش زبان عربی در ایران وجود دارد اینکه مانند آموزش زبان انگلیسی به جای ایجاد تسلط در دانش‌آموزان برای مکالمه، در گرامر آنقدر افراط می‌کنند که بعد از سالها مطالعه زبان انگلیسی و عربی اکثر دانش‌آموزان چیزی زیادی نمی‌دانند و نمی‌توانند صحبت کنند وگرنه با اصل موضوع من هم موافقم.

◀ **مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر** از اعلام وصول کارت خبرنگاری متشکرم و درگذشت مرحوم کربلایی رمضانعلی عباسی مرشد بزرگ ورزش باستانی قائم‌شهر را تسلیت می‌گویم. خداوند همه ورزشکاران صادق و خدوم را برقرار نگه دارد و رفتگان را بیامرزد.

◀ **نورالله خواجات - اهواز** نامه‌های شما مرتب به دستم می‌رسد. از همکاری شما با مجله خودتان سپاسگزارم. موفق باشید.

◀ **هادی درخشان - بندرانزلی** مطلب شما در مورد اسماء الهی به دستم رسید. برخی از آنها را برای تیمم و تبرک در زیر می‌آورم:

شفیع، شکور، قدیر، قیوم، کافی، لطیف، متعال، صمد، علیم، نعم‌المولی و نعم‌الوکیل، جبار، باطل، احد، منان، متکبر، مجید، مستعان، مصور، مقتدر، مهیمن، وهاب و...

◀ **حمیدرضا مهردوست - اندیمشک** فکر می‌کنم درباره اثرات اعلام اهدای وام ده میلیونی، همین‌طور تورم و گرانی و نیز مشکلات اقتصادی و اجتماعی دیگر چند بار در مجله صحبت کرده‌ایم. همین هفته نیز به آن پرداخته‌ایم. امیدواریم که مشکلات یکایک برطرف شود و مردم ما به رفاه نسبی برسند.

خوشخویی و گشاده رویی دام دوستی است و بردباری گور عیبها • حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

◆مجمع روحانیون مبارز در بیانیه‌ای اعلام کرد که شورای نگهبان در برابر عملکرد خود پاسخگو نیست.

سرکنسولگری عراق در مشهد گشایش می‌یابد.

◆پادشاه بحرین اعلام کرد که فعالیت هسته‌ای ایران خطری برای منطقه نیست.

◆اتحادیه اروپا اعلام کرد که ایران در تعیین نوع ارز برای فروش نفت خود مستقل است.

◆عنان از دولت بوش خواست با ایران و سوریه مذاکره کند.

◆نخست وزیر فرانسه اظهارات رویال کاندیدای سوسیالیست‌ها درباره فعالیت‌های هسته‌ای ایران را محکوم کرد.

◆مطبوعات انگلیس نوشتند که بوش و بلر درباره ایران اختلاف دارند.

◆قوه قضاییه اعلام کرد که اموال تعدادی از مسوولین قبلی افزایش نیافته است.

◆نرخ تورم ۱۵/۱ درصد اعلام شد.

◆مصباح یزدی: ولایت ولی فقیه منوط به رأی مردم نیست.

◆هادی خامنه‌ای: وحدت اصلاح‌طلبان در شرایط حاضر مهمترین کار است.

◆حسن روحانی: تفکری متحجرانه در جامعه ظهور کرده است.

◆روسیه خواستار جلوگیری از ترانزیت مواد روانگردان از ایران شد.

◆نام خلیج فارس در موزه لوور پاریس هم ثبت شد.

◆اولیای دم سانحه هواپیمای C-۱۳۰ رضایت دادند.

◆حکیم رئیس مجلس اعلا با خروج فوری آمریکا از عراق مخالفت کرد.

◆لحود: بحران لبنان راه‌حل داخلی دارد.

◆ارتش فیجی کودتا کرد.

◆وزارت خارجه آمریکا درخواست برادر کاسترو برای مذاکره را رد کرد.

◆روابط ترکیه با اتحادیه اروپا به هم خورد.

◆بولتون سفیر آمریکا در سازمان ملل هم استعفا داد.

◆چاوز مجدداً در انتخابات ونزوئلا پیروز شد.

◆درخواست تجدیدنظر اعدام صدام ارائه شد.

◆نشست سران آ.سه.آن به تعویق افتاد.

◆البرادعی از فعالیت‌های هسته‌ای اندونزی حمایت کرد.

◆یک موشک روسی از جزیره بیاک اندونزی پرتاب می‌شود.

◆سخنگوی وزارت خارجه چین همکاری هسته‌ای با استرالیا را صلح‌آمیز خواند.

◆خالد مشعل: مرزهای ۱۹۶۷ را می‌پذیریم اما هدف نهایی آزادی کل فلسطین است.

◆هند چند ماده از نتیجه پیمان هسته‌ای کنگره آمریکا را رد کرد.

◆اردنی‌ها، نماز طلب باران خواندند.

وعده صلح در کشمیر

حسن فتحی

WWW.hassanfathi.blogfa.com

تفسیر سیاسی

با سخنان امیدوارکننده ژنرال مشرف رئیس جمهوری نظامی پاکستان، شرایط جدیدی به‌وجود آمده و می‌توان امیدوار شد که اگر این روند ادامه یابد پس از حدود ۶ دهه وضعیت کشمیر تغییر خواهد یافت.

اگر نگاهی به چالش میان دهلی‌نو و اسلام‌آباد از زمانی که این دو کشور پس از خاتمه استعمار انگلیس به استقلال دست یافتند بیندازیم این واقعیت آشکار خواهد شد که همواره مساله کشمیر بر روی روابط هند و پاکستان سایه انداخته و آن را تیره و تار کرده است.

ژنرال مشرف از زمانی که با کودتای نظامی قدرت را در پاکستان در دست گرفته و به دوران حکومت غیرنظامی محمد نواز شریف خاتمه داد، گام‌های بزرگ و اساسی در راه تنش‌زدایی با همسایه بزرگ خود هندوستان برداشته و موفق به کاستن از میزان تنش‌ها و مخالفت‌ها شده است. درحالی که در روزهای اول که او به قدرت رسید به دلیل شرایط حاد حاکم بر روابط اسلام‌آباد - دهلی‌نو این ذهنیت به وجود آمده بود که اوضاع به‌مراتب وخیم‌تر شده و ژنرال که کنترل ارتش را در دست داشته و نقش مهمی در برنامه‌های میلیتاریستی کشورش خصوصاً در زمینه موشکی و هسته‌ای ایفا کرده، در راه جنگ و تشدید درگیری‌ها قدم برخواهد داشت.

☑ **ژنرال مشرف خواستار صلح با هند بر سر منطقه کشمیر شد**

☑ **دولت مرکزی هند به مذاکرات خود با کشمیری‌ها ادامه می دهد**

کودتای نظامی **ژنرال مشرف** که یک کودتای بدون خونریزی بوده و با استقبال و شادی و سرور مردم پاکستان مواجه شد پس از خاتمه درگیری‌های نظامی این کشور با **هندوستان** در منطقه کارگیل به وقوع پیوست. در آن زمان گفته می‌شد که به دلیل دخالت‌های **بیل کلینتون** رئیس جمهوری وقت آمریکا، اسلام‌آباد موافقت خود را با پایان دادن به درگیری‌ها با دهلی‌نو اعلام کرده و تبعیت محمد نواز شریف نخست وزیر پاکستان از اوامر کاخ سفید نارضایتی سران ارتش و گروهی از مردم این کشور را درپی داشته است.

درحالی که این شایعه وجود داشت که پاکستان نقش بسزایی در اعزام و آموزش و تسلیح تروریست‌های مسلمان به منطقه کشمیر هند ایفا کرده و از طریق طالبان و القاعده که در آن دوران در افغانستان یکه‌تازی می‌کردند به آشفتگی‌ها و ناامنی در کشمیر و هندوستان دامن می‌زد. این دو مساله افکار عمومی جهانی را به نفع هند تحریک کرده و سبب گردیده بود که این ذهنیت به وجود آید که پاکستان عامل اصلی آغاز درگیری‌های نظامی در بلندی‌های کارگیل و کشمیر هندوستان است، لذا زمانی که اسلام‌آباد درپی فشارها و درخواست‌های کاخ سفید آتش‌بس را پذیرفته و به درگیری‌ها خاتمه داد برخی نارضایتی‌ها در میان نظامیان به وجود آمد. از جمله این اختلافات می‌توان به شکرآب شدن روابط میان محمد نواز شریف نخست وزیر و ژنرال پرویز مشرف فرمانده ارتش اشاره کرد که درنهایت این اختلافات به کودتای بدون خونریزی ژنرال و بازداشت و زندانی شدن نخست وزیر غیرنظامی انجامید. ولی سیاستی که ژنرال در این سالها پیش گرفته در داخل پاکستان و در ارتباط با همسایه‌ها خصوصاً هندوستان، بسیار مثبت بوده و به تنش‌زدایی میان این دو کشور منجر شده است.

سفر مقامات دو کشور از جمله دیدار ژنرال مشرف از هندوستان و مذاکراتش با واجپایی نخست وزیر پیشین این کشور از گام‌های بزرگی بود که برداشته شد. اگرچه تروریست‌ها با اقدامات خود سعی در آشفته کردن اوضاع و از بین بردن دستاوردهای تلاش‌های مقامات دو کشور داشتند، اما به دلیل دوراندیشی و درایت هندی‌ها و پاکستانی‌ها این فعالیت‌های تروریستی آثار ناگوار خود را از دست داده و نتوانستند اوضاع را دگرگون سازند. به طوری که با وجود انتقاد مقامات دو کشور و موضع‌گیری آنها علیه هم، مذاکرات و تلاش‌ها استمرار یافته و با دید مثبت دو طرف گام‌های امیدوارکننده‌ای به جلو برداشتند که سخنان اخیر **ژنرال مشرف** در گفت‌وگو با شبکه تلویزیونی مستقل دهلی‌نو، در صورت تحقق می‌تواند تحولی اساسی و زیربنایی در منطقه ایجاد کرده و روابط دهلی‌نو و اسلام‌آباد را دگرگون سازد.

روابط هند و پاکستان

نگاهی به روابط هند و پاکستان از سال ۱۹۴۷ که دو کشور به استقلال دست یافتند تاکنون، بیانگر این واقعیت است که این دو کشور بر سر منطقه کشمیر درحقیقت با کشمکش و درگیری همراه بوده‌اند. البته در طول این سالها علاوه بر جنگ و درگیری، تلاش‌هایی نیز برای برقراری صلح و آرامش صورت گرفته که ناموفق بوده است. در این ارتباط می‌توان به تلاش‌ها و قطعنامه‌های شورای امنیت سازمان ملل اشاره کرد که چندان مورد توجه قرار نگرفت. اما در زمینه صلح، توافقی میان **ایندیرا گاندی و ذوالفقار علی بوتو** نخست وزیران پیشین دو کشور در سال ۱۹۷۲ در سیملا صورت گرفت که در صورت اجرا می‌توانست به درگیری‌ها خاتمه دهد اما از آنجا که این توافق‌ها عملی نشد اختلافات هم استمرار یافت.

در طول این سالها دو مساله بر روابط اسلام‌آباد و دهلی‌نو سایه انداخته است.

- **مساله اول**، اختلاف بر سر کشمیر بوده است که قبل از استقلال هند و پاکستان آغاز شده و استمرار

یافته است. تا حدی که این مشکل از حالت اختلاف دولت‌ها خارج شده و به اختلاف بین ملت‌ها و مردم دو کشور تبدیل شده است. به همین دلیل حل این مساله بدون جلب رضایت مردم امکان‌پذیر نمی‌باشد. البته مساله مردمی شدن، بیش از همه در پاکستان شکل گرفته و دولت‌های اسلام‌آباد همواره برای مردمی جلوه دادن خود از این مقوله بهره گرفته‌اند. آنهاکه از نظر نظامی و تسلیحاتی ضعیف‌تر از هندوستان بودند از این طریق درصدد بودند جبهه جنگ را به تمامی کشور گسترش داده و چنین وانمود سازند که مساله کشمیر، مشکل تمامی مردم پاکستان است.

- **مساله دوم**، مسابقه مرگبار تسلیحاتی بوده که میان دو کشور جریان داشته است. همین وضعیت وابستگی اسلام‌آباد و دهلی‌نو را به ابرقدرت‌ها درپی داشته به‌گونه‌ای که آنها با اتکا به سلاح‌ها و دانش تسلیحاتی دیگران، درصدد تقویت خود در رقابت با کشور همسایه بودند.

در همین راستا، پاکستان به متحد آمریکا تبدیل شده و به عضویت اتحادیه‌های نظامی درآمد که توسط واشنگتن شکل گرفته بود که در این رابطه می‌توان به پیمان‌های نظامی **سنتو و سیتو** اشاره کرد.

در جناح مقابل هم هندوستان قرار داشت که به شوروی گرایش یافته و به دولت و متحد کرملین تبدیل شد. البته وضعیت هند از پاکستان وخیم‌تر بود زیرا این کشور با دشمن دیگری در مرزهایش که چین کمونیست بود نیز باید رقابت می‌کرد. حمله چین به تبت و اشغال این سرزمین و منطقه **لاداخ**، شرایط دهلی‌نو را وخیم‌تر کرد. همین مساله نزدیکی پکن و اسلام‌آباد را نیز درپی داشت تا حدی که پس از دستیابی هند به سلاح هسته‌ای، پاکستان تلاش وسیعی به عمل آورد تا به یک کشور هسته‌ای تبدیل شود لذا با توجه به رابطه پاکستان و چین گفته می‌شود اسلام‌آباد از امکانات و تجربه پکن در اتمی شدن به نحو مطلوب بهره گرفته است.

امروزه شبه‌قاره هند یک منطقه هسته‌ای است اما شرایط هند و پاکستان متفاوت است. هندوستان از سال ۱۹۴۷ که به استقلال دست یافته با ثبات سیاسی مواجه بوده است. اما اوضاع همسایه مسلمان این کشور این‌گونه نبوده است، زیرا پاکستان، کشوری فاقد ثبات سیاسی بوده که همواره با کودتاهای نظامیان مواجه بوده و هم‌اکنون نیز حکومت در دست نظامیانی است که از طریق کودتا به قدرت رسیده‌اند. همین شرایط ضریب ریسک هسته‌ای را در شبه قاره هند افزایش داده است.

حال با توجه به آنچه عنوان شد می‌توان اوضاع منطقه را به خوبی درک کرد.

جنگ و درگیری میان دو کشور در سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۶۶ روی داد که سبب اشغال بخشی از کشمیر توسط پاکستان گردید و اقدامات تروریستی که هند به پاکستان نسبت می‌دهد پس از حدود ۶ دهه اسلام‌آباد و دهلی‌نو را خسته و فرسوده کرده است. به همین دلیل سخنان و مواضع ژنرال پرویز مشرف با استقبال چندانی مواجه نشد خصوصاً مردم کشمیر که واکنش مثبتی از خود نشان ندادند.

پرویز مشرف در سخنانی بسیار شفاف اظهار داشته که در صورت موافقت هند با طرح خودمختاری کشمیر، از ادعای مالکیت بر این منطقه دست خواهد کشید.

وی یک طرح چهار ماده‌ای به شرح زیر ارائه می‌دهد که مفاد آن چنین است:

۱ـ تغییرناپذیری مرز کشمیر
۲ـ عبور و مرور آزاد مردم کشمیر
۳ـ غیرنظامی شدن منطقه کشمیر
۴ـ تشکیل حکومت خودمختار در کشمیر با نظارت مشترک هند و پاکستان

درگیری‌های کنونی که در منطقه کشمیر هند شاهدیم از ۱۸ سال پیش آغاز شده و در این مدت ۶۸ کشته برجای مانده است. دو کشور از دو سال قبل مذاکرات جدی را در راستای تنش‌زدایی آغاز کرده و به موفقیت‌هایی رسیده‌اند که سخنان ژنرال مشرف را می‌توان در این رابطه به حساب آورد. سخنان رئیس جمهوری نظامی پاکستان واکنش‌های متفاوتی را درپی داشت بطوری که مشاور وزیر امور خارجه هند صراحتاً اعلام می‌دارد که کشورش متعهد به برقراری صلح و امنیت و رفع سوءظن است اما از تغییر مرزها طرفداری نمی‌کند. وی می‌افزاید: ما می‌خواهیم مردم هند و این منطقه از ثمرات توسعه اقتصادی بهره بگیرند و این تنها زمانی امکان‌پذیر می‌گردد که ستیزه پایان یافته و سوءظن‌ها برطرف شود.

خودمختاری جامو و کشمیر

او خاطرنشان می‌سازد که ما نمی‌توانیم نقشه مرزها را تغییر دهیم اما می‌توانیم موضوع مرزها را بی‌اثر کنیم.

در همین حال خبر از برگزاری دور سوم مذاکرات دولت مرکزی هند با جناح میانه‌رو کنفرانس همه حزبی حریت داده می‌شود. در این نشست قرار است کنفرانس، نظریات رسمی خود را درباره خودمختاری جامو و کشمیر اعلام دارد. این گروه معتقد است موضوع حکومت خودمختار بایستی توسط مردم دو طرف خط کنترل مرزی (LOC) مورد بحث و بررسی قرار گیرد.

واکنش مردم و گروههای کشمیری هم متفاوت بوده است. جناح میانه‌رو کنفرانس حریت، موضع مثبتی اتخاذ کرده و اعلام می‌دارد این مواضع راه دستیابی به راهکاری برای حل مسایل کشمیر هموار خواهد کرد. ولی جناح تندرو سخنان مشرف را عقب نشینی کامل پاکستان از مواضع قبلی این کشور می‌داند.

یکی از اعضای جناح میانه‌رو این گروه از دولت هند می‌خواهد به پیشنهاد مشرف پاسخ مثبت بدهد و عملیات مذاکرات صلح را به منظور دستیابی به راهی برای حل قابل قبول مساله کشمیر تسریع کند.

به گفته وی، **هند و پاکستان** می‌توانند در مورد مسائل کشمیر موضع‌گیری کنند ولی این مردم کشمیر هستند که در این باره تصمیم‌گیری کنند چون آنها طرف اصلی منازعه هستند.

رئیس جماعت اسلامی نیز صراحتاً مخالفت کرده و می‌گوید هیچ شک و تردیدی نیست که پرویز مشرف حکمران پاکستان است اما باید دید مردم آن کشور نیز اظهارات وی را تایید می‌کنند یا خیر؟!

در سوی دیگر این مناقشه هندوهای کشمیر قرار دارند زیرا ایالت جامو و کشمیر دارای گروههای هندو و مسلمان است. هندوهای کشمیری که طرفدار دولت مرکزی هند هستند مخالفت خود را با گفته‌های مشرف بیان کرده و گفتند این مساله یک نوع حمله صلح‌آمیز برای تحلیل استقلال هند است. وی خاطرنشان می‌سازد که در پیشنهاد مشرف هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد.

برخلاف پاکستان که مردم خود را موظف به دخالت در مساله کشمیر می‌دانند اما در هندوستان شرایط آنچنان حاد نیست.

در این میان ذکر این مساله حائز اهمیت است که اگر دولت پاکستان مرز را به روی تروریست‌های کشمیری بسته و اجازه تردد به آنها ندهد همچنین به حمایت از آنها پایان دهد شرایط برای گروههای کشمیری بسیار ناگوار خواهد شد.

سقوط **طالبان** در افغانستان و وضعیت ناگوار القاعده سبب گردیده گروههای تروریستی کشمیری با محدودیت مواجه شده و از تحرک آنها کاسته شود. در این شرایط اگر دولت پاکستان هم به تجدیدنظر در سیاست‌های خود در ارتباط با کشمیری‌ها دست بزنند آنها به شدت در مخمصه قرار خواهند گرفت.

امروزه دو کشور هند و پاکستان به این واقعیت پی برده‌اند که دستیابی به صلح و آرامش می‌تواند از نظر سیاسی و اقتصادی به نفع دو کشور بوده و آرامش را به منطقه بازگرداند. منطقه کشمیر پتانسیل بالایی از نظر جذب توریست و تبدیل شدن به یک بازار و منطقه آزاد اقتصادی دارد که برای تبدیل شدن به این وضعیت مثبت، نیاز به برقراری صلح و آرامش دارد در غیر این صورت اوضاع روزبه‌روز وخیم‌تر خواهد شد. ■

خاموشی بوستان تفکر و اندیشه است. • حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی

به این عده رأی ندهید

روزهای انتخابات که می‌شود، عده زیادی به جمع کاندیداها می‌پیوندند و کار برای مردم سخت می‌شود، چراکه باید از بین هزاران کاندیدای انتخابات ،یکی یا چند تایی را پیدا کرد و به آنها رأی داد و مطمئن بود که انتخاب صحیحی انجام شده... کار ساده‌ای هم نیست به‌ویژه در کشوری که نه حزب سابقه‌دار و معناداری پیدا می‌شود و نه مانند سالیان دور چندان ارتباطی میان افراد برقرار است که بتوان به شناخت نسبتاً کاملی از اطرافیان رسید، اما برای این انتخابات شوراها، کار اینقدر هم سخت نیست. چراکه قرار است شوراها محلی شوند برای بهتر کردن شرایط زندگی در شهرها و روستاها. پس در همین ایام انتخابات، شما به سادگی می‌توانید تشخیص بدهید که به چه کسانی نباید رأی بدهید! کسانی که برای نشان دادن عکس خود به شما و احیاناً مطلع کردن شما از مدرک تحصیلی خودشان، حاضرند صدها متر کاغذ و دهها کیلو چسب و چندین کیلو رنگ را با هم آغشته کنند و در و دیوار شهر را که متعلق به همه ماست به نفع خودشان کثیف و بدمنظر کنند، بی‌تردید کسانی نیستند که بتوانند پولهای ما را که به اسم عوارض می‌گیرند، در راهی به‌کار بگیرند که به نفع ماست. مدتی قبل از سوی شهرداری تهران اعلام شد، کسانی که برای تبلیغ خدمات و کار خود، برچسبهای انتخاباتی را در محل‌های غیرمجاز نصب کنند جریمه خواهند شد. و حالا فرصت خوبی پیش آمده که آن

طرح خوب شهرداری، هم پول کلانی را به نام جریمه به جیب شهرداری بریزد و هم به مردمی که هنوز تصمیم نگرفته‌اند به چه کسی رأی دهند می‌فهماند که به چه کسانی نباید رأی دهند. نکته جالب اینکه ۴ سال قبل و زمانی که انتخابات شوراها برگزار می‌گردید، همین شرایط وجود داشت، سیل کاغذ

نان ارزان

چندی پیش اتحادیه آرد و نان در اطلاعیه‌ای اعلام می‌کند ک قیمت آرد و نان در شرف افزایش است و پس از اعلام این خبر ناگهان استانداری تهران آن هم در آستانه انتخابات، چنان از شنیدن این جمله کوتاه، نگران می‌شود که علیه این اتحادیه در مراجع قضایی اعلام جرم می‌کند. مطبوعات هم بلافاصله به کمک هر دو طرف می‌آیند و اظهارنظرهای گوناگون آغاز می‌شود. وزارت بازرگانی اعلام می‌کند که بهای آرد مدتی پیش گران شده ولی گران شدن بهای نان را تکذیب می‌کند. اتحادیه نانوایان اعلام می‌کند در جلسه‌ای که نمایندگان وزارت بازرگانی هم حضور داشته‌اند، حکم بر گران شدن نان داده شده و استانداری پاسخ می‌دهد که جلسه رسمی نبوده چراکه نمایندگان استانداری هم باید در چنین جلسه‌ای باشند ولی نبوده‌اند. ماجرا باز هم آرام نمی‌شود و اتحادیه نانوایان ادعا می‌کند این گرانی با افزایش وزن و کیفیت نان جبران خواهد شد و جای هیچ نگرانی نیست چرا که نانهای گرانتر، هم سنگین‌ترند و هم خوش پخت‌تر! نقل قولها و اظهارنظرها به این جمله از استانداری تهران خاتمه می‌یابد که بلوای نان یک شیطنت سیاسی است که در آستانه انتخابات به راه انداخته‌اند و به این ترتیب کسانی که روزها در صف‌های طولانی نان می‌ایستند تا نوبتشان شود، در این باره صحبت می‌کنند و عجیب اینکه در هیاهوی برگزاری همزمان دو انتخابات و درمیان این همه اظهارنظرهای گوناگون کسی نمی‌تواند حدس بزند که آیا سرانجام نان گران خواهد شد یا خیر و آیا بهتر است قبل از شروع گرانی چند دانه بیشتر بخریم یا فعلاً جای نگرانی نیست؟!

> ◆ **آیا سرانجام نان گران خواهد شد یا خیر و آیا بهتر است قبل از شروع گرانی چند دانه بیشتر بخریم یا فعلاً جای نگرانی نیست؟!**

تعقیبات

«سرمایه‌های سرگردان»، نام مقدار فراوانی پول است که در دست تعداد نسبتاً قابل توجهی از ۷۰ میلیون ایرانی قرار دارد ولی به‌طور مشخص برای فعالیت معینی کنار گذاشته نشده‌اند. بلکه با توجه به اوضاع و احوال جامعه، هرازگاهی وارد بخشی از اقتصاد می‌شود و شروع به فعالیت می‌کند. نکته دیگر اینکه سهم هریک از صاحبان این سرمایه‌های سرگردان از این پول، نه آنچنان زیاد است که فرد بتواند کار و کسب جداگانه و پردرآمدی را شروع کند و نه آنقدر کم است که از خیر این پول بگذرد و آن را برای روز مبادا در گوشه‌ای پنهان کند. به همین جهت صاحبان این پول همیشه در کمین هستند تا به محض بروز رونقی هر چند کم و اندک در هر بخش از فعالیت‌های اقتصادی، بلافاصله و یکی پس از دیگری، خود را به آنجا رسانده و این پول را در آن بخش به کار اندازند. اما سابقه سالهای سپری شده نشان می‌دهد که این پولها معمولاً چند هدف تکراری را دنبال می‌کنند، هدفهایی مثل بازار سکه و طلا، بازار ارز و پولهای خارجی، بازار بورس اوراق بهادار و درنهایت بازار زمین و مسکن، این روزها اما بازار بورس مدتهاست که رونق سابق را از کف داده و کمتر رغبتی برای سهامدار شدن در مشتریان

معمای ازدواج

یکی از ائمه جمعه شهر قم، روحانی شناخته شده و محترمی است به نام «آیت‌الله امینی» جمعه گذشته که نماز جمعه این شهر به امامت ایشان برگزار شد، بحثی در خطبه اول نماز مطرح شد و ایشان به نکاتی اشاره کردند که جای فکر فراوان دارد. بحث از مشکلات ازدواج جوانان بود و خطیب جمعه که خود از آغاز انقلاب اسلامی در مسند امور مهمی قرار داشته و نزد مردم جزو روحانیون مورد وثوق و اطمینانند، توصیه‌هایی داشتند برای کاهش مشکلات ازدواج جوانان. از جمله اینکه با تمام توصیه‌ای که به ازدواج شده، به دلیل شرایط سخت اقتصادی جوانان، تا زمانی که حداقلی از امکانات مالی و مادی فراهم نشده اقدام به ازدواج نکنید، چرا که با عنایت به شرایط ناخوشایند فرهنگی جامعه، تبعات چنین ازدواجی، خانواده‌ها را گرفتارتر خواهد کرد. دیگر اینکه بانکها به جای دادن وام ازدواج، به جوانانی که تازه ازدواج می‌کنند و محل درآمد و شغل کاملی ندارند تا مدتی مستمری اندکی پرداخت کنند تا زندگیها آغاز شود و یا اینکه اگر خانمهایی هستند که مقداری قدرت مالی دارند، بپذیرند که ازدواج کنند و برای مدتی خود، هزینه خانواده را تقبل کنند تا در آینده نزدیک، مرد خانواده شغل و درآمدی به دست

> ◆ **راه حل های مقطعی برای حل مشکلات ازدواج جوانان، سالهاست که نتوانسته‌اند از وزن این مشکل کم کند**

آورد و چرخ زندگی را بگرداند... این نکات و نکاتی از این دست که به هرحال خواهد توانست پاره‌ای از موانع ازدواج را برطرف کنند، در جای خود محترمند

پاره‌ها به شهرها می آمد و چهره شهر که به‌تازگی از وجود ته‌مانده‌های پوسترهای انتخاباتی سال قبل پاک شده بود را دوباره کثیف و آلوده می‌کرد. تلاشهای کوچکی هم می‌شد که مکانهایی برای این تبلیغات فراهم شود ولی بالاخره کافی نبود و باز هم شهرها و روستاها بودند که اولین قربانیان انتخابات می‌شدند. و امروز پس از ۴ سال و ۴ سال اندیشیدن و فکر کردن و جلسه گرفتن، باز هم متولیان شهری شهرها، نتوانسته‌اند با تمام ابزاری که در چنگ دارند، راهی انتخاب کنند و نامزدهای شرکت در انتخاب‌های سیاسی را به‌گونه‌ای مجبور کنند که جز با شیوه‌ای که مدیران شهرها اجازه می‌دهند و جز در محلهایی که آنها مشخص می‌کنند، پوستر و آگهی تبلیغاتی منتشر نشود. چنین اعضای شوراهایی که نتوانسته‌اند شهر را از تبدیل شدن به اولین قربانی انتخابات برهانند آیا باز هم شایسته اطمینان هستند؟ پس اگر خوب دقت کنیم می‌توانیم به نتیجه درست و واضحی در این باره برسیم.

◆ صاحبان این پول همیشه در کمین هستند تا به محض بروز رونقی خود را به آنجا رسانده و این پول را در آن بخش به کار اندازند

سابقش ایجاد می‌کند و این درحالی است که فروش هرچه بیشتر اوراق قرضه با سودهای بالاتر، رونق دادن به بورس اوراق بهادار و فعالیت بانکها برای افزایش حسابهای قرض‌الحسنه، همگی از جمله ابزار جمع کردن سرمایه‌های سرگردان در کشور هستند که البته اخیراً به گرد بازار مسکن نمی‌رسند.

ولی ناگفته پیداست که اگر دولت و دولتمردان طی سالها، وظایف خود را به درستی انجام می‌دادند و مشکل اشتغال و درآمد جوانان را از میان برمی‌داشتند، امروز به جایی نمی‌رسیدیم که خطیب محترم نماز جمعه قم، از سر دلسوزی و نگرانی، به خانواده‌ها راهکارهایی را پیشنهاد کند که خود نیز می‌داند، تمام مشکل ازدواج را که به گفته ایشان از بزرگترین معضلات جوانان ایران شده است، نمی‌تواند برطرف کند. اقداماتی نظیر راه‌اندازی صندوق «مهر رضا» در دولت جدید، هر چند امید کوچکی برای رفع پاره‌ای از گرفتاریهای جوانان ایجاد می‌کند اما تردید نکنیم که این مشکلات تنها زمانی کاملاً ناپدید خواهند شد که اقتصاد ایران سامان گیرد و به راه راست رود.

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

دفترچه خاطرات

روزی یک پیرمرد ثروتمند بچه‌هایش را جمع کرد تا برایشان وصیت کند. پیرمرد همه اموالش را به امور خیریه بخشید اما در آن میان، یک باغ، یک خانه، یک اتومبیل و یک دفترچه خاطراتش را که تا به حال به کسی نداده بود تا بخواند نگه داشت تا بین بچه‌هایش قسمت کند.

پسر بزرگ از پدرش خواست که خانه را به او ببخشد. پسر کوچکتر اما از پدرش تقاضا کرد که باغ ییلاقی را به او ببخشد. در این بین پیرمرد نگاهی به تنها دخترش انداخت و گفت: خب دخترم به تو ارثیه کمی رسیده است، تنها یک اتومبیل و یک دفترچه خاطرات. این خیلی کم است نه؟

دخترک گفت: نه پدر، من فقط دفترچه خاطراتت را می‌خواهم، اتومبیل را هم به برادرانم ببخش، همان دفترچه برای من کافی است و مطمئن باش ارث بیشتری به من داده‌ای.

قدرت حافظه

مردی خردمند که گویا یک راهب چینی بود، در دشتی پوشیده از برف قدم می‌زد که به زن گریانی رسید.

پرسید: چرا گریه می‌کنی؟

زن پاسخ داد: چون به زندگی‌ام می اندیشم، به جوانی‌ام، به زیبایی خودم که در آیینه می‌دیدم و به مردی که دوست داشتم.

زن ادامه داد: خداوند بی‌رحم است که قدرت حافظه را به انسان بخشیده است، می‌دانست که من بهار عمرم را به یاد می‌آورم و می‌گریم.

مرد خردمند در میان دشت پر از برف ایستاد، به نقطه‌ای خیره شد و به فکر فرو رفت.

زن از گریستن دست کشید و از مرد خردمند پرسید: در آنجا چه می‌بینید؟

مرد خردمند پاسخ داد: دشتی پر از گل سرخ. خداوند آنگاه که قدرت حافظه را به من می‌بخشید، بسیار سخاوتمندانه عمل کرد، چون می‌دانست که در فصل زمستان، همواره می‌توانم بهار را به یاد آورم... و لبخند بزنم.

اعتبار سرمایه انسان

تصور کنید در یک بانک، هر روز صبح مقدار زیادی پول به حساب شما واریز می‌شود و تا آخر شب فرصت دارید تا همه پولها را خرج کنید، چون آخر وقت هر روز حساب شما خودبه‌خود خالی می‌شود.

در این صورت شما چه خواهید کرد؟

البته سعی می‌کنید که تا آخرین مقدار آن پول را خرج کنید؟

هر کدام از ما یک چنین بانکی داریم و آن بانک زمان است.

هر روز صبح در بانک زمان شما ۸۶هزار و چهارصد ثانیه اعتبار ریخته می‌شود و آخرشب این اعتبار به پایان می‌رسد، درحالی که هیچ برگشتی نیست و چیزی از این زمان به زمان فردا اضافه نمی‌شود.

◇ ارزش یک سال را دانش آموزی که مردود شده است، می داند.

◇ ارزش یک ماه را مادری که فرزندی نارس به دنیا آورده است، می داند.

◇ ارزش یک هفته را سردبیر یک هفته‌نامه می داند.

◇ ارزش یک ساعت را عاشقی که انتظار معشوق را می‌کشد، می داند.

◇ ارزش یک دقیقه را شخصی که از قطار جا مانده و سرانجام ارزش یک ثانیه را آن که از تصادفی مرگبار جان سالم به‌در برده است، می داند.

◇ هر لحظه گنجی است بزرگ، این گنج را به‌راحتی از دست ندهید.

◇ ضمناً این مساله مهم را به خاطر داشته باشید که زمان به خاطر هیچ کس منتظر نمی‌ماند.

◇ دیروز به تاریخ پیوست، فردا معما و امروز هدیه است، اما این هدیه برای خیلی‌ها بی‌ارزش است، چه موجودات قدرناشناسی؟!

از این به بعد...

هیچ نامه‌ای بی‌پاسخ نمی‌ماند

مدت زیادی است که عده‌ای از خوانندگان ضمن تماس با روابط عمومی مجله از بی‌پاسخ ماندن نامه‌های خود گلایه می‌کنند، عده‌ای حداقل تقاضا دارند که بدانند نامه‌هایشان به دفتر مجله رسیده، عده‌ای پاسخ نامه‌هایشان را تقاضا می‌کنند و عده‌ای نمی‌دانند گلایه‌ها، تقاضاها و درددلهای ویژه خود را برای کدام بخش باید بفرستند ولی از آنجا که این نامه‌ها (منظور نامه‌هایی که برای فرد و یا بخش خاصی از مجله ارسال نشده است) مخاطب خاصی نداشت، توجه به این خواسته به حق خوانندگان بالاترین انگیزه شد تا ما یکی از «خوش‌سلیقه‌ترین» همکارانمان را مامور رسیدگی به این امر کنیم و امروز شرایط به‌طور کامل مهیاست و به شما قول می‌دهیم که از همین حالا می‌توانید هر نوع صحبت، گلایه و یا مطلبی را که برای چاپ آن بخش خاصی را در مجله سراغ ندارید به قسمت «نوشته‌های شما» ارسال کنید تا ببینید ما چه می‌کنیم! پس حرکت از شما و...

سنگ آسمانی

هیچ حسب و نسبی چون خوش خویی نیست ● حضرت محمد(ص)

گزارش هفته

زندگی را سخت نگیرید

دستفروشی هم عالمی دارد!

از: نرگس شیرازی

یک چادر کهنه، مانتویی رنگ و رورفته، زیراندازی کوچک و قدیمی، ساکی سنگین که از مسواک‌ها پر شده و دیگر خبری از میز کار و ضبط صوت و قلم و کاغذ نیست. حالا تمام دارایی‌های من همین است.

اطرافم را نگاه می‌کنم، هیاهوی رفت و آمد رهگذران، فریادهای رانندگان برای جلب مسافر، صدای تبلیغ دست‌فروشان...

همچنان که بساطم را روی زمین پهن می‌کنم در این فکر هستم که اگر فروشنده لباس‌های مردانه که کنارم ایستاده نمی‌دانست من گزارشگرم، باز هم گوشه‌ای از بساطش را جمع می‌کرد تا جایی برای من هم باشد؟ شاید زن بودن من نیز در حس همکاری او تاثیر گذاشته است.

...

گل، گل سرخ، برای مادرت، برای نامزدت.
شلوار لی، شلوار ترک، جنس اعلاء
قاب، قاب عکس، برای هدیه، برای یادگاری
لباس مردونه، لباس نخی، ...
و من مسواک، مسواک برقی، ...

◆ ◆ ◆

«تو عقلت‌رو از دست دادی، حتی فکرش‌رو هم نکن که ما همرات بیاییم.»

این اولین واکنش دوستانم درباره سوژه جدید من بود. آنها مدام این جمله را تکرار می‌کردند و من مشغول برداشتن آخرین قدم، یعنی تهیه جنس برای فروش در گوشه خیابان بودم که این مشکل هم به لطف خدا و کمک یکی از دوستانم حل شد.

«خاله من یکسری مسواک برقی تو انبار داره، شاید بتونم برای یه روز ازش قرض کنم. هرچی فروختیم پولش‌رو می‌دیم هرچی هم که فروش نرفت خودش‌رو پس می‌دیم» و به این ترتیب شد که صبح یک روز پاییزی درحالی که مغازه‌ها هنوز به‌طور کامل شروع به فعالیت نکرده بودند، من و دو دوستم که حالا آنها نیز مانند من عقلشان را از دست داده بودند (والا همراه من نمی‌آمدند) به سمت یکی از پرترددترین میادین شهر که حالا برای عملیات عمرانی تا حدودی تخریب شده است، به راه افتادیم.

تغییر لباس

از اتوبوس پیاده شدیم و به سمت یک کوچه فرعی رفتیم تا لباس‌های رنگ و رورفته‌ای را که همراه آورده و به سختی زیر لباس‌های معمولی‌ام پوشیده بودم آماده کنم.

تغییر لباس‌ها که تمام می‌شود ساک نسبتاً بزرگی که حالا سنگینی آن را بیشتر حس می‌کنم به دست می‌گیرم و با فاصله دویست، سیصد متر از دوستانم به راه می‌افتم، تا آنها بتوانند بدون جلب توجه دیگران مشغول عکس گرفتن شوند.

> ■ حضور من باعث شده فروشنده‌های اطراف در سکوت وضعیتم را بررسی کنند و این بهترین فرصت است تا من خودی نشان دهم

سنگینی ساک باعث می‌شود طول خیابان چندین برابر به نظر بیاید. مجبور می‌شوم هر چند قدم یکبار ساک را به زمین بگذارم و بعد از یکی دو ثانیه دوباره به راه بیافتم. بالاخره به هر جان‌کندنی که هست به خیابان اصلی می‌رسم.

در نگاه اول جایی برای نشستن نمی‌یابم. مجبور می‌شوم دور میدان به دنبال جای مناسبی بگردم، ولی با خود فکر می‌کنم این فرصت را هم از دست ندهم و درحالی که دنبال مکان مناسبی هستم، شروع به تبلیغ کالای خود کنم

ابتدا تنها فریاد می‌کشم، مسواک، مسواک برقی، ...

اما به سرعت متوجه می‌شوم باید نمونه کالا را نیز در دست بگیرم، چرا که فریاد کشیدن به تنهایی بی‌فایده است!

همچنان که به دنبال فضای مناسبی می‌گردم یک فضای خالی یک متری مابین یک دست‌فروش لباس مردانه و یک فروشنده شلوار لی توجه‌ام را جلب می‌کند.

نزدیک‌تر می‌روم و به مرد قدبلند و میانسالی که لباسهای مردانه می‌فروشد، آهسته می‌گویم: آقا من گزارشگرم، اجازه می‌دید اینجا بساط پهن کنم، اومدم از وضعیت کار شما گزارش بگیرم.

رضایت او را جلب می‌کنم و قرار می‌شود او به باقی همکارانش نگوید که من برای چه کاری آمده‌ام. اما آنچه که بیش از همه من را شگفت‌زده می‌کند برخورد دست‌فروش‌های اطرافم با یک تازه وارد است! آنها نه مرا می‌شناختند و نه می‌دانستند چه هدفی دارم، اما به محض اینکه متوجه شدند برای پهن کردن بساط آمده‌ام، فروشنده شلوار لی به فروشنده قاب عکس گفت:

- داداش یکی از اون کارتون‌هات‌رو خالی کن آبجیمون بساطش‌رو پهن کنه!

من زیرانداز کهنه‌ای را که همراه دارم را نشان می‌دهم و می‌گویم:

- مرسی ولی من زیرانداز دارم.

اما او دوباره با لحن دستوری به فروشنده قاب عکس می‌گوید:

- خالیش کن دیگه! نمی‌بینی مسواک آورده! رو زمین بذاره زیر پا له می‌شه!

- به خدا جفت کارتون‌هام پره، جا ندارم دوتارو یکی کنم. آبجی برم برات از میوه‌فروشی کارتون بگیرم؟

آزمایش اولین مسواک برای بررسی نوع تبلیغ فروش کالا

در حاشیه

☑هرچند من در به کرسی نشاندن حرفم استعداد خاصی دارم، اما خودم نیز تا لحظه‌ای که برای اولین بار شروع کردم به فریاد کشیدن باورم نمی‌شد چند دقیقه‌ای به عنوان دستفروش کار کنم.

☑دوستانم در ابتدا به شدت با سوژه من مخالفت می‌کردند، اما قبل از تهیه گزارش اشتیاق آنها چندین برابر من بود، چرا که هر کدام علیرغم مخالفت زبانی به نحوی سعی در برداشتن مشکلات از پیش پای من داشتند.

☑خدا می‌داند چند هزار بار به دوستانم توضیح دادم که به صورت نامحسوس مشغول عکاسی شوند تا مشکلی ایجاد نشود، اما هنوز خوب در محل مستقر نشده بودم که دیدم دوستانم با خونسردی تمام در میان جمعیت ایستاده‌اند و درحالی که اگر کسی هم حواسش نباشد متوجه می‌شود مشغول عکاسی از من هستند. چقدر آن لحظه دلم می‌خواست دوربینی همراهم بود تا از عکاسی نامحسوس آنها عکس می‌گرفتم.

☑در میان دستفروشها تبلیغ کالا نوبتی بود. اصولاً تا زمانی که یکنفر درحال بازارگرمی بود دیگران حق نداشتند تبلیغ کنند.

☑فروشندگان گاهی از نفس می‌افتادند و در این

در گیرودار پیداکردن محلی خلوت تا به دور از چشم رهگذران تغییر لباس بدهم

تجربه نخستین فروش در محلی دورتر از محل تهیه گزارش

خریداران از نقاط مختلف برای خرید بهترین‌های دستفروشها حیرانند

- مرسی آقا من رو همین زیرانداز، بساطم رو پهن می‌کنم.

فروشنده شلوارلی که مرد جوان و هیکل داری است به زیرانداز من رضایت می‌دهد و با لحن مودبانه‌ای می‌گوید:

- فقط یه جوری باشه که راه برای رفت و آمد ما هم بمونه!

و با این حساب از آن یک متر جا فقط نیم مترش به من می‌رسد.

مسواک‌ها را روی زیرانداز کهنه‌ای که همراه دارم پهن می‌کنم، یکی را به عنوان نمونه روشن می‌کنم و در دست می‌گیرم و شروع می‌کنم به فریاد کشیدن:

- مسواک، مسواک برقی، ماساژ لثه...

حضور من باعث شده فروشنده‌های اطراف در سکوت وضعیتم را بررسی کنند و این بهترین فرصت است تا من خودی نشان دهم.

اولین فریاد را آنقدر بلند می‌کشم که ناگهان توجه همه رهگذران و رانندگان و فروشنده‌ها را جلب می‌کنم.

فروشنده‌های اطرافم درحالی که وانمود می‌کنند متوجه قضیه نشده‌اند، لبخندی می‌زنند اما من بدون اینکه ذره‌ای اعتماد به نفسم را از دست بدهم، به فریاد کشیدنم ادامه می‌دهم. البته کمی آرومتر!

دستاک نه مسواک

اولین مشتری من دختربچه کوچک و شیرین زبانی است که تنها قسمت کوچکی از دو دندان جلوی او درآمده است.

دخترک به سمت من می‌آید و درحالی که به سختی با هر دو دست خود یک مسواک را بلند می‌کند از من می‌پرسد:

- این دیه!

- اینا مسواکه، واسه دندون.

مادرش که از خرید لباس مردانه فارغ شده به سمت ما می‌آید، مسواک را از کودک می‌گیرد و به زمین می‌گذارد.

دخترک بی‌تابی می‌کند:

> **■ ناگهان مانند افرادی که به برق سه فاز وصل شده‌اند، هراسان به پشت سر خود نگاه می‌کنم و وقتی اثری از ساک نمی‌بینم در همان حال خشک می‌شوم!**

- دستاک می‌خوام، دستاک

و مادرش درحالی که او را کشان کشان از من دور می‌کند می‌گوید:

- مسواک برای دندونه، اگه شیر بخوری بزرگ بشی برات مسواک هم می‌خرم.

و من دوباره داد می‌کشم: مسواک.

برای چند دقیقه چنان غرق در عالم فروشندگی می‌شوم که فراموش می‌کنم نگاهی نیز به ساکی که همراه داشته‌ام بیاندازم و ناگهان مانند افرادی که به برق سه فاز وصل شده‌اند، هراسان به پشت سر خود نگاه می‌کنم و وقتی اثری از ساک نمی‌بینم در همان حال خشک می‌شوم!

فروشنده لباس مردانه کلاه بافتنی‌اش را که سوراخ بزرگی نیز در آن ایجاد شده برمی‌دارد و با لبخند به من می‌گوید:

- تازه‌کاری دیگه! دیدم حواست به ساک نیست گذاشتمش کنار وسایل خودم. حداقل من حواسم بهش هست، تو کارتو بکن، خیالت راحت.

نفس راحتی می‌کشم و از فرصت استفاده می‌کنم تا کمی هم‌صحبت شویم.

○خیلی وقته اینجا کار می‌کنید؟

○○آره، فکر کنم ده سال بیشتره!

○تو این مدت نتونستید مغازه اجاره کنید؟

○○تونستنش شاید بشه، ولی به هزینه‌اش نمی‌ارزه. پول آب و برق و تلفن و مالیات که ازش کم بشه دیگه چیزی توش نمی‌مونه ولی خوب عوضش...

نفس عمیقی می‌کشد و سکوت می‌کند.

اما من کنجکاوانه صحبت او را دنبال می‌کنم:

○عوضش چی؟

○○خوب اینجا شهرداری میاد و یه دفعه دیدی دویست، سیصد تومن سرمایه‌ات رو ریخت پشت وانت!

او شروع می‌کند به بازارگرمی ولی من که بحث تازه برایم جالب شده است سوال می‌کنم:

○نمی‌شه از شهرداری جنس‌هارو پس گرفت؟

○○می‌شه، ولی اون مدتی که باید بری و بیای اگه دوباره کار کنی چند برابر سرمایه‌ات رو درمیاری.

برایش مشتری می‌آید و دوباره بحث ما نیمه تمام می‌ماند.

همچنان مشغول فریاد کشیدن هستم که

بقیه در صفحه ۶۰

هر روز خود را تازه کن
• کنفوسیوس

بین فروشنده‌ای که تازه نفس‌تر بود شروع می‌کرد به تبلیغ کالای فردی که از نفس افتاده است.

☑حدود بیست دقیقه‌ای از دستفروشی من می‌گذشت که متوجه شدم خبری از همکارانم نیست. در مسیر برگشت وقتی جویای قضیه شدم همکار عکاسم گفت: هرچند ما به صورت نامحسوس عکاسی می‌کردیم(!) اما رفتار تو ما را لو داد و یکی دو نفر از دستفروشان شروع کردند به تعقیب ما، ما هم دیدیم اوضاع خطرناک است گفتیم از خیرش بگذریم و سراغ مانتوفروشیهای اطراف رفتیم.

☑به رفتار مشتریها که توجه کردم متوجه شدم افرادی که به سمت من می‌آیند چند ثانیه‌ای روی خود را به سمت مخالف می‌گردانند و دوباره شروع به بررسی اجناس کنار خیابان می‌کنند، علت این رفتار را زمانی متوجه شدم که به پشت سر خود نگاه کردم و دیدم افرادی که می‌خواهند شلوار لی بخرند و در ملاء عام آنرا پرو می‌کنند!

☑خودم هم باورم نمی‌شد، در یک فضای نیم متری در عرض ۴۰ دقیقه ده هزار تومان فروش داشته باشم. همکارانم درحالی که ناباورانه اسکناسها را می‌شمردند از اینکه من سرانجام استعداد خود را کشف کرده‌ام ابراز خوشحالی کردند.

فروشندگان مختلفی که از هر وجهی مرا دوره کرده‌بودند

هر انسانی در درون خود یک قهرمان دارد، اما پرسش آن است که چه زمانی این قهرمان از درون به برون انتقال پیدا می‌کند؟

شیرجه برای مرگ و زندگی

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

«یولاندا و دختر ۷ ساله‌اش، ناگهان دچار سانحه‌ای شدند که طی آن این زن ۳۰ ساله، تلاش در نبرد بین مرگ و زندگی را آغاز کرد اما یولاندا درحالی که در جریان این تلاش، آماده پذیرا شدن شکست شده بود، ناگهان پای شخص دیگری به این ماجرا کشیده شد که او آماده پذیرا شدن هیچ چیز نبود... حتی مرگ.»

روز پرمشغله

یولاندا می‌دانست که روز پرمشغله‌ای را در پیش دارد. او باید ابتدا هدیه روز تولد پدرش را تهیه می‌کرد، سپس سری به دوست بیمارش می‌زد که مدت طولانی از آخرین ملاقاتش با او گذشته بود، آنگاه باید به دنبال دختر هفت ساله‌اش در پایان ساعات مدرسه می‌رفت و سپس باید به خانه بازمی‌گشت و یک شام مفصل تدارک می‌دید، چون قصد داشت تا یک میهمانی غیرمنتظره برای سالروز تولد پدرش ترتیب دهد. او قبلاً اقوام نزدیک و چند دوست صمیمی پدرش را هم دعوت کرده بود و از آنها هم با اصرار خواهش کرده بود تا حرفی در مورد میهمانی نزنند، چراکه می‌خواست پدرش کاملاً غافلگیر شود. یولاندا از کودکی رابطه‌ای بسیار نزدیک با پدرش داشت و اتفاقاً درمیان سه فرزند پدرش، او که کوچکترین آنها هم بود، محبوب‌ترین فرزند محسوب می‌شد. اکنون که یولاندا به ۳۰ سالگی گام گذاشته بود و خودش هم صاحب دختری شده بود، انگار هیچ چیز تغییر نکرده بود و او همچنان خود را دخترک کوچک و محبوب پدرش می‌دانست. حتی شوهرش هم که دیوانه‌وار به یولاندا علاقه‌مند بود، برخی اوقات به او ایراد می‌گرفت و سربه‌سر او می‌گذاشت که چرا تا این حد خود را برای پدرش لوس می‌کند. یولاندا غرق در این افکار بود که ناگهان نگاهی به ساعت دیواری در آشپزخانه انداخت و زمانی که متوجه شد که تنها چند دقیقه‌ای بیشتر به ساعت ۱۱ باقی نمانده، خود را بیشتر در اضطراب یافت. آنگاه به سرعت کاپشن خود را به تن کرد و به درون گاراژ خانه رفت و اتومبیل خود را روشن کرد و بدون آنکه چند ثانیه‌ای برای گرم شدن موتور آن تامل کند، عازم اولین مکان موردنظر شد که همانا یک مرکز خرید در نزدیکی محل اقامتش بود، تا هدیه‌ای ارزنده را که درنظر گرفته بود، برای پدرش تهیه کند.

معضلی به نام خرید خانم‌ها

با اینکه یولاندا هدیه مورد نظر خود را از قبل تعیین کرده بود و می‌دانست که چه چیزی را می‌خواهد، اما با این وجود، همان ماجرا و داستان تکراری درباره خانم‌ها را، مرتکب شد و چنان دقت و وسواسی برای خرید هدیه از خود نشان داد و تک تک فروشگاهها را در مرکز خرید مورد بررسی قرار داد که زمانی هم که سرانجام کار خرید هدیه را به پایان رساند و نگاهی به ساعت انداخت، ناگهان خود را در فاصله تنها یکساعت تا پایان کلاسهای دخترش، تینا، یافت، درحالی که هنوز به دیدن دوست بیمارش نرفته بود. یولاندا خوب می‌دانست که تاکنون چند بار انجام این وظیفه، یعنی عیادت از دوست دیرینه‌اش را به تعویق انداخته بود و دیگر قصد نداشت تا این عمل را تکرار کند، بنابراین به‌خود نهیب زد که باید حتی برای چند دقیقه هم که شده، قبل از رفتن به مدرسه تینا به دیدن دوستش برود. او بخاطر عجله‌ای که داشت، بقدری در خیابانها و بزرگراهها، به اتومبیل خود سرعت می‌داد که حتی خودش را هم از عمل خود، به تعجب انداخته بود. اما با این همه، سرانجام توانست به دیدن دوستش برود و زمانی که در پایان ملاقات با او، عازم مدرسه تینا شد، با اینکه چند دقیقه‌ای دیر شده بود، نفسی به‌راحتی کشید.

عجله و باز هم عجله

یولاندا زمانی که سرانجام به مقابل مدرسه رسید حدود ۲۰ دقیقه هم تاخیر کرده بود و دخترش را مشاهده کرد که در گوشه‌ای روی سکوی سنگی نشسته و به دیوار تکیه داده است، درحالی که یکی از معلم‌ها که از تاخیر یولاندا نگران شده بود، در کنار تینا ایستاده بود و سعی می‌کرد تا با صحبت با دخترک، او را آرام کرده و از نگرانی خارج کند. یولاندا از معلم عذرخواهی کرد و پس از احوالپرسی با دخترش، دو نفری سوار اتومبیل شدند و در این حال، یولاندا باز هم نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و ناگهان صدایی حاکی از نگرانی از حلقومش خارج شد. او از همه مدعوین خواسته بود تا راءس ساعت شش بعدازظهر در میهمانی حاضر شوند تا هنگام ورود پدرش، همگی از قبل در آنجا باشند و او را غافلگیر کنند، اما اکنون ساعت کمی قبل از چهار بعدازظهر را نشان می‌داد و در این فاصله او باید برای بیشتر از بیست نفر، شام، تدارک می‌دید. بنابراین باز هم با عجله اتومبیل را روشن کرد و با سرعتی حتی بیشتر از قبل، راه خانه را درپیش گرفت. آنگاه زمانی که در بزرگراهی که بر روی پلی بر دریاچه شیکاگو، ساخته شده بود، با سرعتی سرسام‌آور حرکت می‌کرد، احساس کرد که شیشه عینک روی چشمش بر اثر رطوبت دریاچه قدری تار شده، بنابراین دست در کیف خود کرد تا دستمال کاغذی از آن خارج کرده و شیشه عینک خود را پاک کند. اما درحالی که چشمهایش به جاده بود، نتوانست تا دستمال را در کیف پیدا کند، از این‌رو سعی کرد تا نگاهی سریع به درون کیف خود بیندازد و در همین زمان بود که فاجعه به وقوع پیوست.

او هنگامی که درون کیف خود را نگاه می‌کرد، از مسیر بزرگراه کمی منحرف شد و زمانی نگاه خود را به جاده بازگرداند که دیگر دیر شده بود و اتومبیل او با نرده‌های کنار بزرگراه برخورد کرد و آن را درهم شکست و درحالی که کنترل اتومبیل با آن سرعت، کاملاً از دست یولاندا خارج شده بود، اتومبیل از روی پل با جهشی بلند پرواز کرد و به درون آب دریاچه افتاد و در مدت چند ثانیه کاملاً به زیر آب فرو رفت، درحالی که در آن ساعت بعدازظهر تعداد اتومبیل‌های روی پل بسیار کم بود و زمانی که این اتفاق وحشتناک رخ داد، در نزدیکی او اتومبیل دیگری حرکت نمی‌کرد، ضمن آنکه در این بزرگراه که درواقع خود یک پل طویل محسوب می‌شد عابری هم حرکت نمی‌کرد.

در اعماق

زمانی که اتومبیل یولاندا، به درون آب افتاد، شیشه‌های آن همگی بالا بوده و در نتیجه در وهله اول آب به درون اتومبیل راه نیافت، اما هرچه که اتومبیل، بیشتر به داخل آب کشیده می‌شد، فشار آب بیشتر شده و از روزنه‌های مختلف، آب به درون آن راه یافت. یولاندا که هنگام برخورد به نرده کنار جاده سرش محکم به فرمان اتومبیل اصابت کرده بود، چند ثانیه‌ای گیج و مبهوت باقی ماند، اما زمانی بخود آمد که اتومبیل به زیر آب می‌رفت و تینا هم در کنارش با وحشت به او چسبیده بود و فقط بخود می‌لرزید بدون آنکه قادر باشد تا کلمه‌ای را از دهان خود خارج کند. یولاندا که تمام حواس خود را بازیافته بود تصمیم گرفت تا در اتومبیل را باز کرده و خود و دخترش را با شنا به سطح آب برساند. اما فشار آب به حدی بود که یولاندا با همه زور خود قادر به باز کردن در اتومبیل نمی‌شد، بنابراین او تصمیم دیگری گرفت و سعی کرد تا با پایین آوردن شیشه، خود و دخترش را از آن طریق از اتومبیل خارج کند. درحالی که میزان آب در درون اتومبیل که از منفذهای گوناگون وارد آن می‌شد هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد ضمن آنکه حرکت اتومبیل هم متوقف شده بود و یولاندا تصور می‌کرد که اتومبیل در ماسه‌های کف دریاچه گرفتار شده است، اما یولاندا زمانی که با زحمت فراوان شیشه اتومبیل را پایین‌تر کشید، آب با چنان فشاری به داخل اتومبیل راه یافت که اجازه هرگونه حرکتی را از یولاندا گرفته بود. یولاندا که از تلاش‌های خود کاملاً خسته شده بود، ناگهان احساس کرد که مرگ را در برابرش می‌بیند و آنگاه برای آخرین بار نگاهی به چهره معصوم تینا انداخت و در همان چند لحظه به یاد آورد که چه برنامه‌هایی را برای دخترش و بزرگ شدن او تدارک

دیده بود و چه رویاهایی را برای آینده تینا در سر داشت.

یولاندا احساس عجیبی داشت چرا که او را بیشتر مرگ دخترش منقلب می‌کرد و نه از دست رفتن خودش.

یک ملوان بازیگوش

لاری کاینر، یک ملوان نیروی دریایی بود که حتی در ۳۰ سالگی هم بازیگوشی را کنار نگذاشته بود. او با اصرار فراوان به دوستانش قبولانده بود که در ساحل و اسکله دریاچه شیکاگو، گردهم آیند و یک مسابقه ماهیگیری با یکدیگر برگزار کنند و در این مسابقه هر کسی که ماهی بزرگتر و سنگین‌تری را صید می‌کرد، بقیه ماهیان صید شده توسط دیگران را هم با خود به خانه می‌برد. لاری همیشه از این‌گونه بازیها و مسابقه‌ها با دوستانش ترتیب می‌داد، البته نکته مثبت در این میان، سالم و ورزشی بودن این سرگرمی‌ها بود. لاری از قمار و مشروب متنفر بود و به همین دلیل همواره سعی می‌کرد تا دوستانش را در یک تفریح سالم و باانگیزه گردهم آورد. در آن بعدازظهر هم لاری در اتومبیل وانت خود و در بزرگراه روی پل دریاچه، عازم اسکله بود، چون از دوستانش خواسته بود تا همگی راءس ساعت چهار در اسکله دریاچه حاضر باشند. وانتی که لاری سوار آن بود کهنه بود و لاری به خاطر علاقه خاصی که به آن داشت از زمانی که آن را پدرش به عنوان هدیه هجدهمین سال تولدش به لاری داده بود، یعنی دوازده سال پیش‌تر، هنوز هم آن وانت را حفظ کرده بود. اما طبیعتاً وانت آن کارایی گذشته را نداشت و با سروصدای فراوان حرکت می‌کرد، ضمناً هرچه که لاری فشار روی پدال گاز را بیشتر می‌کرد، نه‌تنها به سرعت وانت اضافه نمی‌شد، بلکه فقط سروصدای قسمت‌های فرسوده وانت بیشتر می‌شد. لاری هم که دیگر از اینکه اتومبیل او سرعتی به خود بگیرد مایوس شده بود، سعی می‌کرد با دیدن مناظر اطراف در حین رانندگی، خود را سرگرم کند. در همین لحظات که لاری به آب زلال دریاچه خیره شده بود ناگهان متوجه شد که حبابهایی روی سطح دریاچه شکل می‌گیرد. در ابتدا لاری آنها را پدیده‌ای طبیعی تصور کرد و نسبت به آن بی‌اعتنا شد، اما در نگاه دوم در کمال تعجب متوجه شد که علاوه بر حبابها، تکه‌های کاغذ و اشیاء مختلف روی سطح آب پراکنده شده بود. لاری وانت را به کنار جاده آورد تا نگاه دقیق‌تری بیندازد، چرا که توجهش به این مساله جلب شده بود. در همین هنگام ناگهان چشم لاری به یک کیف زنانه افتاد که روی آب غوطه‌ور شده بود. لاری برای اینکه باز هم بهتر مشاهده کند، به لبه پل رفت و نگاهی به درون آب انداخت. او یک ملوان نیروی دریایی بود و چشمان تیزبین و تعلیم دیده‌ای برای نگاه کردن به اعماق آب داشت. همین نگاه برای لاری کافی بود، چرا که با چشمان از حدقه درآمده خود، چیزی شبیه به سایه یک اتومبیل سفید رنگ را مشاهده کرد. لاری دیگر معطلی را جایز ندانست. برای او دیدن حبابها و سپس اشیاء روی آب و آنگاه دیدن یک سایه مشکوک، کافی بود تا براساس تعلیم‌های خود، هیچ چیز را به قضا و قدر نسپارد و بدین ترتیب بود که در همان لحظه فقط کفشهایش را از پاهایش بیرون آورد و سپس درحالی که هنوز پیراهن و شلوارش را به تن داشت، با شیرجه‌ای بلند خود را به درون آب رساند.

تقلای مرگ

لاری که با اصول غواصی هم آشنایی داشت و می‌دانست که چگونه باید در اعماق آب حرکت کند یا نفس خود را نگهدارد، به سرعت به اتومبیل نزدیک شد و آنگاه با وحشت مشاهده کرد که یک زن جوان و دختری کوچک به تلاش مذبوحانه‌ای در درون اتومبیل دست زده بودند که به نظر می‌رسید که آخرین تلاش آنها باشد. لاری ابتدا به صورت حرفه‌ای، درب اتومبیل را به کمک چاقوی بزرگی که به کمر داشت (همه ماهیگیرها چنین چاقویی را با خود حمل می‌کنند) باز کرد. او ابتدا دخترک را گرفت و سپس با چند دست و پا زدن به سرعت خود را به سطح آب رساند. خوشبختانه سرنشینان دو اتومبیل رهگذر هم شیرجه لاری را مشاهده کرده و با کنجکاوی اتومبیل خود را متوقف کرده بودند. آنها در کنار ساحل اجتماع کرده بودند و ناگهان لاری را مشاهده کردند که درحالی که دخترک را در آغوش داشت، از زیر آب، ظاهر شد. او با مشاهده چند نفر، تنها توانست این جمله را بگوید: «این دختر را بگیرید، کس دیگری هم آن زیر است.» دو نفر از تماشاگران در ساحل هم درون آب شیرجه رفتند و تینا را که لاری بسوی آنها پرتاب کرده بود، گرفته و به ساحل آوردند، درحالی که دخترک سرفه می‌کرد و مقادیر زیادی آب از دهان او خارج می‌شد، آنگاه لاری دوباره خود را به اتومبیل رساند. اما این بار متوجه شد که یولاندا بدون حرکت در آب غوطه‌ور بود. او به سرعت یولاندا را به طرف سطح آب حرکت داد، درحالی که آنجا دو نفر دیگر شناکنان منتظر او بودند، آنها یولاندا را گرفته و به ساحل رساندند و پیکر بی‌حرکت او را در همانجا خواباندند. در این لحظه تینا درحالی که پتویی را روی دوش او انداخته بودند، با آنکه چندان نیرویی را در بدن نداشت، به سوی مادرش حرکت کرد و خود را با چشمانی گریان به او رساند. در همین لحظه دو نفر از بانوان تماشاگر حادثه که گویی با عملیات نجات غریق آشنایی داشتند، کار روی یولاندا را آغاز کردند. یکی از آنها روی شکم یولاندا فشار می‌آورد و دیگری هرازگاهی نفس مصنوعی در دهان یولاندا می‌دمید. یکی دو دقیقه که برای حاضران مانند چند قرن بود، گذشت اما اثری از زنده بودن در یولاندا مشاهده نمی‌شد. این درحالی بود که آن دو زن هم از شدت فعالیت خسته شده بودند. در همین لحظه یکی از زنها درحالی که خشم او را فرا گرفته بود، محکم با دو دست و با آخرین نیروی موجود در بدن خود روی شکم یولاندا فشار آورد و در همان حال با خشم فریاد زد: «زن... بلندشو... دخترت منتظر توست...» ناگهان صدایی غرش مانند از دهان یولاندا به گوش رسید و سپس با سرفه‌های محکم مقادیر زیادی آب از دهان او خارج شد. همه حاضران که تعداد آنها هر دقیقه بیشتر هم شده بود با دیدن این صحنه، بی‌اختیار دست زدند و یولاندا زمانی که به خود آمد، با نگرانی نگاهی سریع به چپ و راست خود انداخت تا سرانجام دخترش را به آغوش او دادند.

در میهمانی

لاری در ابتدا مطابق تعلیمات خود، به سرعت یولاندا و دخترش را به بیمارستان رساند تا هرگونه صدمه احتمالی در ریه‌ها یا مغز آنها مورد بررسی قرار گیرد. در این هنگام هم یولاندا با خواهر خودش توسط تلفن تماس گرفت و از او خواست تا میهمانی مربوط به جشن تولد پدرش را اداره کند و ضمن شرح دادن آن اتفاق، از او خواست تا غذا را به رستوران سفارش دهد، چرا که زمان کافی برای پختن غذا دراختیار نبود. یولاندا حتی در آن شرایط هم نمی‌خواست که میهمانی جشن تولد پدرش را برگزار نکند.

سرانجام **یولاندا و تینا** زمانی به خانه رسیدند که همه مدعوین قبلاً در آنجا جمع شده بودند و از آنجا که همه از واقعه پیش آمده برای یولاندا اطلاع داشتند، با کنجکاوی در انتظار یولاندا و دخترش بودند. به ویژه شوهر یولاندا که از شدت اضطراب تقریباً به حال جنون نزدیک شده بود. یولاندا و تینا در میان استقبال شدید مدعوین وارد خانه شدند، درحالی که پدر یولاندا هم درحالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، دختر و نوه‌اش را در آغوش گرفت. لحظه‌ای بعد یولاندا رو به پدرش کرد و گفت: «راستی پدر با اجازه شما یک غریبه را امشب به میهمانی تولدت دعوت کرده‌ام، کسی که بدون حضور او، تو دیگر دختری به نام یولاندا را نمی‌دیدی.»

در همین هنگام در باز شد و لاری درحالی که هنوز لباسهایش کاملاً خشک نشده بود و موهای ژولیده او حکایت از تلاش فراوان او داشت، وارد شد. اما او دیگر برای حاضران غریبه نبود، چرا که یک‌به‌یک به نزد او رفتند و هر کدام ضمن سلام و احوالپرسی، سعی داشتند تا محبتی به او بکنند، یکی نوشابه به دست لاری می‌داد، دیگری قطعه‌ای کیک برای او می‌برد، و کوچکترها هم از او می‌خواستند تا ماجرا را برایشان تعریف کنند. لاری در همان لحظه متوجه شد که دوستانی تازه برای تمام عمر خود پیدا کرده است.

ضمناً از هفته بعد هم شوهر یولاندا به جمع ماهیگیران و دوستان بازیگوش لاری اضافه شد و دوستی صمیمانه‌ای بین او و لاری آغاز شد. یک دوستی که از یک شیرجه آغاز شده بود. ■

شعر روحهای خفته را بیدار می کند و فکر را برای درک حقایق آماده می سازد • شلی

داستان زندگی

کوه به کوه رسید...

براساس سرگذشت: ایوب

تهیه و تنظیم: محسن طیب

-زن باید بنده مرد باشه... زن باید باور کنه که اگر شوهرش اراده کنه، اون حتی حق نفس کشیدن نداره... بگذار یک مثال برات بزنم «ایوب» یک مرد واقعی باید طوری با زنش رفتار کنه که اگر اون زن یکروز از شوهرش سیلی و کتک نخوره، فکر کنه که شوهرش دیگه دوستش نداره... ایوب می‌فهمی چی میگم یا فقط مثل گاو نگاه می‌کنی؟

تقریباً از سن سیزده چهارده سالگی به بعد، هفته‌ای نبود که پدرم این ضوابط و قواعد «زن داری» را در گوشم زمزمه نکند! و حرفهایش برایم آنقدر عجیب بود که فقط زل می‌زدم توی صورتش و نگاهش می‌کردم تا او با همان خشونت ذاتی و عصبانیت همیشگی‌اش سرم داد بزند:

- ایوب می‌فهمی چی میگم یا فقط مثل گاو نگاه می‌کنی؟

اما من می‌فهمیدم، خوب هم می‌فهمیدم منظورش چیست. اما علت اینکه پدرم را آنطور نگاه می‌کردم - به قول او مانند گاو - آن بود که نمی‌توانستم میان آموزش‌های پدر و آنچه در کتابهای درس و اصول اجتماعی آموخته بودم، هیچ نقطه مشترکی پیدا کنم. آنچه من از معلمانم، از روزنامه‌ها و از تلویزیون می‌فهمیدم آن بود که: «هیچ تفاوتی میان زن و مرد وجود ندارد» اما پدرم می‌گفت: «به زن اگر رو بدی سوارت میشه!»

اینگونه بود که روزها از پی هم گذشت و من آرام آرام بزرگ شدم، اما برخلاف بسیاری از همسن و سالهایم، بزرگ شدن من نه در خانواده و در آغوش مادر که در کوچه و کنار آدم‌های جورواجور بود.

گفتم مادر، من هرگز کسی را به اسم «مادر» بالای سرم ندیدم، به یاد دارم که در دوران کودکی، هنگامی که این خلا را حس کردم و چند مرتبه از پدر پرسیدم که: «مادر من کجاست؟ چرا من مثل بقیه دوستانم مادر ندارم؟»

هر مرتبه پدر طوری نگاهم کرد که معنی‌اش این بود که: «دوست ندارم در این مورد حرف بزنم...» و من که به شدت از پدرم هراس داشتم حرفی نزدم و این سوال را در ذهنم نگه داشتم تا بعدها پاسخش را بگیرم.

و اما دوران نوجوانی من جز به هرزگی نگذشت، ابتدا از پدرم بگویم، او یک خلافکار حرفه‌ای و قدیمی بود، یک سارق صاحب نام که پس از سالها دزدی کردن و یازده بار به زندان افتادن و تحمل چهارده سال حبس - بطور نامتناوب - حالا و در شرایطی که ۵۷ ساله بود و صاحب یک پسر هفده، هیجده ساله، برای خودش و در میان سایر دزدها و سارقین یک «مغز متفکر» محسوب می‌شد. درحقیقت، سالها حبس کشیدن در زندانهای مختلف و هم‌بند شدن با خلافکاران جورواجور، پدرم را - که استعداد بی‌نظیری در کارهای خلاف داشت - تبدیل کرده بود به یک طراح حرفه‌ای برای سرقتهای بزرگ!

روال کار اینگونه بود که سارقین تند و تیز به سراغش می‌آمدند - پدرم هرگز با تازه‌واردها کار نمی‌کرد - و با معرفی یک مورد مانند جواهرفروشی یا بانک یا خانه و... به پدرم، از او می‌خواستند که برایشان نقشه دزدی را بکشد و در صورت موفقیت ۲۵ تا ۵۰ درصد از مال به دست آمده نصیب پدرم می‌شد

اینگونه بود که من دوران نوجوانی‌ام را یا در خانه‌ای می‌گذراندم که صبح تا شب منقل و بساط مشروب در آن برقرار بود و راجع به دزدی و کشتن و باجگیری و... حرف می‌زدند یا موقعی که خسته می‌شدم و می‌خواستم بروم سر کوچه، از آنجایی که تمام همسایه‌ها مرا فرزند «خلیل آرسن‌لوپن» می دانستند، لذا آنهایی که آدم حسابی بودند نمی‌گذاشتند فرزندانشان با من همکلام شود و به ناچار مجبور بودم به سراغ آن دسته‌ای بروم که «هم‌شأن» خودم بودند، یعنی نوجوانها و جوانهایی که پدرشان قاچاقچی و دزد و جیب بر بودند...!

O

۱۷ ساله بودم که از مدرسه اخراج شدم، به جرم سرقت پول از صندوق مدرسه! به خانه که آمدم، طبق معمول پدرم با سه، چهار نفر از همکارانش پای بساط منقل بودند. «تقی شاه‌کلید» - که کارش باز کردن همه نوع گاوصندوق بود - با دیدن من، پرسید: «ایوب، از مدرسه جیم شدی؟»

و من بدون نگرانی از بابت عصبانیت پدرم، اصل ماجرا را برایشان گفتم. تقی خندید و خواست حرفی بزند که به جای او «نادر انیشتن» - که تخصص او در از کار انداختن سیستم‌های دزدگیر بی‌نظیر بود - درحالی که وافور را به دست پدرم می‌داد پوزخندی زد و گفت: «الحق والانصاف که فرزند خلف خلیل «آرسن‌لوپن» هستی...» و بعد خندیدند. سپس نوبت به پدرم رسید که زغال سرخ شده را بر روی وافور گذاشت و رو به من کرد و گفت: «حالا چرا اوقاتت تلخه؟ نکنه می‌خواستی پروفسور بشی که چون اخراجت کردن دلخوری؟ فدای سرت... برای من و تو، سواد تا همین جایی به درد می‌خوره که وقتی می‌خواهیم سهم ۲۵ درصدمون رو از سرقت بگیریم، سرمان کلاه نگذارند...» پدر این را گفت و همراه دوستانش زد زیر خنده و گفت: «اتفاقاً بهتر... حالا دیگه اینقدر بزرگ شدی که به درد من بخوری... واسه اینکه امثال این آقایان لاشخور - به تقی و نادر که می‌خندیدند اشاره کرد - توی هر کدوم از دزدی‌هایی که من نقشه‌اش رو کشیدم، خدا می‌دونه چقدر گیرشون میاد و چون من بالای سرشون نیستم، هرگز نمی‌فهمم چقدر از سهم منو «هاپولی» می‌کنند! از حالا به بعد که بزرگ شدی و سرت هم توی حسابه... در هر کدام از دزدی‌هایی که میرن تورو هم باهاشون می‌فرستم - البته تو داخل نمیشی - و فقط بیرون اون مکان منتظر می‌مونی که وقتی آمدند بیرون، قبل از اینکه نصف پولها و طلاهارو «دودره» کنند و سهم ۲۵ درصد منو از نصف باقیمانده به من بدن!! تو ازشون حساب پس می‌گیری تا دیگه منو خر نکنند!

پدرم این را گفت و زد زیر خنده، «نادر انیشتن» و «تقی شاه‌کلید» هم از او بلندتر خندیدند اما... اما در جنس خنده آنها چیزی شبیه دلخوری هم بود!

O

حالا من شده بودم نماینده «خلیل آرسن‌لوپن» و از این شغل نه‌تنها ناراحت نبودم، که خیلی هم شاد بودم. یعنی همین که بعد از آن، به جای «آفتابه دزدی» تبدیل شده بودم به عضو یکی از باندهای معروف سرقت، کافی بود تا احساس کنم که بزرگ شده‌ام.

برای همراه شدن با تقی و نادر - که اصلی‌ترین باند سرقتی بودند که با پدرم همکاری می‌کردند - ابتدا یک هفته‌ای را در کلاس‌های آموزشی پدر شرکت کردم، حالا می‌فهمیدم چرا به او می‌گویند «آرسن‌لوپن»! چون همه کارهای پدرم حساب و کتاب داشت. او در آن یک هفته، دو نکته اساسی را به من آموخت؛ اول اینکه چگونه خطر گیر افتادن به دام پلیس را بو بکشم! و بتوانم فرار کنم. و دوم اینکه چگونه فریب نادر و تقی و «بقیه بروبچه‌های باند» را نخورم و این «دومی» همان چیزی بود که اگر من نیاموخته بودم، شاید هرگز این «داستان زندگی» به وجود نمی‌آمد.

O

«تقی شاه کلید» و «نادر انیشتن» فقط در دو، سه عملیات اول «دودره‌بازی» نکردند و شاید هم من هنوز بی‌تجربه بودم و متوجه نمی‌شدم! در هر

صورت، کم‌کم که راه افتادم متوجه شدم آنها - مخصوصاً نادر انیشتن - بدون کلک نمی‌توانند کار کنند! یکی، دو مرتبه ندید گرفتم و بعد هم بی‌آنکه پدرم را در جریان بگذارم، به خودش تذکر دادم، اما او وقتی زیربار نرفت و همه چیز را منکر شد، مجبور شدم به پدرم بگویم که: «نادر زیر لباسهاش چند تا جیب مخفی جاسازی کرده و در هر مرتبه دزدی، دسته‌های پول یا چند مشت طلا و جواهررو دور از چشم من جاسازی می‌کنه!»

پدرم وقتی مطمئن شد که من اشتباه نمی‌کنم، از آنجایی که به شدت از خیانت - و به قول خودش - از «دزدی در دزدی» متنفر بود، چند مرتبه بدون اینکه اشاره به جاسازیهای نادر بکند، به او هشدار داد، اما نادر که واقعاً «انیشتن سارقین» بود طوری منکر می‌شد که حتی من را هم به تردید می‌انداخت، تا اینکه در مرتبه آخر و قبل از اینکه به سرقت یک جواهرفروشی برویم، پدرم زل زد توی چشمانش و گفت: «خوب گوش کن انیشتن! به جون همین ایوب اگر مچ‌ات رو بگیرم می‌کشمت...»!

و ساعت حدود یک شب بود که نادر و تقی با نقشه بی‌نظیر پدرم وارد یک جواهرفروشی شدند و ساعت ۱/۱۲ دقیقه بیرون آمدند و سوار ماشینی شدند که من راننده‌اش بودم و به طرف خانه‌مان راه افتادم، اما من از حالتهای چهره‌اش متوجه شدم که نادر هشدار پدرم را جدی نگرفته! به خانه که رسیدیم آنها کیسه‌های طلا و جواهرات را خالی کردند وسط اتاق و شروع کردند به شمارش. پدرم با اشاره از من پرسید: «کاری کرد؟» و من که می‌دانستم که «تقی شاه‌کلید» بطور کلی آدمی ترسوست، با نگاه به پدرم پاسخ دادم که: «تقی نه... اما نادر شاید!» پدرم نیز خندید و بی‌معطلی رو به آنها کرد و گفت: «می‌خوام بگردمتون» و عجیب بود که نادر با اعتماد به نفس اعلام آمادگی کرد، چرا که بعید می‌دانست پدرم جاسازی حرفه‌ای او را پیدا کند. ولی پدرم که ثابت کرده بود در دزدی و خلاف، «آرسن‌لوپن» زرنگتر از «انیشتن» است!! پس از چند دقیقه تجسس بدنی، سرانجام کیسه چرمی حجیمی را که نادر به جای «کمربند» به شلوار خود بسته و داخل آن را پر از سکه‌های طلا کرده بود - حدود ۲۵ سکه را داخل آن کیسه شبیه کمربند جاسازی کرده بود - پیدا کرد. رنگ کبود صورت پدرم به نادر حالی کرد که خشمگین است، به همین خاطر از جا برخاست تا فرار کند و از در بیرون برود، اما پدرم علیرغم اینکه نزدیک به ۶۰ سال سن و توانایی جسمانی کمی داشت، اما از جا برخاست و درحالی که هر دو دستهایش را پنجه در پنجه نادر انداخت، وقتی حس کرد که مچ حریف قوی‌تر است و دارد شکست می‌خورد، دهانش را به صورت نادر نزدیک کرد و یکمرتبه گوش او را لای دندانهایش گذاشت و به سختی گاز گرفت، «نادر انیشتن» نیز برای فرار از آن وضعیت، دستهای پدرم را رها کرد و با انگشتان بلند و محکمش ریش پرپشت پدرم را گرفت و کشید و... اما پدرم در یک لحظه دست دراز کرد و قیچی را که روی تاقچه اتاق بود برداشت و قبل از اینکه نادر بفهمد چه اتفاقی افتاده، چند مرتبه قیچی را در قلب او فرو کرد و بیرون آورد و فرو کرد و... و چند لحظه بعد «نادر انیشتن» از نفس افتاد و درحالی که خون از بدنش فواره می‌زد، دراز به دراز وسط خانه افتاد من به جنازه نادر خیره بودم و پدرم نیز به سرعت خم شد تا جنازه او را لای همان فرش اتاق بپیچد تا - احتمالاً - آن را با ماشین از خانه خارج کرده و معدوم کنیم و... اما هیچکدام از ما، یعنی من و پدرم یادمان نبود که «تقی شاه‌کلید» آدمی ترسو است و اصلاً متوجه او نبودیم که شوکه شده بود! و بعد «تقی شاه‌کلید» یکمرتبه از بن جگر فریاد کشید، طوری که احتمال می‌دادیم که صدایش به گوش همسایه‌ها برسد، لذا پدرم برای اینکه به او بفهماند که کاری با او ندارد، یکقدم بطرفش برداشت تا او را ساکت کند، اما تقی که از ترس قدرت فکر کردن را از دست داده بود، با این تصور که حالا نوبت کشتن اوست، همانطور که فریاد می‌کشید و نعره می‌زد: «انیشتن‌رو کشتن... نادررو کشتن و می‌خوان منو هم بکشن»... به سرعت از در بیرون پرید و قبل از اینکه حتی من به او برسم داخل کوچه شد و آنقدر فریاد زد تا تمام همسایه‌ها بیرون آمدند و چند نفرشان که می‌دانستند خانه ما پاتوق خلافکاران است، به سراغ تلفنشان رفتند! پدرم که خطر را حس کرد، به سرعت همراه من هرچه پول و طلا و جواهر و مدارک در خانه بود جمع کرد و ریخت داخل ماشین و گفت: «ایوب روشن کن که باید فرار کنیم...» اما دو ثانیه... فقط دو ثانیه دیرتر از ماموران کلانتری محل، به سر کوچه رسیدیم تا ماشین آنها، راهمان را ببندند!

○

دادگاه ما یک ماه بعد برگزار شد، در آن مدت ماموران هیچ خبری از «تقی شاه‌کلید» پیدا نکردند و نتوانستند او را پیدا کنند. تقی انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود [و تا همین امروز نیز هیچکس از او خبری ندارد] و اتفاقاً همان ناپدید شدن تقی باعث شد تا پدرم که از فرط خماری حالش بد بود به من بگوید: «گوش کن ایوب جان... اگر معلوم بشه که من نادررو کشتم، مردنم حتمیه! یعنی چون سابقه‌دار هستم، حتماً قصاص میشم... حتی اگر تو موفق بشی رضایت خانواده نادررو جلب کنی تا از قصاص بگذرند، باز هم با توجه به سوابق من، حکم من حبس ابد روی شاخشه و اون وقت مطمئن باش آنقدر پیر هستم که داخل زندان از خماری بمیرم... اما اگر تو قتل‌رو به گردن بگیری، مساله کاملاً فرق می‌کنه... اول اینکه تو شونزده سالته و فعلاً برات حکم نمی‌برند... دوم اینکه چون سابقه‌ای نداری، هم قاضی ملاحظه‌ات رو می‌کنه و هم خانواده نادر راحت‌تر رضایت میدن، حتی اگر لازم باشه من تمام دار و ندارم‌رو - که می‌دونی توی بانک خیلی پول دارم - میدم به خانواده اون لعنتی تا پول خون نادر بشه و از قصاص تو بگذرند... اون وقت تو فوقش به حکم قانون یکی، دو سال میری زندان و چه‌بسا وقتی هیجده سالت تمام بشه یک عفو بهت بخوره و آزاد بشی، اون وقت دوباره با هم زندگی می‌کنیم... باشه پسرم؟!»

و من که بزرگترین غصه‌ام در آن روزها اعدام پدرم بود، بی‌معطلی پذیرفتم و در بازجویی‌ها اعلام کردم که: «من قاتلم!»

و به این ترتیب روز دادگاه فرا رسید و... اما در آن روز اتفاقی افتاد که همه چیز را به هم ریخت. وقتی من اعلام کردم که قاتل هستم، وکیل خانواده نادر که یک زن بود از جا برخاست و گفت: «جناب قاضی! من ثابت می‌کنم که این پسر قاتل نیست و نادر به دست پدرش کشته شده و حالا این مرد می‌خواد گناه‌رو بندازه به گردن این پسربچه شانزده ساله که...»

اما هنوز حرفهای خانم وکیل تمام نشده بود که ناگهان پدرم فریاد کشید: «تو... تو وکیل شدی؟» پدرم که این را گفت، خانم وکیل روبرویش ایستاد و گفت: «درسته... خوب منو شناختی... لابد انتظار داشتی تا حالا هفت تا کفن پوسونده باشم یا تبدیل شده باشم به یکی از اون زنهای خیابونی که بخاطرشون منو از خونه بیرون کردی... آره؟»

من که گیج و مبهوت شده بودم، به آن زن خیره شدم و او درحالی که اشک می‌ریخت جلویم ایستاد و گفت: «درسته... اشتباه نمی‌کنی... من مادرت هستم... تو هم پسر منی... فعلاً قضاوت نکن که چرا تا حالا نیومدم سراغت! تا بعداً همه چیزرو برات تعریف کنم و...» در این لحظه پدرم که حالش جا آمده بود، فریاد زد:

- آقای قاضی این زن همسر سابق منه که چون طلاقش دادم، حالا می‌خواد از من انتقام بگیره!

با این حرف «خلیل آرسن‌لوپن»، دادگاه نیز دچار شک و تردید شد. اما خانم وکیل - مادرم - با دست پر به دادگاه آمده بود! و رو به قاضی کرد و گفت: «حرف این مرد درسته جناب قاضی، من آمدم تا انتقام بگیرم... اما نه به ناحق... سالها قبل که این پسر، یعنی تنها فرزند من و خلیل دو ساله بود، این نامرد منو از خونه‌اش بیرون کرد... یعنی من از اول هم وصله ناجوری برای او بودم، یک دختر پرورشگاهی که عاشق درس خواندن و رفتن به دانشگاه بود، اما افسوس که قبل از ورود به دانشگاه، یک شیاد به اسم «خلیل آرسن‌لوپن» از تنها بودن و بی‌کس بودن اون دختر پرورشگاهی که خیلی هم زیبا بود سوءاستفاده کرد و منو عاشق خودش کرد و با این وعده که «اجازه داری درس بخوانی» منو فریب داد و با من عروسی کرد... اما فقط یک هفته از عروسی ما گذشته بود که این مرد یکشب که خیلی مست کرده بود، وقتی به خانه آمد و دید من دارم درس می‌خوانم، کتابهام‌رو به آتش کشید و کتکم زد و گفت: «درس بی‌درس»! و منم که کسی‌رو نداشتم، از ترس او قبول کردم و شدم برده او! تا اینکه چند ماه بعد فهمیدم این نامرد یک سارق سابقه‌داره و از اون روز به بعد بود که زندگیم شد جهنم... یعنی خلیل وقتی فهمید دستش برام رو شده، خیالش راحت شد و از من خواست که توی سرقتها و دزدی‌ها کمکش کنم... ولی من که از این کارها نفرت داشتم، قبول نکردم و او هم هر روز و هر شب کتکم می‌زد، تا بالاخره وقتی ایوب - پسرم - دوساله بود، منو از خانه بیرون انداخت! ولی خدا منو خیلی دوست داشت که با یک خانواده باشرف آشنا شدم و اونها مثل دخترشون از من مراقبت کردند تا بتوانم وارد دانشگاه بشم و مدرک وکالتم‌رو بگیرم... در طول این سالها خیلی دنبال خلیل گشتم تا پسرم‌رو ازش پس بگیرم... اما چون خونه‌اش‌رو عوض کرده بود و هیچ نشانه‌ای از او نداشتم، حسرت دیدن پسرم به دلم ماند، تا اینکه پس از ۱۴ سال، دو هفته قبل از ماجرای این پرونده باخبر شدم و خودم به خانواده مقتول مراجعه کردم و وکالتشون رو - بدون دستمزد - پذیرفتم، فقط به این نیت که

بقیه در صفحه ۴۷

جوهر شجاعت در این نیست که شما نترسید، بلکه در آن است که کسی نفهمد که ترسیده اید • نیبون

دردانه‌های حسن کبابی از کجا می‌آیند

پیشگفتار:

امروزه جامعه ما پر شده از "دردانه‌های حسن کبابی"! بچه‌های پرمدعایی که همه چیز را از قبل آماده می‌خواهند و از زمین و زمان طلبکارند و در این میان پدر و مادرهایی که جانشان به لبشان رسیده و روزی صدبار از خودشان می‌پرسند: "چطور شد که این بچه اینطور شد"؟!

اگر می‌خواهید شما هم روزی این سوال را از خودتان نپرسید، مطلب زیر را حتماً بخوانید:

بسیاری از والدین تصور می‌کنند اگر هر کاری که می‌توانند برای راحتی کودک خود انجام دهند، توانسته‌اند دوران کودکی بی کم و کاستی برای او به وجود آورند. به این جور پدر و مادرها اصطلاحاً والدین "هلیکوپتری" می‌گویند؛ آنها مثل هلیکوپتر اطراف بچه ها می‌گردند و حتی امور جزئی زندگی آنها را تحت کنترل خود دارند. آنها فکر می‌کنند اعتماد به نفس کودکشان وابسته به این است که حتی کوچکترین مشکل، ناراحتی و یا شکستی برایشان پیش نیاید.

اما به کارگیری چنین روشی، که در آن کودک هیچ غم و غصه و یا شکستی را تجربه نکند، بیش از آنچه والدین و معلمان فکرش را بکنند، به کودک آسیب می‌رساند. **بستی هارت**، نویسنده‌ای که خود چهار فرزند دارد، می‌گوید: "درست است که ما بچه‌هایمان را تا حد جنون دوست داریم، اما با پرستیدن آنها و آرمانگرایی های خود، در واقع لطفی در حق آنها نکرده‌ایم." چرا که نتیجه این نیات خوب معمولاً برعکس آنچه فکر می‌کنیم، از آب در می‌آید.

اگر ما با تحسین ها و ستایش کردن های بیهوده باعث افزایش غرور در کودکانمان شویم و نگذاریم آنها به شناخت واقعی از خود برسند، آنگاه نمی توانند هویت واقعی خود را رشد دهند و از آنچه به دست آورده‌اند، راضی باشند. شواهد علمی معتبری وجود دارد که نشان می‌دهد، تحسین و آفرین بی‌جا و بدون علت می‌تواند آسیب های درازمدتی در پی داشته باشد، مخصوصاً اگر در مورد نوجوانان به کار برود، چرا که آنها تاثیرپذیری بیشتری دارند. به علاوه حس شهامت و توانایی مقابله با مشکلات اجتناب‌ناپذیر زندگی و حل آنها، در کودکانی که والدینشان دائماً مراقب آنها بوده‌اند، رشد نمی‌کند.

دکتر رابرت بروکس، از مدرسه پزشکی هاروارد، می‌گوید: "اشتباه کردن، کودکان را برای زندگی آینده آماده می‌کند. وقتی والدین به نجات کودک شتافته و مشکلات و مسوولیت‌هایش را برعهده می‌گیرند، این پیام را به او مخابره می‌کنند که: فکر نمی‌کنم تو بتوانی از پس کارها بربیایی، مطمئن نیستم موفق بشوی."

کارشناسان این موضوع را تایید می‌کنند که ما برای داشتن یک زندگی بهتر و کامل‌تر نیاز به آزادی داریم تا مثل کودکان، کمی بیشتر شکست را تجربه کنیم و برای اشتباه کردن، آزاد باشیم. تنها در این صورت است که می توانیم موفقیت را بیاموزیم. اما با تمامی این احوال باز هم ...

هلیکوپترها همه جا دیده می‌شوند

پدر و مادرهای خوش‌نیت، اما سلطه‌جو که در کلاس درس و زمین ورزش پیدایشان می‌شود، آنها در کارها دخالت می‌کنند و طوفانی به راه می‌اندازند.

متاسفانه در بعضی حوزه‌های مدرسه این مساله معمول شده است که والدین جسور و پرمدعا، معلمان را تحت فشار قرار می‌دهند تا نمره فرزندشان را تغییر دهند. مربیان و سرپرستان فعالیت های فوق برنامه چنین مواردی را بیشتر تجربه می‌کنند.

این "مامان و بابا"های سمج و نمره بگیر نه تنها به کودکان، بلکه به همه افراد در این نظام آسیب می‌رسانند. به طور مثال، بررسی‌ها نشان می‌دهد که مشکلات مربوط به مدیریت و دخالت والدین، یکی از عواملی است که باعث می‌شود معلمان این شغل را کنار بگذارند و وارد مشاغل دیگری، که احتمالاً تا این حد جنون آور نباشد، بشوند.

نیل هو و ویلیام استراس در کتاب "برخاستن کودکان دوره هزاره" می‌گویند: "کودکان دوره هزاره آنهایی که بعد از سال ۱۹۸۱ در آمریکا متولد شده‌اند نسلی هستند که بیش از بقیه تحت مراقبت و حمایت بوده‌اند. والدین این کودکان، که در دوران افزایش زاد و ولد قرار داشته‌اند، و دیگر بزرگسالان به علل متعددی این کودکان را تحت کنترل ویژه داشتند."

با همه این اوصاف این سوال برای والدین مطرح می‌شود که...

چگونه به کودکانمان کمک کنیم؟

کارشناسان روشهای کاربردی زیر را برای کمک به کودکان در هر سنی، پیشنهاد می‌کنند:

۱) نکوشید کودکتان را فردی با اعتماد به نفس بیش از حد و همه فن حریف بار بیاورید. هل لوین در کتابش "آماده باشی یا نه، زندگی پیش روی توست" می‌گوید داشتن مهارتهای بیش از اندازه "تن دادن به پیچ و خم‌های روزمره زندگی بزرگسالی را مشکل می‌کند.» به جای این کار، نقاط قوت ویژه فرزندتان را کشف و تقویت کنید.

۲) تحسین و تمجید را به صورت واژه های جزئی و خاص به کار ببرید، نه واژه‌های کلی. لوین می‌گوید برداشت کودکان از عبارات مبالغه‌آمیزی مثل "تو بهترین بچه روی زمین هستی!" این است که "من استثنایی‌تر از آنم که تن به مقررات زندگی بدهم." در عوض، به شیوه‌ای واقع گرایانه و منطقی‌تر، کودکتان را تحسین کنید. مثلاً بگویید: "آفرین، تو اطلاعات خوبی در مورد عنکبوتها داری."

۳) تحصیلات و ورزش تنها عرصه‌هایی نیستند که ارزش توجه دارند. بنابراین شما باید به اخلاق‌کاری و ارزشهای معنوی کودکتان نیز توجه کنید. سخنانی مثل: "می‌دانم خیلی تلاش کردی تا این نمره را گرفتی" یا "کار خوبی کردی که گفتی آن ظرف را تو شکستی" پیام واقعی عشق و حمایت را به کودک انتقال می‌دهند.

علاوه بر این کارشناسان معتقدند والدین باید در ابتدا حقیقت را در مورد توانایی‌های فرزندشان بدانند و بعد با آنها صادقانه‌تر برخورد کنند.

باید این نکته اساسی را هم به خاطر داشته باشید که وقتی یکی از والدین وسط کار کودک می پرد، باعث اختلال شناخت کودک از خود شده و کودک دیگر نمی‌تواند شخصاً یافتن پاسخ را تجربه کند. **لارابرک**، استاد برجسته روانشناسی در دانشگاه ایالت ایلینویز می‌گوید: "کودکانی که والدین افراطی دارند معمولاً دیگر فکر خود را به کار نمی اندازند."

والدین به جای اینکه فوراً خود را با تمام قدرت وارد مسائل فرزندشان کنند، بهتر است از خود کودک در این مورد که چه وقت نیاز به کمک دارند، سرنخ بگیرند. روانشناسان این نوع حمایت از راه دور و غیر مستقیم را "داربست بندی" می‌نامند. برک می‌گوید: "در تمامی انسانها نیاز به کنترل شخصی امور وجود دارد، نیرویی برای سبقت گرفتن." وقتی والدین پا را از حدود خود فراتر می‌گذارند، ممکن است خود انگیزشی طبیعی کودکان در معرض نابودی قرار بگیرد، به جای این کار، باید اطمینان یابیم کودک می‌داند از او انتظار عمل و رفتار مناسب داریم.

گاهی خود کودک کلماتی ادا می‌کند که نیاز فطری او را به خودمختاری نشان می‌دهد. می‌خواهم خودم این کار را بکنم، حتی اگر اشتباه کنم." (البته کودکان کم سن و سال، عملاً در بسیاری مواقع به کمک والدین احتیاج دارند.) کودکان از همان ۱۸ ماهگی نیاز ذاتی خود به قدرت و توانمندی را با بلند صحبت کردن با خود با لحنی انگیزاننده نشان می‌دهند و به قول "برک" اگر پنهانی به این حرفهای خصوصی گوش دهیم، از چیزهایی که برای کودک دشواری ایجاد می کنند و چیزهایی که می‌خواهد بر آنها تسلط پیدا کند، خبردار می‌شویم."

در ضمن اگر خیال ایجاد دوران کودکی بی‌کم و کاست و تمام و کمال برای کودکان را کنار بگذاریم، می‌توانیم چیزی بهتر به دست آوریم، یعنی دوران کودکی خوب. در این جا مثالی می‌آوریم: تامکا واتکینز، اهل آلاباما، به نظر می‌رسد استعدادی ذاتی در تربیت کودک دارد او هر شب وقتی پسر ۱۰ ساله اش، کورنلیوس، در حال انجام تکالیفش است، کنارش می‌نشیند، اما هرگز کارهای او را انجام نمی دهد. پسرش برایش می گوید چه چیزهایی یاد می‌گیرد، تامکا هم با علاقه گوش می‌دهد. گزارش ارزیابی ملی پیشرفت تحصیلی در آمریکا نشان داد دانش‌آموزانی مثل کورنلیوس، که در خانه درباره مطالعاتشان گفت و گو می‌کنند، دارای متوسط نمره درس "خواندن" بالاتری هستند، این دانش‌آموز ممتاز فرصتی برای گفت و گو در مورد اطلاعاتش و بازتاب آنها دارد که به او در دوران تحصیلش کمک بزرگی می‌کند.

در حقیقت کورنلیوس هیچ‌گاه بیش از حد مورد ستایش و مراقبت نبوده و دائماً به کمکش نشتافته‌اند، بلکه تنها به حرفهایش گوش داده‌اند. او را درک کرده و از او حمایت کرده‌اند، با این روش، او بهترین هدیه ممکن دوران کودکی‌اش را از مادرش گرفته است: فرصتی برای "خود" بودن.

صدای سبز بسیج
از: طاها

نگاهی به زندگی دلاوران ۸ سال دفاع مقدس

سردار شهید محمدرضا کارور

محمدرضا کارور اسفند ماه سال ۱۳۳۶ در روستایی در فیروزکوه به دنیا آمد. در کودکی در کارگاه نجاری پدر به فراگرفتن حرفهٔ نجاری پرداخت، اما چون روستای آنان فاقد امکانات تحصیلی و آموزشی بود به اتفاق خانواده به شهر «ورامین» رفت. او ایام خود را باکار و تحصیل سپری می‌کرد، اما از اوضاع اجتماعی پیرامون خود نیز غافل نبود. پس از مدتی محمدرضا به‌تنهایی به شهر «ری» عزیمت کرد. در آنجا روزها کار می‌کرد و شبها در پس دستیابی به اعلامیه‌های روشنگر امام خمینی(ره) و تکثیر و پخش آنها تا صبح بیدار می‌ماند. هنگامی که به سن سربازی رسید عهد بست که به هیچ قیمتی حتی برای یک ساعت به رژیم طاغوت خدمت نکند. به این دلیل مجبور به فرار از خانه شد. جرم او علاوه بر فرار از خدمت سربازی، مبارزات سیاسی هم بود. محمدرضا در اغلب صحنه‌های سرنوشت ساز که سال ۵۷ در تهران رخ می‌داد، حضوری فعال داشت و در عین حال با ادامه تحصیل موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد. پس از شروع جنگ تحمیلی به عضویت سپاه در آمد و در جبهه مسوولیت‌های متعددی را عهده‌دار شد. از جمله فرماندهی گردان مقداد، مسوولیت طرح و برنامه تیپ ۲۷ حضرت محمد رسول الله(ص)، عزیمت به لبنان به همراه شهید همت و حاج احمد متوسلیان و فرماندهی گردان مالک. سرانجام محمدرضا پس از رشادتها و حماسه آفرینی‌های بسیار در تاریخ ۶۲/۱۲/۴ در عملیات «خیبر» به شهادت رسید و پیکر پاکش هنوز میهمان جزیره مجنون است. روحش شاد.

سردار شهید سیدیوسف کابلی

سیدیوسف کابلی ۲۹ آبان ماه سال ۱۳۳۵ در یکی از جنوبی‌ترین مناطق تهران چشم به جهان گشود. کودکی‌اش همچون همسن و سالانش در شور و نشاط گذشت. خانواده مذهبی او از همان سنین ابتدایی سوره‌های کوچک قرآن را به او آموختند. وقتی وارد دبستان شد بسیاری از سوره‌های قرآن را حفظ بود و نمازش ترک نمی‌شد. در دوران تحصیل آنچه که او را از سایر دوستانش متمایز می‌کرد، هوش سرشار و روح ایثارگری او بود. در دوران دبیرستان سعی می‌کرد تلاوت قرآن را به دوستان خود و سایر محصلان یاد بدهد و برای آنها رساله امام خمینی(ره) را آموزش می‌داد. پس از اتمام دبیرستان در ۳ رشته شیمی در دانشگاه تبریز، رشته الهیات در دانشگاه شیراز و رشته مهندسی طراحی در دانشگاه علم و صنعت تهران قبول شد که از این میان رشته مهندسی را برگزید. وی سال ۱۳۵۵ مبارزات سیاسی خود را به صورت گسترده آغاز کرد. طی دوران تحصیل به مبارزه علیه خطوط منحرف و غالباً فاسد که دانشجویان را به انحراف می‌کشید، پرداخت. پس از پیروزی انقلاب وی همچنان در تمام صحنه‌های جنگ حضوری فعال داشت. از جمله فعالیتهای او در این دوران عبارتند از: فعالیت در امر بنیانگزاری واحد سلاح سنگین و توپخانه در سپاه، تشکیل واحدهای ضدزره در سپاه پاسداران و طراحی موشک‌های هدایت شونده ضدتانک.

وی در طول سالهای جنگ چندین بار زخمی شد، اما هر بار مصمم‌تر به جبهه بازگشت. سرانجام روز ۱۸ بهمن ۱۳۶۵ در عملیات «کربلای - ۵» (بین شهرک شلمچه دوئیجی) ترکش خمپاره او را به آرزوی دیرینه‌اش رساند.

سردار شهید حاج حسن کسایی

در سال‌های سیاه حکومت پهلوی کودکی به زلالی چشمه سارهای محبت در خاک کشورمان چشم به جهان گشود. **محمدحسن کسایی** هنوز کودکی بیش نبود که برای اولین بار دستان کوچکش در مدرسه‌ای در شهر مرند، قلم را در دست گرفت و سالک دیار علم شد. پس از اخذ مدرک دیپلم تحصیلاتش را در رشته ادبیات فارسی ادامه داد. سپس به استخدام اداره آموزش و پرورش درآمد و در شهرستان «ممقان» شروع به تدریس کرد. همزمان با اوج گیری انقلاب اسلامی به محضر آیت‌الله مدنی راه یافت و به عنوان نماینده دبیران مذهبی در تمام جلسات و اعتصابات فرهنگیان شرکت کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی با شنیدن پیام تاریخی امام خمینی(ره) مبنی بر تشکیل جهاد سازندگی، جهاد سازندگی مرند را به همراه برادرش احداث کرد و تصمیم گرفت کودکان روستا را از لحاظ فرهنگی غنی کند. سردار رشید مرند به همراه یکی از دوستانش (آقای ساجدی) با عنوان فرمانده گردان انصار جهاد سازندگی استان آذربایجان شرقی به جبهه‌های جنوب رفت و در جزیره مجنون حماسه‌ای بی‌نظیر آفرید، اما دیگر چشمان آسمانی‌اش توان نظاره بر خاک را نداشت. ماه شعبان‌المعظم رو به پایان بود و کسایی در بخش اطلاعات عملیات فعالیت خود را آغاز کرده بود. ناگهان پیکر خسته‌اش در خط مقدم به زمین افتاد و چند ساعت بعد در بیمارستان در تاریخ ۱۳۶۶/۱/۲۴ به دیار حق شتافت.

☑ جهاد سازندگی مرند توسط شهید حسن کسایی راه‌اندازی شد

سردار شهید عبدالمجید عراقی زاده

سردار شهید عبدالمجید عراقی‌زاده مرداد ماه سال ۱۳۳۶ در یک خانواده مذهبی در بندرعباس چشم به جهان گشود. پدرش برادرزاده علامه شهید حضرت آیت‌الله حاج علی وکیلی، امام جماعت لارستان در عهد رضاخان و مادر ایشان نوه دختری این علامه شهید بود. پدر او که خود معلم قرآن و پایبند به اجرای قوانین شرع بود از همان دوران کودکی، وی را تحت تربیت‌های اسلامی قرار داد. وی از همان موقع در حالی که ۱۲ سال بیشتر نداشت، نماز و روزه را شروع کرد و با قرآن و تعالیم اسلامی آشنا شد و در مراسم مذهبی با شوق و ذوق فراوان فعالانه شرکت می‌کرد. ایشان تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در بندرعباس به پایان برد و پس از طی دوره دانشسرای عالی کرمان و اخذ مدرک فوق دیپلم ریاضی، خدمت سربازی خود را به صورت معلم در بخش نمین بندرعباس آغاز کرد. در همین زمان بود که انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی(ره) با قدرت و شدت، رژیم طاغوت را در هم می‌کوبید و عبدالمجید نیز پابه‌پای دیگر همرزمانش ضمن حفظ ارتباط با نیروهای فعال در بندرعباس به افشاگری علیه رژیم طاغوت پرداخت و در بالا بردن بینش علمی، سیاسی و انقلابی دانش آموزان همت والایی از خود نشان داد. هنگامی که فرمان امام(ره) مبنی بر اعتصاب سراسری را دریافت کرد، مدرسه را تعطیل و آن را به کانون گرم مبارزه علیه رژیم سرسپرده شاه تبدیل کرد. با پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ماه سال ۱۳۵۷، شهید عراقی‌زاده که خدمت سربازی خود را به پایان رسانده بود به بندرعباس رفت و به عنوان معلم ریاضی در مدرسه شهید شاهپور به انجام وظیفه پرداخت و در سنگر آموزش و پرورش فعالیت‌های خود را در بعد تازه‌ای آغاز کرد. عشق و علاقه وافری که به تربیت اسلامی و رشد و شکوفایی دانش‌آموزان در مدرسه داشت از او معلمی نمونه ساخت. با آغاز حملات وحشیانه و متجاوزانه رژیم بعثی عراق به میهن اسلامی، وی به حراست از حریم مقدس انقلاب پرداخت و به جبهه‌های نبرد شتافت. سردار شهید عبدالمجید عراقی‌زاده از اواخر سال ۱۳۵۹ از جبهه کوت شیخ به جبهه دارخوین منتقل شد و چون در امداد مهارت داشت، به بهداری منتقل شد و در نقش امدادگر مشغول به کار شد و از همان اوایل توانایی بالای خود را برای احراز فرماندهی بهداری به منصه ظهور رسانید و تا عملیات خیبر که به یار پیوست، در پستهای قائم‌مقامی و فرماندهی بهداری مشغول خدمت بود.

وی در کوتاهترین زمان ممکن نیروها و امکانات لازم را برای اورژانس فراهم می‌کرد و وقتی با کمبود آمبولانس مواجه می‌شد با مسافرت به شهرهای مختلف، تعدادی آمبولانس برای مناطق جنگی فراهم می‌کرد و آنها را سریعاً به بهداری انتقال می‌داد و تلاش زیادی می‌کرد تا خودروهای غنیمتی نیز برای خدمت به مجروحین، در بهداری لشکر به کار گرفته شود. شهید عبدالمجید عراقی‌زاده، در عملیات خیبر، پس از آن که به نحو عالی از عهده اداره امور مربوط به بهداری برآمد، در خط مقدم جبهه مورد اصابت ترکش قرار گرفت و به دوست پیوست. ■

خویشتن را نگاه دار از کرداری که اگر از تو بپرسند، شرمگین شوی و انکار کنی
• امام علی(ع)

بقیه از صفحه ۱۱

دوستانم به سمت من می‌آیند تا به عنوان مشتری از من خرید کنند.

همکار عکاسم با لحن نسبتاً جدی می‌گوید:

- خانم، تخفیف هم داره؟

و من بدون اینکه حتی به او نگاهی بیاندازم، با جدیت تمام می‌گویم:

- نه خانم، نمی‌خواهی بذار سرجاش.

انگار دست دوستم خوب بود، چراکه بعد از آن فروش من رونق گرفت و در عرض حدود پنج دقیقه ۱۰ هزار تومان فروختم.

در بین مشتریانم پسر جوانی به سمت من می‌آید که قصد دارد سه مسواک بخرد، اما اصرار می‌کند هر سه مسواک را با هر سه سرک آن امتحان کند.

این کار او آنقدر اعصاب من را خسته می‌کند که در آخر خودش متوجه می‌شود جز خرید مسواک‌ها راه دیگری برایش باقی نماند.

در عرض این چند دقیقه آنقدر فریاد کشیده‌ام که دیگر نفسی برایم باقی نمانده است.

احمد آقا (همان فروشنده لباس‌های مردانه) لیوانی چای بدستم می‌دهد و می‌گوید:

- اگه این‌طوری داد بزنی که تا دو ساعت دیگه صدات می‌بره.

لیوان شیشه‌ای چای را از دستش می‌گیرم و هر چند می‌دانم در کنار گرد و خاک ناشی از عملیات عمرانی میدان خبری از رعایت بهداشت نیست، اما نوشیدن یک چای داغ در این سرما لذتی عجیب دارد. فروشندگان اطراف هم که برای نوشیدن چای دست از کار کشیده‌اند نزدیک‌تر می‌آیند و بحث داغ‌تر می‌شود.

فروشنده شلوار لی با لحن شیطنت آمیزی می‌گوید:

- آبجی مسواک آوردی، یه چیزی می‌آوردی که با درآمدش تا شب بتونی یه جایی رو گیر بیاری که توش شب رو به صبح برسونی.

○مثلاً چی می‌آوردم با خودم، خوب فروش می‌رفت؟

○○والا این دوره زمانه مردم عقلشون به چشمشونه. بعضی‌ها هم که فقط چشمشون به جواهراتشونه. از این انگشترا و النگوهای بدلی می‌آوردی، نیم ساعته همش فروش می‌رفت.

فروشنده قاب عکس درحالی که مدام با دکه پیراهنش بازی می‌کند، می‌گوید:

○○از داد زدنت معلومه تازه کاری، فرار کردی؟

○نه آقا، جنس‌ها مال خالمه، از شهرستان آوردم تهران بفروشم.

○○گشنت نیست؟

○نه، ولی برام جالبه بدونم شماها کجا غذا می‌خورید؟

فروشنده شلوار لی می‌گوید:

- یه قهوه‌خونه اون ور میدونه، یه ساندویچی هم اینطرفشه. یه نون سنگکی هم هست که باید کلی پیاده بریم تا بهش برسیم. روزی که خوب دربیاریم هات داگ داریم با نون اضافه، روزی که کم دربیاریم، دیزی داریم. هر دو نفر یه دیزی. روزی هم که درنیاریم، نون سنگک می‌خریم هفت هشت نفری می‌ریزیم روش، هر کسی یه لقمه می‌خوره.

فنون خاص فروش

با آمدن مشتریها مراسم چای‌نوشی تمام می‌شود و دوباره مشغول فریاد کشیدن می‌شویم. احمد آقا می‌گوید:

- ببین، چه جوری مشتری جلب می‌کنیم. تو هم همین کاررو بکن.

تازه متوجه می‌شوم که جلب مشتری فنون خاصی دارد، باید صبر کرد مشتری که نزدیک می‌شود اول از امکانات و جنس کالا گفت آنهم با بزرگنمایی خاص و در آخر با لحنی تضعیف کننده قیمت آن را بیان کرد.

احمدآقا چند مشتری برای من پیدا می‌کند و دوباره رشته کار را به من می‌سپارد.

ایستادن مدام باعث شده درد را به شدت در زانوهایم احساس کنم، آنقدر این پا و آن پا می‌کنم تا فروشنده شلوار لی، از روی جعبه میوه‌ای که نشسته بلند می‌شود و آنرا به سمت من می‌گیرد و می‌گوید: آبجی بشین خستگیت دربره.

خدا می‌داند آن لحظه نشستن روی صندوق میوه هزار بار لذتبخش‌تر از نشستن بر روی نرمترین مبلها بود.

از درآمدش سوال می‌کنم و او می‌گوید:

- بستگی داره؛ یه روز می‌بینی تا چهل تومن هم درمی‌آریم، یه روز پنج تومن هم کاسب نیستیم

○با همدیگر رقابت هم دارید؟

○○رقابتمون تو عالم رفاقته. خوب هرکی دوست داره بیشتر از اون یکی دربیاره، اما هیچوقت باعث نمیشه که نون کس دیگه‌ای آجر بشه. همین دیروز شهرداری اومد بساط یکی از بچه‌هارو برد. بدبخت همه سرمایش صد تومنی بود که باهاش جنس خریده بود. نمی‌دونی چه حالی داشت. همون موقع بچه‌ها دست کردن تو جیبشون، نفری پنج تومن گذاشتن تا دوباره بتونه جنس بگیره.

مشتریها زمانی نمی‌گذارند تا دنباله بحثمان را بگیریم و دوباره هر کدام مشغول تبلیغ کالای خود می‌شویم. همچنان مشغول فریاد کشیدن هستم که یکی از کسبه با صدای بلند باقی فروشندگان را مخاطب قرار می‌دهد و می‌گوید:

- حضار گرام. من امروز فروش نداشتم. از اینجا فروشنده شلوار لی را نشان می‌دهد تا ده نفر بعدی نفری صد تومن بدید من برم ناهار.

از شنیدن این جمله تعجب می‌کنم و این تعجب زمانی بیشتر می‌شود که می‌بینم فروشندگان بدون مکث یا ناراحتی نفری صد تومن به او می‌دهند و من نیز می‌خواهم سهم خود را بدهم که او می‌گوید: نه آبجی تو تازه کاری. ایشالا از فردا. او که دورتر می‌شود احمدآقا درحالی که به محاسن جوگندمی‌اش دستی می‌کشد می‌گوید:

- بین ما از این رابطه‌ها زیاده. بالاخره سالها زیر آفتاب و بارون با هم کار کردیم. شرایط همدیگه‌رو بهتر می‌فهمیم. به او حق می‌دهم و دوباره مشغول بازارگرمی می‌شوم.

الفرار

ده دقیقه‌ای می‌گذرد که پسر جوانی با موتور از راه می‌رسد و با لحن پرخاشگرانه‌ای به من می‌گوید:

- جم کن بساطتو بذار موتورم رد بشه.

من ابتدا تصور می‌کنم مامور شهرداری است و بلافاصله شروع به جمع کردن وسایلم می‌کنم. نگران از احمدآقا سوال می‌کنم:

○مامور شهرداریه؟

○○نه فروشنده است.

○مامور بیاد متوجه می‌شید؟

○○آره، دوتا از بچه‌ها سر میدون وایسادن. مامور بیاد سوت می‌زنن.

○اونوقت باید چکار کنیم؟

لبخندی به لب می‌آورد و جواب می‌دهد: جمع کنیم و دربریم.

کمی نفس راحت می‌کشم، اما دوباره پسری که مشغول پارک کردن موتورش است می‌گوید:

- اینجا جای منه. جمع کن برو پی کارت.

این جمله اعتراض بیشتر فروشندگان را به همراه دارد و جالب اینجاست که همه از من دفاع می‌کنند:

«می‌خواستی زودتر بیای...، زمین رو که نخریدی...، ادب مگه یادت ندادن. داری با یه خانوم حرف می‌زنی....»

و در این بین حرف آخر را گلفروش می‌زند:

- اصلاً اینجا جای منه. ببین بساطم‌رو جلوتر پهن کردم که این دختر هم یه نونی بخوره. تو هم اگه گردن کلفتی نکنی جات می‌شه.

تکه‌پرانیها همچنان ادامه دارد و چیزی نمانده که منجر به درگیری شود و من صلاح را در آن می‌بینم که وسایلم را جمع کرده و صحنه را ترک کنم. مشغول جمع کردن وسایل که می‌شوم یکی دو نفر از فروشندگان به کمکم می‌آیند تا وسایل آسیبی نبینند.

از جا بلند می‌شوم و آنها را درحالی که از رفتار غیرمودبانه همکارشان عذرخواهی می‌کنند، ترک می‌کنم. دوباره به سمت همان خیابان و کوچه فرعی به راه می‌افتم تا لباسهایم را تغییر دهم. دیگر سنگینی نگاه اطرافیان را روی شانه‌هایم حس نمی‌کنم. دیگر سنگینی ساک، دستم را خسته نمی‌کند. احساس می‌کنم می‌شود طول کوچه را در یک قدم طی کرد. با خود فکر می‌کنم سنگینی ساک که زمان رفتن به میدان آنقدر مرا خسته کرده بود، سنگینی رابطه‌ها و ضابطه‌هایی است که ما برای خود وضع می‌کنیم. حالا به دنیای بزرگ دستفروشهای کنار خیابان حسودی می‌کنم و تازه می‌فهمم زندگی را سخت نگیرید یعنی چه؟ ■

بقیه در صفحه ۱۸

با درک ۱۲ نیاز عشقی
می‌توانید قلب همسرتان را تسخیر کنید

از: نرگس عرب

تفاوت مرد و زن تنها در جسم نیست، بلکه تفاوتهای زیادی که در روحیات مرد و زن وجود دارد، غیرقابل انکار است. البته این تفاوتها حکمت الهی است که باعث استوار ماندن ستون و بنای زندگی می‌شود. فقط به این نکته اشاره می‌شود که اگر مرد هم احساسات لطیف زن را داشت، چه می‌شد یا اگر زن هم روحیه سخت مرد را داشت چه پیش می‌آمد، اگر بدن مرد هم مانند زن قادر به انجام کارهای سخت و دشوار نبود چه می‌شد و... هزاران مثال دیگر که مجال گفتن و نوشتن در این نوشتار نیست.

آشنایی با این تفاوتها سبب ایجاد روابطی نیکوتر مابین زن و شوهر و لازمه محکم ماندن شیرازه زندگی است.

تفاوت اول) وقتی مردی، زنی را دوست دارد، به صورت دوره‌ای باید عقب نشینی کند تا بتواند صمیمی‌تر شود، مردها بعد از اینکه نیازشان به صمیمیت ارضا شد، احساس بی‌نیازی و استقلال می‌کنند. وقتی مرد عقب نشینی می‌کند همسرش دچار اضطراب می‌شود، زیرا به درستی نمی‌داند وقتی مرد عقب نشینی کرده و نیازمند اعتلا بخشیدن به استقلال خود است، چرا ناگهان طالب صمیمیت دوباره می‌شود، واقعیت این است که مرد خودبه‌خود بین نیاز به صمیمیت و استقلال در نوسان است.

تفاوت دوم) عزت نفس زن، شبیه امواج در فرود و اوج است. توانایی زن برای ایثار عشق و مورد محبت قرار گرفتن منوط به واکنش او درباره احساساتش است، وقتی درباره خود احساس خوبی نداشته باشد، قادر نیست مورد پذیرش و تحسین همسرش قرار گیرد. در هنگام فرود، او متمایل به شکست یا واکنش‌های احساسی است، شکننده‌تر شده و نیازش به عشق بیشتر می‌شود. درک شوهرش از او نقش بسیار مهمی را ایفا می‌کند زیرا در صورتی که شوهرش شرایط او را درک نکند، با تقاضاهای غیرمنطقی، او را آزار می‌دهد. در روابط متقابل، مردها عقب نشینی می‌کنند و بعد نزدیک می‌شوند، همین‌طور هم زنها در دوست داشتن خود و دیگران مثل امواج بالا و پایین می‌روند.

تفاوت سوم) مردها برای حق آزادی خود جروبحث می‌کنند و زنها برای ناراحت بودنشان. مردها به فضا احتیاج دارند و زنها به درک شدن. مرد با حمایت از نیاز زن برای شنیدن حرف‌هایش می‌تواند از حمایت زن برای آزادی خود، برخوردار شود.

تفاوت چهارم) اگر به هنگام ناراحتی و غم از زن حمایت نشود، در هیچ زمان دیگری او احساس خوشبختی نخواهد کرد. اگر قرار باشد که ما حالات مثبت عشق، مثل خوشبختی، اعتماد و قدردانی را احساس کنیم گاه‌گاهی هم باید طعم خشم، حزن، ترس و غم و اندوه را بچشیم. مردها همچنین باید احساسات منفی خود را پردازش کنند تا بتوانند احساسات مثبت را تجربه کنند.

◆زن هنگامی که درباره خود احساس خوبی نداشته باشد، قادر نیست مورد تحسین همسرش قرار گیرد

۱۲ نوع نیاز عشقی

بیشتر نیازهای بغرنج و احساسی ما می‌تواند در نیاز به عشق خلاصه شود. مردها و زنها هر کدام دارای شش نوع نیاز عشقی واحد هستند که هر کدام ارزشی مساوی دیگری دارد. مردها در درجه نخست نیازمند اعتماد، پذیرش، قدردانی، تحسین، تایید و تشویق هستند. زنها نیز خواهان توجه، مراقبت، درک، احترام، فداکاری، اعتبار و اطمینان هستند، از طریق درک این دوازده نوع عشق متفاوت می‌توانیم نیازهای همسرمان را به‌سادگی کشف کنیم.

تفاوت پنجم) به‌طور کلی مردها و زنها احساسات متفاوتی نسبت به یکدیگر دارند، به همین دلیل به‌طور دقیق نمی‌دانند چگونه از یکدیگر حمایت کنند. واقعیت این است که آنها هر دو عشق خود را ایثار می‌کنند اما نحوه ارائه آنها فاقد مطلوبیت چندانی است، برای مثال زن فکر می‌کند که با پرسش‌های دلسوزانه یا بیان نگرانی، ابراز محبت می‌کند، در صورتی که این نحوه برخورد برای مرد بسیار آزاردهنده است، زیرا مرد با این روش فکر می‌کند که تحت کنترل است و به دنبال فضایی برای گریز می‌گردد، زن گیج می‌شود زیرا اگر او چنین مورد حمایت و دلسوزی قرار می‌گرفت قدردان و سپاسگزار می‌شد، کوشش‌های زن برای اظهار محبت در بهترین صورت آن فراموش شده و در بدترین حالت آن آزاردهنده است.

مشابه این رفتار را نیز مردها در مورد ابراز عشق خود به کار می‌برند اما شیوه آنها ممکن است باعث شود زن احساس بی‌اعتباری و بی‌تفاوتی کند. برای مثال زنی که ناراحت است مرد فکر می‌کند که با توجیه مشکل و اهمیت ندادن به آن از زن حمایت کرده و عشق خود را ابراز می‌کند. مرد ممکن است بگوید: «نگران نباش! چیز مهمی نیست»، آنچه که او همدردی فرض می‌کند برای زن چیزی جز احساس کوچکی و نامهربانی و نادیده گرفته شدن نیست، وقتی زنی ناراحت است نیازمند این است که به حرف‌هایش گوش کرده و احساساتش را درک کنند.

تفاوت ششم) زن بدون توجه به بزرگی یا کوچکی هدیه عشق، آن را جمع‌بندی می‌کند. امتیاز آن برابر یک است. هر هدیه‌ای دارای ارزش واحد است. راههای زیادی وجود دارد که مرد بدون زحمت زیاد می‌تواند امتیاز بیشتری به دست آورد. برای این کار باید انرژی و توجه خود را در مسیر جدیدی قرار دهد، بیشتر مردها اطلاع کافی راجع به این مطالب دارند، اما زحمت انجام آن را به خود نمی‌دهند. آنها متوجه نمی‌شوند که انجام کاری کوچک، چقدر برای زنها اهمیت دارد. آنها بر این باورند که کارهای کوچک در مقایسه با کارهای بزرگ، بی‌ارزش هستند.

همانطور که مرد نیاز به انجام کارهای کوچک برای همسرش دارد زن نیز باید از این کارها قدردانی کند. با یک لبخند و تشکر، زن می‌تواند به مرد امتیاز بدهد. مرد نیز به این تشویق و قدردانی برای ادامه کارش نیاز دارد، او باید بداند که با دیگران فرق دارد، مردها وقتی احساس کنند به حال خود رها شده‌اند انجام این کار را رها می‌کنند، زن باید به او بفهماند که آنچه او انجام داده قابل ستایش است.

مرد به اشتراک مساعی زن برای انجام کارهای جاری خانه نیاز دارد، اما اگر مرد مورد قدردانی قرار نگیرد در این صورت همکاری زن بی‌معنا جلوه می‌کند و به صورتی بی‌اهمیت درمی‌آید.

فقط یک بار برطرف کردن نیاز اساسی زن کافی نیست

تفاوت هفتم) یکی از بزرگترین تفاوتهای مرد و زن، شیوه دست و پنجه نرم کردن آنها با فشارهای روحی است. مردها به‌طور عمیق به مشکل خود متمرکز شده، در خود فرو می‌روند و گوشه‌گیر می‌شوند، در صورتی که زنها به‌گونه‌ای چشمگیر غرق در مساله شده و با احساسات خود درگیر می‌شوند. در این مواقع نیازهای مرد متفاوت از زن است. او با حل مشکلات، حالش بهتر می‌شود در صورتی که زن با صحبت کردن درباره مشکلات حالش رو به بهبود می‌گذارد، اگر این تفاوتها مورد توجه قرار نگیرد، روابط ما توأم با برخوردهای غیرضروری خواهد بود.

مثل چینی

شمشیر تیز بدست سرباز شجاع داده می شود

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی و حضوری **شنبه‌ها** از ساعت ۸ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

عاقبت دوستی های اینترنتی

شناخت دو طرف برای ازدواج، مساله‌ای است که ملاقات و بحث و گفتگو لازمه آن است، نه ارتباط اینترنتی!

یک مشکل اساسی که کمتر کنترل شده و به صورت افسارگسیخته‌ای مورد استفاده جوانان قرار دارد، استفاده از کامپیوتر و چت کردن است. بسیاری از جوانان ساعت‌های متمادی از وقت خود را صرف این فعالیت می‌کنند و در بعضی از موارد دوستی‌هایی از این طریق شکل می‌گیرد که به آشنایی‌های حضوری می‌انجامد. موارد زیر نمونه‌هایی از این نوع دوستی‌ها است.

خانمی ۲۸ ساله، دارای لیسانس مامایی، بسیار باهوش، با مطالعه و دارای اطلاعات عمومی بسیار زیادی است. او مطالعات مهمی را در زمینه مسائل معنوی، عرفان و ادبیات دارد و خانم بسیار زیبایی است، او تمایل به ازدواج دارد و از اینترنت برای آغاز آشنایی استفاده کرده است.

او بعد از مدتی استفاده از اینترنت و آشنایی با عده‌ای از آقایان، اظهار داشت: از استفاده از اینترنت پشیمانم، زیرا نه‌تنها نتوانستم با یک مورد فرد مناسب آشنا شوم، بلکه اعتمادم را به آقایان از دست داده‌ام. با هر کسی که آشنا شدم و قرار گذاشتم، همه دروغ گفته بودند و قصد سوءاستفاده داشتند، الان احساس می‌کنم شاید همه مردان این‌گونه هستند، اگر همه مردان چنین باشند، من ترجیح می‌دهم که همچنان مجرد باقی بمانم.

آقای ۳۵ ساله، لیسانس فیزیک، مجرد، قصد ازدواج دارد و به همین دلیل از اینترنت برای آغاز آشنایی استفاده کرده است.

او پس از مدتی استفاده از اینترنت، گفت: از وقتی که از طریق کامپیوتر سعی در ارتباط با افراد دیگر کرده‌ام، گویی به دوران کودکی بازگشته‌ام، به نظرم اینترنت و برقراری رابطه از این طریق وسیله‌ای برای بازی و سرگرمی شده است، وسیله‌ای که افراد سعی می‌کنند از طریق آن بازی کنند و وقت خود را به شکلی بگذرانند، ولی در این بازی آنها با احساسات و سرنوشت و عواطف انسانهای دیگر بازی می‌کنند.

نکته مهم آن است که شناخت یکدیگر برای ازدواج، مساله‌ای است که به ارتباط نزدیک افراد، ملاقات‌های مرتب آنان، بحث و گفت‌وگو و مطالعه نیازمند است. زمانی که ارتباط و آشنایی فقط از طریق گفت‌وگوی اینترنتی است، بسیاری از عواملی که باعث شناخت افراد به یکدیگر می‌شوند، حذف می‌شود و اطلاعات فقط و فقط منحصر می‌شود به آنچه افراد به یکدیگر می‌گویند و مشخص است که حرف و صحبت نمی‌تواند به‌تنهایی جای ارتباط نزدیک و شناختن یکدیگر را بگیرد.

چنین ارتباط‌هایی بیشتر نوعی سرگرمی است و برای افرادی مناسب است که بیشتر مایلند که اوقات خود را به شکلی سپری کنند.

اگرچه در بسیاری از کشورهای جهان از این وسیله برای ارتباطات و مباحثات علمی، فرهنگی و اجتماعی استفاده فراوانی می‌کنند، ولی در کشور ما بیشتر وسیله‌ای برای معاشرت و اتلاف وقت شده است.

وضعیت فعلی باعث می‌شود افرادی که واقعاً قصد ازدواج دارند و به این موضوع به صورت جدی فکر می‌کنند، دچار مشکل شوند، زمان و فرصت‌های مناسب ازدواجشان را از دست بدهند یا محدود سازند و گاهی مواقع صدمه روانی و عاطفی ببینند، مانند موردهایی که به آن اشاره شد.

افرادی که مایل به ازدواج هستند، بهتر است که ارتباطات خود را با دیگران افزایش دهند. آشنایی‌ها و ارتباط‌های واقعی با دیگران می‌تواند به ازدواج سالم‌تر و بهتری منجر شود، مزیت این ارتباط‌ها در این است که حداقل تا زمان خاصی عواطف و احساسات، بی‌دلیل درگیر نمی‌شوند یا حداقل با سرعت و آهنگ کمتری درگیر می‌شوند. ازدواج بسیار مهمتر از آن است که به دوستی‌های اینترنتی واگذار شود. یک ازدواج موفق بی‌نهایت ارزشمند است و یک ازدواج ناموفق می‌تواند یک تراژدی واقعی باشد.

مشاور دندان پزشکی

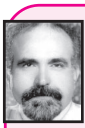

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

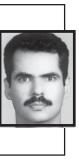

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد(وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

ضمناً آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری نیز در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن مشاور حقوقی در خدمت خوانندگان خواهد بود

اندیشه هایی که شما را تضعیف می کند

برگرفته از کتاب ۱۰ راز دستیابی به موفقیت و آرامش درون - تالیف دکتر وین دایر

افراد ضعیف، افکار خود را متوجه سرزنش دیگران می کنند و در صورت دگرگون شدن با مهرورزی نیرومند می شوند

اندیشه‌ای که بیش از عوامل دیگر و بیشتر انسان‌ها را تضعیف می‌کند شرمساری است که احساس حقارت را نیز به دنبال دارد. هرگز نمی‌توان اهمیت عفو و بخشش خویشتن را آن‌گونه که باید، توصیف کرد. اگر همیشه نسبت به آنچه که در گذشته انجام داده‌اید احساس شرمساری می‌کنید، از نظر جسمانی و احساسی ضعیف و ناتوان می‌شوید. به‌طور مشابه اگر برای اصلاح دیگران نیز از شیوه ایجاد احساس شرمساری و حقارت در آنان استفاده می‌کنید، انسان ضعیفی را به وجود می‌آورید که هرگز صاحب قدرت و اختیار نخواهد شد، مگر آنکه آن افکار سرشار از حس شرمساری و احساس ضعف را از ذهن براند. از بین بردن افکار سرشار از حس شرمساری مستلزم این است که همه چیز را رها کنید و به خداوند بسپارید، رفتارهای گذشته را همچون درس‌هایی درنظر بگیرید که باید از آنها نکته‌ای را می‌آموختید.

بعد از احساس شرمساری، گناه و بی‌انگیزه بودن بیش از عوامل دیگر شما را ضعیف و ناتوان می‌کند. این عوامل سبب ایجاد احساس گناه و ناامیدی می‌شود.

هنگامی که با احساس گناه زندگی می‌کنید، درحقیقت زمان حال خود را به دلیل آنچه در گذشته به وقوع پیوسته است با بی‌تحرکی سپری می‌کنید. هر اندازه که احساس گناه داشته باشید، باز هم نمی‌توانید آثار آنچه را که صورت گرفته است، کاملاً از بین ببرید. اگر رفتارهای گذشته سبب شوند برای یادگیری از اشتباهات خود تلاش کنید، گناه نمی‌کنید بلکه فقط از گذشته درس می‌گیرید. اما اگر زمان حال خود را در حسرت اشتباهات گذشته می‌گذرانید، گناه می‌کنید و این گناه فقط در زمان حال می‌تواند به وقوع بپیوندد.

از گذشته پند بگیرید

شما خود را با نثار عشق و احترام تقویت کنید و از تحلیل بردن لحظه کنونی زندگی خود با افکاری که فقط به ناامیدی و تضعیف شما دامن می‌زند پرهیز کنید. در عوض می‌توانید بهتر از گذشته شوید بویژه که در لحظات خلوت با ذات هستی‌بخش، به خاطر آن گناهان، طلب بخشش می‌کنید و سپس آنگاه خود را نیز می‌بخشید و با خود عهد می‌بندید که از گذشته پند بگیرید و به سوی پرهیزگاری گام بردارید.

افکار فاقد انگیزه، ناامیدی به‌بار می‌آورد. این افکار مانع می‌شود که در زندگی متعهد و مسوول باشید.

مشاوره تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

چرا برخی از دانش آموزان موفق نمی‌شوند؟

جزء دانش‌آموزان ممتاز بوده و معدل وی همیشه بالاتر از ۱۸ بوده، ولی امسال با افت تحصیلی مواجه شده است. در این نوشتار بااهمیت برنامه‌ریزی برای درس خواندن آشنا می‌شوید که می‌تواند به عنوان یک راهکار موفقیت‌آمیز برای دانش‌آموزان مورد استفاده قرار بگیرد.

◇

دانش‌آموز سال سوم دبیرستان هستم و در رشته علوم انسانی درس می‌خوانم. در سالهای گذشته جزء دانش‌آموزان ممتاز کلاس بودم، معدل سال گذشته‌ام بالاتر از ۱۸ بود، اما امسال با افت تحصیلی که باعث نگرانی و دلواپسی من و پدر و مادرم شده مواجه شده‌ام، ضمناً به یاد ندارم که در درسی نمره زیر ۱۰ گرفته باشم، اما در امتحانات ماهانه و مستمر در دو درس نمره زیر ۱۰ گرفته‌ام، سعی کردم بنا به توصیه یکی از دوستان همکلاسی،

برای خودم برنامه‌ای طرح کنم و درسها را با برنامه‌ریزی بخوانم و به ازای هر دو ساعت مطالعه، نیم ساعت استراحت منظور کردم، ولی در اجرای این برنامه موفق نبودم. من چگونه می‌توانم به برنامه‌ام با موفقیت عمل کنم؟

شما ابتدا هدف و انگیزه خود را از درس خواندن روشن کنید و آنگاه به خود بقبولانید برای اینکه تلاش شما برای رسیدن به هدف به ثمر بنشیند لازم است با نظم و ترتیب و طبق برنامه خاصی پیش بروید. پس از آن از خودتان انتظار نداشته باشید مو به مو مطابق برنامه پیش بروید. شما به زمان بیشتری نیاز دارید تا با برنامه زندگی کردن خو بگیرید و به اصطلاح در زندگی جا بیفتید. بعدها آرام آرام به نظم و برنامه عادت می‌کنید و در حافظه‌تان نقش می‌بندد که ساعات و لحظه‌های زندگی را چگونه بگذرانید و از وقت گرانبها چگونه به شکل مفیدی استفاده کنید.

جزء دانش‌آموزان ممتاز بوده و معدل وی همیشه بالاتر از ۱۸ بوده، ولی امسال با افت تحصیلی مواجه شده است

من هدف معینی دارم و می‌خواهم در آینده در رشته حقوق درس بخوانم و وکیل شوم، راستش را بگویم امسال نگرانی‌ام بخاطر امتحانات نهایی و اهمیت معدل در کنکور سراسری بیشتر شده و به این جهت حس می‌کنم آن آرامش سالهای گذشته را ندارم و دائماً فکر می‌کنم، مثلاً تصمیم می‌گیرم که دو ساعت را فقط درس بخوانم و پس از دو ساعت درس خواندن در مدت استراحت که نیم ساعت است به سراغ تلویزیون می‌روم و آنچنان محو برنامه‌های تلویزیون می‌شوم که ناگهان متوجه می‌شوم که ۳ ساعت مشغول به تماشای آن شده و وقتم را از دست داده‌ام.

برای تماشای تلویزیون هم برنامه داشته باشید. یعنی از قبل سریال، فیلم یا برنامه‌ای خاص را درنظر بگیرید و تماشای آن را در برنامه روزانه خود بگنجانید، نه اینکه بگذارید تلویزیون بر شما مسلط شود و ساعات مفید و مختص به مطالعه را از شما بگیرد. بنابراین برنامه‌ای را تماشا کنید که از قبل قصد و میل دیدنش را با توجه به زمانی که صرف می‌کنید داشته باشید. این عمل درواقع نوعی تشویق به خود به‌شمار می‌رود، یعنی به خودتان می‌گویید که اگر این دو ساعت را خوب درس بخوانم، فیلم دلخواهم را در ساعت معین تماشا خواهم کرد که در این صورت انرژی و نیروی بیشتری برای درس خواندن شما فراهم می‌شود و با دلگرمی بیشتری به تلاشتان ادامه خواهید داد.

متشکرم که راهنمایی‌ام می‌کنید. آیا من می‌توانم عقب‌ماندگی درسی‌ام را جبران کنم؟

شما می‌توانید طبق روال سالهای گذشته، دانش‌آموزی ممتاز باشید. تفکرات منفی و ترس از امتحان نهایی را از خود دور کنید و به تلاش خود اهمیت بیشتری بدهید. اگر نگرانی و اضطراب را کاهش بدهید بهتر می‌توانید درس بخوانید و تمرکز بیشتری داشته باشید. حتی می‌توانید ساعتی را برای فکر کردن و کارهای جزئی روزانه در برنامه خود بگنجانید. با تلاش و جدیتی که می‌کنید می‌توانید عقب ماندگی درسی خود را هم جبران کنید. در هفته‌های آینده بنده را در جریان چند و چون کارهایی که انجام می‌دهید، بگذارید.

سعی می‌کنم با شما تماس بگیرم. از اینکه می‌توانم به مشاوره ادامه بدهم بسیار خوشحالم و باز هم بخاطر راهنمایی‌های ارزنده شما سپاسگزاری می‌کنم.

بی‌انگیزه بودن از افسوس خوردن به حال خود نشأت می‌گیرد و انسان بی‌انگیزه باید به‌طور مداوم سرگرم زدودن ملالت و خستگی خود باشد. برای پرهیز از بی‌انگیزه بودن نیاز ندارید تا تلویزیون یا رادیوی شما از صبح تا شب روشن باشد. شما دارای ذهنی هستید که درحقیقت سرزمینی بیکران از استعدادهای نامحدود است. در لحظه به لحظه هر روز، آزادی‌ها و انتخاب‌های نامحدودی برای کامل زندگی کردن خود و اتصال با زندگی دراختیارتان قرار می‌گیرد. شما دارای آزادی انتخاب هستید که لحظات زندگی را چگونه سپری کنید. لحظاتی را که با افکار سرشار از ملالت، خستگی و بی‌انگیزگی سپری می‌کنید براستی از نظر جسمانی، احساسی و معنوی ضعیف می‌شوید.

افکار نیرومند دیگری که در ضعیف ساختن شما به رقابت می‌پردازند عبارتند از:

ترس و خشم

هر اندیشه‌ای که شما را در حالتی سرشار از ترس و وحشت قرار دهد، سبب می‌شود که از هدف خود دور شوید و در همان زمان نیز شما را ضعیف و ناتوان می‌کند. هنگامی که خود را بیمناک و وحشت‌زده یافتید، لحظه‌ای متوقف شوید و خود را به خدا بسپارید و با آن نیروی خلاق معجزه‌آسا در ارتباط باشید و از او یاری بخواهید، البته با دلی آکنده از ایمان و عشق به او.

برای اصلاح یک اشتباه و برای ساختن جهانی بهتر، نیازی نیست که عصبانی باشید. هنگامی که از آرامش بیشتری برخوردار شوید، تنها سرمایه‌ای که برای بخشیدن دراختیار خواهید داشت فقط آرامش است. در این صورت لحظات ناامیدی منجر به عصبانی شدن شما نمی‌شود، بلکه کمک می‌کند تا هوشیارتر و آگاه‌تر باشید و سپس شما را به سمت راه‌حلی مناسب هدایت خواهد کرد.

هر اندیشه منفی و تضعیف کننده با اندیشه‌های مثبت و متعالی‌تر از بین خواهد رفت و زمانی که افکار خود را متحول می‌کنید، از انسانی ضعیف به انسانی قوی تبدیل می‌شوید. هنگامی که افکار خود را متوجه سرزنش دیگران می‌کنید ضعیف هستید. اما هنگامی که خود را دگرگون می‌سازید تا به دیگران مهر بورزید و به آنان اعتماد کنید، نیرومند و قوی می‌شوید. افکارتان همیشه نوعی انرژی به همراه دارند، زمانی که افکارتان را تغییر می‌دهید و از سرزنش، ترس و خشم، احساس شرمساری و بی‌انگیزگی و ناامیدی و... فاصله می‌گیرید انرژی توأم با آن افکار را نیز دگرگون می‌کنید، انرژیی که به شما قدرت و نیرو می‌بخشد و سلامتی جسم و روان‌تان را به ارمغان می‌آورد.

شجاع بی مهارت و تدبیر، زود فریب می خورد

● فردریک کبیر

دوره دوم

سارقین پیشکسوت

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

استوار کریمی «دق الباب» کرد و از همان پشت در خبر را داد و رفت:

-کلانتر دوباره این پسره «سیروس» رو آوردن...

با شنیدن نام «سیروس» با عصبانیت از جا برخاستم تا به اتاق بازجویی بروم که توی چارچوب در با محسن سینه به سینه شدم. او که موقع بازداشت «سیروس» همراه اکیپ گشت کلانتری بود، احترام نظامی گذاشت و گفت:

- جالبه که پدرش - آقامصیب - همان جا، توی محل، رضایت جوونی رو که از دست سیروس کتک خورده جلب کرد؛ یعنی پسره وقتی برق اسکناسهای هزار تومانی رو در دست «پدر» دید، اصلاً یادش رفت که دو دقیقه قبل توسط پسر همین آدم لت و پار شده! واسه همین رضایت هم داد، منتهی چون شما دفعه قبل از سیروس تعهد کتبی گرفتین که دیگه دعوا نکنه، گفتم شاید بازخواستمان کنین که چرا آزادش کردیم...

در اتاق را بستم و محسن را نیز همراهم کشاندم طرف اتاق بازجویی و گفتم:

- همینطور هم می‌شد... اگه ولش می‌کردین هم تو و هم پورهمت رو جای سیروس می‌فرستادم بازداشتگاه... اینکه نمیشه یکنفر ادای «لوطی‌های» سابق‌رو دربیاره و هر کس رو توی اون محل رد میشه کتک بزنه...

محسن صدایش را پایین آورد و گفت: «البته خداوکیلی اینطوری هم که شما میگین - و ما هم تایید می‌کنیم - نیست کلانتر... سیروس بی‌دلیل به کسی گیر نمیده، اون فقط یقه این بچه سوسول‌هایی‌رو می‌گیره که دنبال دخترهای محله سیروس می‌افتند...، درسته که بدجور میزنتشون، ولی حقشونه کلانتر...

سری تکان دادم و به آرامی گفتم: «درسته، خودمم می‌دونم که از روی غیرت به این لش و لوش‌ها گیر میده... ولی اینطوری باشه دیگه سنگ روی سنگ بند نمیشه و...

یکدفعه در باز شد و پنج، شش مرد و زن پیر و میانسال و جوان داخل شدند: پدر و مادر سیروس، همراه پدر و مادر دختری که سیروس در حمایت از او یکنفر را کتک زده بود، و دو دختر جوان نیز همراهشان بود؛ یکی خواهر نوزده ساله سیروس بود و دختر دوم - که جوان مجروح مزاحمش شده بود، دختر زیبای بیست ساله‌ای به نام فرشته بود که خیلی هم محجوب نشان می‌داد، اما سروصدای دو پیرمرد بیشتر از بقیه بود. آقامصیب که پدر سیروس بود و یکی از ثروتمندان محل محسوب می‌شد، و پیرمرد دوم نیز پدر فرشته بود که می‌گفت: «جناب کلانتر شما بجای اینکه از این جوون - آقاسیروس - تقدیر کنین، بازداشتش کردین؟»

خواستم پاسخی بدهم که نوبت به آقامصیب رسید که با دلخوری گفت:

- دست شما درد نکنه کلانتر... حرف اهالی محل اینه که ما - یعنی مردم این محله - بامعرفت‌ترین رئیس کلانتری‌رو داریم، اون وقت شما به جای اینکه مجسمه پسر منو طلا بگیرین و وسط میدان محل نصب کنین، او را به این دلیل که از ناموس اهالی محلش دفاع کرده، بازداشت می‌کنین؟ دستت درد نکنه کلانتر...

با آنها دست دادم و دعوتشان کردم به آرامش و با محسن داخل اتاق بازجویی شدم و از پورهمت خواستم که متهم را بیاورد. او که رفت سراغ بازداشتگاه به محسن گفتم: «این آقامصیب اگه قاضی پرونده پسرش همان «قاضی القضات باشتین» هم باشه، باز هم بلده چطوری حرف بزنه!»

سیروس که آمد - باز هم مثل دفعات قبل - از اینکه جوانی برازنده و تحصیلکرده دانشگاهی اینگونه زد و خورد می‌کند تعجب کردم و گفتم:

- سیروس! من از دست تو چیکار کنم؟ نه دلم میاد اعزامت کنم دادسرا که با قاچاقچی‌ها و دزدها و قاتلین یکجا باشی، نه می‌تونم آزادت کنم... بابا ناسلامتی تو دانشجو هستی، تحصیلکرده‌ای...، این کارها از تو بعیده آقاسیروس! اصلاً ببینم، مگه تو مرتبه قبل تعهد کتبی ندادی که دیگه دعوا نمی‌کنی؟

سیروس برخلاف دفعات قبل - که همیشه سکوت می‌کرد و حرفی نمی‌زد - این بار به صحبت افتاد و گفت: «خودمم خسته شدم کلانتر، به خدا خودم هم از این وضع خسته شدم کلانتر... چطوری بگم، راستش‌رو بخواین این دستور پدرمه که اینطوری رفتار کنم، یعنی دوست داره من ادای لوطی‌های سابق‌رو دربیارم، میگه: «تو - یعنی من - نوه پهلوون قدیر هستی که نصف مردم تهران وقتی پناهی نداشتن میرفتن دم خونه‌اش و بست می‌نشستن! پس تو هم باید طوری رفتار کنی که هیچ غریبه‌ای جرأت نکنه به زنها و دخترهای این محل نگاه چپ بندازه...»

محسن با تعجب پرسید: «خب اون بگه... تو که یک جوان دانشجو هستی از خودت اراده داشته باش و بگو «مملکت قانون داره» و کاری‌رو که پدرت میگه انجام نده... این کارو که می‌تونی بکنی؟»

سیروس سری تکان داد و گفت: «اون وقت دیگه از پول خبری نیست، نه خرج دانشگاهم‌رو میده، نه پول لباس و پول توجیبی ام رو می پردازه... تازه قسم خورده که اگر باعث آبروریزی‌اش بشم [یعنی اگر ادای داروغه‌های قدیم‌رو درنیارم] از ارث محرومم می‌کنه... می‌بینی من چقدر بدبختم جناب سروان...

اینها را سیروس خطاب به محسن گفت و بعد بغض کرد. دلم به حالش سوخت. تا آن روز اینطور بی‌پروا حقایق را برملا نکرده بود. همیشه سکوت می‌کرد، این بار اما سفره دلش را باز کرد و این یعنی درخواست کمک. دوست داشتم هرطور می‌توانم یاری‌اش کنم. این را که بهش گفتم هم خوشحال شد و هم نگران: «کلانتر اگر پدرم بفهمه این حرفهارو به شما زدم...»

- نه... خیالت راحت باشه... می‌دونم چیکار کنم...

و بعد به سراغ «آقامصیب» رفتم و یک جرم جعلی را برایش تعریف کردم: «خب آقامصیب، متاسفانه چون تعداد شکایتهای مردم از پسر شما زیاد شده، چاره‌ای نیست جز اینکه از این محل بره، یعنی هر جای دیگه در تهران می‌تونه زندگی کنه غیر از محله‌ای که دعوا راه انداخته! و از فردا هر ماموری او را در حوزه استحفاظی کلانتری ما مشاهده کنه، حق داره جلب اش کند و بفرستتش زندان! و اگه بخواد مقاومت یا فرار کنه، اون وقت حق تیر هم داره!

همین جمله کافی بود تا پیرمرد بلرزد. باورش نمی‌شد که پسرش از محل زندگی‌اش - درحقیقت از خانه‌اش - تبعید شود!

و اینگونه بود که پیرمرد به دست و پا افتاد تا این حکم صادر نشود. من پذیرفتم، اما با این شرط: «شما خودت باید تعهد بدی که اگه سیروس یکمرتبه دیگه توی محل دعوا راه انداخت، جنابعالی به جای پسرت تبعید بشی.»

آقامصیب - که واقعاً تنها پسرش‌رو دوست داشت - بی‌لحظه‌ای تردید آن تعهدنامه را امضا کرد و از آن به بعد دیگر هرگز از پسرش نخواست یاد پدربزرگ پهلوانش را زنده نگه دارد!

آن روز بعدازظهر با محسن و استوار پیرامون همین موضوع مشغول صحبت بودیم که گروهبان پورهمت داخل شد و «پاکوبید» و احترام گذاشت و گفت:

- سلام کلانتر، نیمساعت قبل که داشتیم چرخ می‌زدیم، موقعی که از جلوی کارخانه آقای سهیلی رد می‌شدیم، یکی از کارگرانش دنبال ماشین دوید و صدایمان کرد و گفت که رئیس کارخونه، آقای سهیلی کارتون داره، ما هم دو دقیقه‌ای ایستادیم تا خود آقای سهیلی آمد و برایمان میوه و شیرینی آورد و موقعی که داشتیم شیرینی می‌خوردیم گفت: «به کلانتر بگین حدس اش درست درآمد... از طرف من بهشون بگین اگر فرصت کرد سری به ما بزنه...»

حرفهای پورهمت که تمام شد محسن گفت: «لابد

دوباره همان سارق - یا سارقین - گنجشک روزی به انبار زدن...»

پورهمت سری تکان داد و گفت: «درسته... البته خود مهندس حرفی نزد، اما کارگری که برایمان چایی آورد و خواست استکان‌ها را ببرد این را گفت.»

برنامه روزانه‌ام را نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کاری ندارم، آماده رفتن به کارخانه شدم و در همان حال استوار پرسید: «کلانتر مگه شما چه حدسی زده بودین که مهندس سهیلی گفته حدستون درست بوده؟»

اورکت‌ام را روی لباس فرم پوشیدم و توضیح دادم: «همانطور که می‌دونین، الان چهار یا پنج ماهه که این سرقتها از کارخانه موتورسازی آقای سهیلی شروع شده، منتهی... منتهی هر مرتبه که بهش گفتم «شکایت کن تا پرونده تشکیل بدهیم و بیاییم تحقیقات، مهندس به دو علت مخالفت می‌کرد؛ اول اینکه هر دو یا سه ماه یکبار، فقط یک موتور از توی انبار دزدیده می‌شد، و دوم آن که هر بار نیز موتورهای سرقتی از داخل «انبار مرجوعی»ها دزدیده میشه، واسه همین نیز مهندس می‌گفت ارزش نداره که کاررو به شکایت و کلانتری بکشانیم.»

ولی من هر بار بهش می‌گفتم: مهندس اگر پیگیر نشی، فاصله دزدی‌ها کمتر میشه و کار به «سرقت هر ماه» می‌کشه، و هم مزه مال دزدی که بره زیر دندان سارق یا سارقین، آن وقت یکدفعه دیدی یکشب انبارت رو خالی کردن!...»

حرفهایمان که تمام شد به محسن و استوار گفتم همراهم بیایند: «شما دوتا هم بیاین بد نیست، شاید لازم بشه از کارگران تحقیق و بازجویی بشه» و به این ترتیب نیمساعت بعد سه تایی در دفتر مدیریت کارخانه موتورسازی بودیم. مهندس سهیلی که خیلی دوست داشت شیک و کلاس بالا از مهمانانش پذیرایی کند، ابتدا شیرینی و نسکافه آورد و بعد خاویار و بعد... و موقعی که پذیرایی کامل شد گفت: «این مرتبه پنج موتور از کارخانه به سرقت رفته کلانتر، یعنی همان چیزی که شما پیش‌بینی کرده بودی!»

ملامت‌اش نکردم که چرا به حرف من توجهی نکرده، و پرسیدم:

- میشه انبار مرجوعی‌هارو ببینم مهندس؟

آقای سهیلی یکی از کارمندانش را صدا کرد تا آن مرد جوان راهنمایمان باشد. در بین راه محسن پرسید: «ولی این عجیب نیست کلانتر که سارق فقط مرجوعی‌هارو می‌دزده؟»

گفتم: «حل این مساله خیلی از سوالات رو پاسخ خواهد داد!» و سپس داخل انبار شدیم که حدود ۵۰۰ مترمربع بود. به نظر می‌رسید بنای آنجا کاملاً قدیمی است. درحقیقت این انبار متعلق به ملک مجاور کارخانه بوده که در سالهای نه‌چندان دور توسط مهندس سهیلی از مالک قبلی‌اش خریداری شده بود. مهندس فقط همین انبار از ملک را برای کارخانه استفاده کرد و بقیه زمین آنجا را به یک شرکت ساختمانی فروخت و آنها نیز یک مجتمع آپارتمانی ساختند، درحقیقت این انبار، مرز بین آن مجتمع ساختمانی و این کارخانه است واسه همینه که می‌بینین دیوارهای این ملک تمامش نم برداشته، چون هرگز به اینجا رسیدگی نشده، یعنی مهندس اگه بخواد بازسازی‌اش بکنه، با توجه به اینکه پارکینگ خانه مجاور، دیوار به دیوار این انباریه، لذا به محض اینکه اولین کلنگ زده بشه، دیوارهای بین انباری ما و پارکینگ ساختمان بغلی فرو می‌ریزه و در اون صورت به احتمال زیاد ستونهای اون ساختمان خرد میشه و شاید سقف طبقه اول بریزه و...!

حرفهای کارمند جوان منطقی بود، اما آنچه ما دنبالش بودیم، ربطی به این چیزها نداشت.

اما سوال اصلی که ذهنمان را مشغول کرده بود، استوار آن را به زبان آورد و گفت:

- این عجیبه که در طول این چند ماه، ده دوازده عدد موتور از این انبار به سرقت رفته، اما هیچکس متوجه نشده! حتی نگهبان‌های روز و شب هم میگن اگر کسی بخواد چیزی از انبار ببره - حتی یک لاستیک - باید از جلوی چشم اونها رد بشه...

- پس میشه نتیجه گرفت که سارق یا سارقین، «داخلی» هستند! مثلاً راننده کامیون یا حتی راننده یک وانت‌بار بزرگ که به‌راحتی می‌توانند چند عدد موتور را داخل بار بگذارند و چون کسی اونهارو نمی‌گرده، از جلوی چشم نگهبانها رد بشن و موتورها را ببرند بیرون... یا شاید کارمندان دیگری که این موقعیت‌رو دارند و...

- نه... امکان نداره سرکار استوار، پرسنل این کارخانه همه مثل بچه‌های من هستند و دزدی نمی‌کنند. فرضیه‌تون‌رو عوض کنین دوستان...

این را مهندس سهیلی که پشت سر ما به انبار آمده بود، گفت و من در پاسخش گفتم: «جناب مهندس کسی اینطور با اطمینان در مورد پاک بودن پرسنلش صحبت می‌کنه که حقوق اونهارو ایده‌آل پرداخت کنه، در صورتی که من می‌دونم شما حتی اجازه نمیدین کارگرها و کارمنداتون اضافه کار بمانند تا با پولش زندگیشون‌رو بچرخانند... درسته؟!

مهندس سکوت کرد و من و محسن و استوار خداحافظی کردیم تا برویم دنبال مسیری که احتمال داشت سرنخی به دستمان بدهد، مغازه‌های فروش موتوسیکلت. خوشبختانه فروشگاههایی که این نوع موتور را برای فروش داشتند، در سطح تهران انگشت‌شمار بودند. ابتدا از طریق تلفن آنها را پیدا کردیم و سپس هرکدامان به سراغ دو، سه تا از فروشگاهها رفتیم، اما سرنخ را استوار پیدا کرد و روز سوم شروع این پرونده بود که استوار گفت:

«کلانتر، صاحب یکی از فروشگاهها میگه که حدود شش ماهه که این نوع موتور را برای فروش میاره، اما برخلاف بقیه فروشگاهها که بصورت مستقیم با کارخانه کار می‌کنند، این یکی موتورهارو از نماینده‌های کارخانه می‌گیره.»

بلافاصله با مهندس تماس گرفتم و در مورد نمایندگیهای کارخانه سوال کردم و مهندس گفت: «ما هیچ نماینده‌ای نداریم...»

با گرفتن این پاسخ از مهندس، بی‌معطلی به طرف فروشگاه مذکور رفتیم. آدم‌های معتبری بودند، یک داماد و پدرزن که با هم شریک بودند و امکان نداشت که «مالخر» باشند. وقتی در مورد نماینده‌ها سوال کردم، آنها فاکتورها و «برگ تحویل کالا» را که متعلق به شرکت بود به ما نشان دادند که هر دو نیز اصل بودند و جعلی نبودند و مهر برجسته خروج کالا را هم داشتند! حالا دیگر تعجب ما بیشتر شده بود، از آنها در مورد مشخصات افرادی که موتورها را برایشان آورده بودند سوال کردم که گفتند: «هر دو نفر پیرمرد بودند و یکدیگررو داداش صدا می‌کردند.»

وقتی از آنها خواستم که برای تشریح چهره آن دو نفر همراه ما بیایند، عاقله مردی که «پدرزن» بود، خندید و دامادش را نشان داد و گفت: «مسعود خودش یک طراح و چهره‌نگار حرفه‌ایه که با مطبوعات هم کار می‌کنه، ولی چون درآمدش کافی نیست، اینجارو هم با من شریکه...»

خوشحال شدیم و مسعود با یک جعبه مداد رنگی دست به کار شد و ۱۰ دقیقه بعد دو چهره نقاشی شده را تحویلمان داد که پدرزنش با دیدن آن دو چهره طراحی شده با خوشحالی - و احساس غرور - گفت: «خودشونن کلانتر... به خدا انگار ازشون عکس گرفتن... گفتم که کار داماد من درسته...»

- مادرزنت هم اینقدر دوستت داره، آقامسعود؟

این را محسن با خنده گفت و سپس از آنها خداحافظی کردیم. محسن همانطور که عکسها را نگاه می‌کرد، پرسید: «میریم کلانتری؟»

رو به استوار کردم و با خنده گفتم: «اینکه زد به تیر دروازه، تو بگو کجا میریم استوار کریمی؟»

و استوار گفت: «کلانتر، این جوونها تا کار یاد بگیرن من و شما پیر شدیم - و با خنده رو به محسن ادامه داد: خب پسرجون معلومه که باید برویم کلانتری!»

و بعد هر سه خندیدیم و راه کارخانه را در پیش گرفتیم.

* * *

- خب آقایون... این دو چهره‌رو می‌شناسین یا نه؟

این را گفتم و چهره‌های طراحی شده را گذاشتم پیش روی مهندس سهیلی و چهار نفر معاونهایش، این پیشنهاد محسن بود که گفت: «در حضور جمع این کاررو بکن تا واکنش افراد دستگیرمان بشه» و پیشنهاد او نیز درست از آب درآمد، چرا که تغییر حالت چهره‌ها کاملاً نشان داد که هر پنج نفر، صاحب آن چهره‌ها را می‌شناسند. اما چهار نفرشان به نفر پنجم نگاه کردند تا مهندس سهیلی با خونسردی ساختگی بگوید: «نه... من که نمی‌شناسم...»

و موقعی که بقیه نیز همان حرف را تکرار کردند، رو به آنها گفتم: «مطمئن باشین پیدا کردن این دو نفر در بین پرسنل این کارخانه واسه من کاری نداره... ولی اگر بعداً معلوم بشه که شما اونهارو شناختین و حرف نزدین، به جرم همکاری با سارقین بازداشت میشین!»

رنگ که از چهره آن چهار نفر پرید، نفر پنجم لب باز کرد. مهندس سهیلی گفت: «حشمتی و حسینی هستند... هر دو نفرشون چند ماه قبل بازنشسته شدن؛ حشمتی کمک انباردار بود و حسینی هم در سمت دبیرخانه کار می‌کرد... آدمهای پاک و صادقی بودن و من نمی‌توانم باور کنم که دزدی، کار این دو نفر باشه.»

آدرس خانه آن دو نفر را که گرفتیم یک چیزهایی دستگیرمان شد. حشمتی بعد از بازنشستگی به عنوان مسوول پارکینگ در همان مجتمع آپارتمانی - دیوار به دیوار - انبار مشغول به کار شده بود و شبها نیز در همان اتاقک داخل پارکینگ می‌خوابید. موقعی که به سراغ او رفتیم، حسینی نیز کنارش نشسته بود و داشت یک کارت عروسی به دوستش می‌داد!

بقیه در صفحه ۶۵

وقتی نومیدی می شوی، همه چیز را از کف می دهی

درس زندگی

با تغییر روش، زندگی خود را متحول کردم

از: کیانا نصرت‌زاده

یک روز صبح از خواب بیدار شدم و حس کردم که باید زندگی‌ام را عوض کنم، از آن یکنواختی و خمودگی خسته شده بودم، از صبح تا شب خودم را مشغول کارهای بچه‌هایم می‌کردم، کارهای خانه، خرید و...

۳۷ سال داشتم و آن روز صبح، خانه‌ام طور دیگری شده بود، بچه‌ها را که راهی مدرسه کردم، رفتم روبروی آیینه ایستادم و گفتم: امروز می‌خواهم یک کاری برای خودم انجام بدهم.

گفتن این حرف چقدر آسان بود، ولی بعد از این همه سال، انجام چنین کاری بسیار سخت به نظر می‌رسید، فکر کردم بروم به یک رستوران و در آنجا به‌تنهایی و با آرامش غذا بخورم، نه، حوصله‌اش را نداشتم، خرید لباس و مانتو چه؟... نه، این یکی هم مرا سرحال نمی‌کرد، دلم می‌خواست احساس کنم که آن روز، روز من است، به مهران گفته بودم که بچه‌ها را بعدازظهر به خانه مادرش ببرد و تا شب به خانه برنگردد. گفته بودم می‌خواهم یک روز مرخصی بگیرم.

ساعت یازده صبح شده بود و من بی‌اراده مشغول کارهای روزمره بودم، باز به یاد آوردم: نه امروز قرار است که روز من باشد.

فکر کردم خیلی وقت است که به سینما نرفته‌ام، تنهایی به سینما می‌روم و حسابی با خودم خلوت می‌کنم... ولی حوصله دیدن هیچ فیلمی را نداشتم، در عوض می‌دانستم که کمد لباسهای بچه‌ها، چند روز است که نامنظم شده و بهتر است به جای رفتن به سینما، لباسهای بچه‌ها را مرتب کنم.

آن روز مثل بقیه روزها گذشت، اما آخرشب حالم خیلی بد شده بود و نمی‌دانستم چکار باید بکنم، مهران که با بچه‌ها به خانه برگشت، حسابی عصبی بودم. بر سر مهران داد کشیدم و او با تعجب از من پرسید: من فکر می‌کردم که امروز حالت خیلی خوب است، چون امروز توانستی کارهایی را که دوست داری انجام بدهی...

بغض گلویم را فشرد و گفتم: هیچ کاری را پیدا نکردم که دوست داشته باشم تا برای خودم انجام بدهم.

کمد لباس بچه‌ها را مرتب کردم، بعد هم یخچال را تمیز کردم و یادم افتاد که چند روز است می‌خواهم خاک گلدانها را عوض کنم و...

مهران نگاهم کرد و با دلواپسی گفت: وقتش رسیده که به خودت فکر کنی، چند روز دیگر هم بچه‌ها را از مدرسه به خانه مادرم می‌برم، تو داری خودت را گم می‌کنی...

برای اولین بار نصیحت‌های مهران تنم را لرزاند، شوهر روانشناس داشتن خیلی معایب دارد و آن هم این است که حرفهای او دیگر جدی تلقی نمی‌شود، مدتها بود که از من می‌خواست کمی حساسیتم را نسبت به بچه‌ها کمتر کنم، ولی من اهمیت نمی‌دادم، اما این بار انگار که جنس حرفهایش فرق داشت...

حق با او بود، قبل از ازدواج، من یک زن بسیار فعال و پرانرژی بودم، تولد دو بچه پشت سر هم، من را خموده کرد، ولی همیشه امید داشتم یک روز بچه‌ها بزرگ می‌شوند و من دوباره به زندگی قبلی‌ام بازمی‌گردم.

اوایل امید داشتم وقتی بچه‌ها به مهدکودک بروند، سرم خلوت می‌شود، بعد گفتم مدرسه مهم است کلاس اولشان را بگذرانند بعد زندگی‌ام آزادتر می‌شود.

حالا بچه‌ها ده ساله و یازده ساله بودند، حتی شاید بیشتر از سنشان می‌توانستند از خودشان مراقبت کنند، ولی من باز همان زن پرکار و خانه‌دار بودم، کارهایم هیچ وقت تمام نمی‌شد، یک شب مهران به من گفت: بعضی وقتها به خودت در آیینه نگاه کن، دیگر هیچ چیز از آن دختر پرانرژی و پرانگیزه‌ای که من با او ازدواج کردم وجود ندارد...

حق با او بود، همه آرزوهایم را فراموش کرده بودم و مهران به من هشدار داده بود که وقتی به روحیه خود هیچ توجهی نکنم، در میانسالی دچار بحران‌های بدی می‌شوم.

حالم بد و بدتر می‌شد، انگار سیلی خورده بودم، شاگرد اول دانشگاه، علاقه‌مند به موسیقی، اهل کتاب و شعر... اینها مشخصه‌هایی بود که من آنها را گم کرده بودم، یکی از شرط و شروطهایی که برای مهران گذاشته بودم این بود که هرگز مانع پیشرفت من در زمینه موسیقی نشود، حالا سالها بود که سازم را داخل انباری گذاشته بودم، از مدرک دانشگاهی‌ام هیچ استفاده‌ای نکرده بودم و چقدر اصرار داشتم که در هر شرایطی مهران به من اجازه ادامه تحصیل بدهد!!! از خودم شرمنده شده بودم و باید کاری انجام می‌دادم.

چند روز بعد با آگهی کلاس زبان که در محله ما باز شده بود، روبرو شدم. حس کردم شروع خوبی است و رفتم ثبت‌نام کردم، شبها کنار بچه‌ها می‌نشستم و تکالیف خود را می‌نوشتم، آنقدر کلاسها را جدی گرفتم که مهران مرتب برایم فیلم به زبان انگلیسی می‌آورد و من هر شب سعی می‌کردم جملات آن را ترجمه کنم...

بچه‌ها علاقه‌مندتر به درس و مشقشان می‌رسیدند... کم‌کم شروع کردم به خریدن کتابهای رمان انگلیسی و به خودم که آمدم دیدم چقدر به ترجمه علاقه‌مند هستم، در یکی از کلاسهای ترجمه شرکت کردم، سخت بود ولی همه تلاشم را کردم، کم‌کم حس کردم که احتیاج دارم که زبان فارسی قوی‌تری داشته باشم، چاره‌ای نبود جز اینکه بیشتر و بیشتر کتاب بخوانم...

گاهی مهران مقاله‌های روانشناسی خود را به من می‌داد تا برایش ترجمه کنم، اوایل متنهای کوتاه را ترجمه می‌کردم، ولی کم‌کم کار به جایی رسید که دیدم به‌راحتی می‌توانم متن‌های بلندتری را ترجمه کنم.

شور و شوق عجیبی در من ایجاد شده بود و با انگیزه بیشتری به کارهای خانه می‌رسیدم، بچه‌ها شاداب‌تر به نظر می‌رسیدند و زندگی‌ام به شکل عجیب و غریبی متحول شد...

من هم‌اکنون مترجم ۸ کتاب روانشناسی و ۲ رمان هستم...

شکوفه‌های زندگی

مبین ترابی

آتنا زکی‌زاده‌شکرآبادی

آریا مسافری

میلاد بیات

مهرداد بیات

صادق سهرابی

علی عباس‌زاده‌شبجره‌ای

محمدرضا علیپورشبجره‌ای

رسول گلشنی‌قریه‌علی

امین قاسمی‌شبجره‌ای

حمیدرضا زکی‌زاده

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه:

«در جستجوی راه»

آقای دکتر بهمن بهروزی با تشکر از مطالب موثر، مفید و کاربردی شما. من امسال برای بار سوم است که قصد شرکت در امتحان کارشناسی ارشد را دارم و مصمم هستم که امسال حتماً در دانشگاه دولتی قبول شوم، ولی متاسفانه دو مشکل دارم که می‌خواستم برای حل آنها از راهنمایی شما استفاده کنم.

۱ـ من خیلی تنبل و بی‌اراده هستم و همیشه بهترین برنامه‌ها را می‌نویسم، ولی هیچگاه قادر به اجرای تمام یا قسمتی از آن نیستم و در طی یک هفته ممکن است یک یا دو روز برنامه‌ام را کامل اجرا کنم و بقیه روزها آن را ناقص اجرا می‌کنم یا اینکه ممکن است یکی دو روز اصلاً حال درس خواندن نداشته باشم و درس نخوانم که در این مورد می‌خواستم بدانم که چه کنم تا برنامه‌ام را کامل اجرا کنم یا در اجرای آن کوتاهی نکنم. ضمناً با توجه به اینکه در دو سال گذشته قبول نشده‌ام و حتماً به علت روش غلط درس خواندن من بوده است، از شما خواهشمندم در مورد روش صحیح درس خواندن و مقدار زمان مطالعه برای قبولی قطعی راه‌حل لازم را به من ارائه دهید.

۲ـ مشکل دوم این است که خیلی خواب آلوده هستم، بخصوص در فصل سرما و روزهای ابری این حالت در من بیشتر می‌شود و مخصوصاً در ساعتهای اولیه صبح، حتی اگر چند ساعت در صبح بخوابم، باز هم ممکن است خسته و کسل باشم و حالت خواب‌آلودگی داشته باشم.

خواهش می‌کنم من را در مورد این دو مشکل راهنمایی کنید و با توجه به اینکه تا زمان کنکور کارشناسی ارشد دولتی سه ماه بیشتر باقی نمانده است، بگویید که چگونه و چند ساعت درس بخوانم تا حتماً قبول شوم؟

با تشکر - مهتاب - الف

«لزوم تقویت جسمی و روحی»

سرکار خانم مهتاب - الف از قوچان - خراسان رضوی

ویژگی‌های خود را بشناسید

قبل از هر چیز، شما باید نسبت به ویژگی‌های خود و اینکه اصولاً چه نوع شخصیتی دارید، شناخت بیشتری بدست آورید، آری، هستند برخی از افراد که هر کاری را باید با برنامه‌ریزی مدون و با نقشه قبلی انجام دهند، اما برخی افراد هم اصولاً نمی‌توانند خود را با برنامه‌ریزی قبلی وفق دهند و تنها باید کارها را براساس نیاز و اولویت پیش آمده، انجام دهند. این بدان معنا نیست که یک دسته، از گروه دیگر موفق‌ترند یا پیشرفت‌های بیشتری را بدست می‌آورند، بلکه تنها به معنای ظرفیت‌های ذهنی، روحی و حتی جسمانی برای هر نفر است و اینکه چگونه می‌تواند در کمترین زمان ممکن به اهداف خود برسد. حال شما هم بیایید و به همین روش عمل کنید، درواقع به نظر می‌رسد که ظرفیت ذهنی و طبع شما چندان با برنامه‌ریزی قبلی و اجرای دقیق آن سازگاری ندارد. شما از آن دسته افراد هستید که برمبنای نیاز و اولویت، کارهای خود را انجام می‌دهید. یعنی زمانی که احساس می‌کنید باید درس بخوانید و مطالعه کنید، بدون مقدمه‌چینی، این کار را شروع کنید، اگر به این شکل عمل کنید، متوجه می‌شوید که راندمان کار شما بالا رفته و بیهوده وقت خود را تلف نمی‌کنید. البته در این میان آنچه که نباید به خود نسبت بدهید، تنبلی و بی‌ارادگی است. طبع و روش کار شما به گونه دیگری است و این به معنای تنبلی و یا فقدان اراده نیست.

استفاده بهینه از زمان

اما همین شناسایی را هم شما باید درخصوص نحوه مطالعه‌ای که بیشترین بهره را برایتان دربر دارد، بدست آورید. درواقع هدف شما باید استفاده بهینه از زمان باشد. آیا شما در میان دسته‌ای از افراد هستید که با خواندن مطلب آن هم به صورت مکرر در دفعات زیاد، آن را فرا می‌گیرید؟ یا اینکه جزء گروهی از افراد هستید که با خواندن و سپس نت‌برداری یا یادداشت کردن بخش‌های مهم، بهتر مطلب را به ذهن می‌سپارید یا اینکه در میان افرادی جای دارید که صرفاً با حفظ کردن مطلب یعنی یکبار خواندن و سپس تکرار آن از روی ذهن می‌توانید به نتیجه برسید؟ فراموش نکنید که برای دوره کارشناسی ارشد شما باید درک و تحلیل بهتری داشته باشید، بنابراین نباید مانند دوره دبیرستان عمل کنید و صرفاً مطالب را حفظ کنید. حتی برخی هستند که در جواب دادن به سوال‌های تستی خیلی مهارت پیدا می‌کنند، یعنی با جواب دادن به سوالهای تستی آزمونهای دوره‌های گذشته خود را آماده می‌کنند، فراموش نکنید زمانی که می‌گوییم استفاده بهینه، منظور مطالعه در ساعات متمادی نیست، بلکه ممکن است شما با ۴۵ دقیقه مطالعه، اما با روش مناسب با وضعیت خودتان و در آمادگی جسمی، روحی و ذهنی، به‌مراتب بیشتر و بهتر از پنج ساعت مطالعه متوالی، مطلب را فرا بگیرید. در این زمان آمادگی هم بحث بسیار مهمی است، درواقع همین آمادگی که برخی اوقات آن را با واژه «مود» مطرح می‌کنیم، خود می‌تواند در میزان فراگیری شما کاملاً موثر واقع شود. همین امر هم به تشخیص شما بستگی دارد، برای مثال در طی روز ناگهان در خودتان متوجه این احساس می‌شوید که در «مود» درس و مطالعه هستید، این امر به معنای آن است که از نظر جسمی، ذهنی و روحی، آمادگی درک و جذب مطلب را دارید. پس در چنین شرایطی هر کجا که هستید و در هر موقعیت مهمی که هستید، بدون معطلی مطالعه را آغاز کنید، چراکه همانطور که قبلاً گفته شد، شما در گروهی قرار دارید که برمبنای احساس و بطور ناگهانی و بدون برنامه‌ریزی قبلی می‌توانید موفق‌تر باشید. با چنین روشی حتی نیم ساعت مطالعه نتیجه‌بخش و موثر بهتر از ساعت‌ها تلاش بیهوده است.

بنابراین در زمینه پرسشی که راجع به تعداد ساعات مطالعه در روز، و برای سه ماه باقیمانده تا هنگام آزمون، داشتید، پاسخ این است که اصلاً و به هیچ‌وجه تعداد ساعات مهم نیست، بلکه میزان فراگیری و درک شما مهم است. خواه در نتیجه چند دقیقه مطالعه باشد و خواه براساس تلاش چند ساعته باشد. حتی عوامل فیزیکی و جسمانی هم در اتخاذ روش صحیح برای مطالعه اهمیت دارد. من شخصاً بسیاری افراد را می‌شناسم که در حالت درازکش بهتر مطالعه می‌کنند و بهتر هم مطالب را درک می‌کنند. برخی باید حتی پشت میز بنشینند و برخی هم درحال راه رفتن چه آهسته و چه سریع‌تر، کارایی بهتری دارند. حال در این بخش هم شما باید بهترین حالت خود را پیدا کنید و به آن عمل کنید. درواقع در همه آنچه که گفته شد، روش صحیح و خاصی وجود ندارد و روش درست آن است که شما در آن موفق‌تر عمل کنید.

لزوم بررسی شرایط جسمانی

اما در مورد پرسشی که راجع به مشکل خواب خود داشتید، به نظر می‌رسد که شما دچار کمبود برخی از ویتامین‌ها هستید. ضمناً اگر شما ساعات استراحت را به اندازه کافی رعایت می‌کنید و باز هم احساس خستگی و کسل بودن، را در کنار خواب آلودگی دارید، به معنای آن است که در برخی از ویتامین‌ها و شاید هم همه آنها دچار کمبود هستید بخصوص ویتامین‌های A، B، C و D برایتان بسیار لازم است. اینکه در هوای سردتر یا ابری، این خواب‌آلودگی را بیشتر احساس می‌کنید به دلیل تاثیر رطوبت و ارتعاش‌های الکترونیک روی عضلات شما است که کمبود ویتامین‌ها باعث شده تا این تاثیر بیشتر باشد و همین کوفتگی خود یکی از عوامل اصلی برای خواب‌آلودگی است.

من تصور می‌کنم که شما برای مبارزه با خواب‌آلودگی باید به چند دستور عمل کنید.

در ابتدا حتماً به پزشک مراجعه و یک آزمایش پزشکی انجام دهید تا میزان ویتامین‌ها و احیاناً کمبود آنها مشخص شود. دیگر اینکه در نحوه تغذیه خود نیز خوب دقت کنید. سعی کنید کمتر از گوشت قرمز (گوشت گاو و گوسفند) و بیشتر از سبزیجات پخته و خام استفاده کنید، بویژه در هنگام صرف شام و قبل از خواب که تاثیر بسیاری در شرایط جسمانی و عضلانی شما دارد. و سرانجام یک عامل که در صورت انجام آن در صبح هنگام و بویژه صبح زود می‌توانید با خواب‌آلودگی خود مبارزه کنید. ورزش صبحگاهی است که شما را برای انجام کارهای روزانه شاداب و آماده می‌کند و سرانجام ساعات خواب خود را تنظیم کنید. یعنی سعی کنید هر روز صبح در یک ساعت مشخص از خواب بیدار شوید، ادامه این کار نوعی عادت در بدن شما ایجاد می‌کند که خود مانند ساعت عمل می‌کند، هر روز صبح، در همان ساعتی که عادت شما شده است، شما از خواب بیدار می‌شوید و خسته هم نخواهید بود. البته نوشیدن مایعات را هم (بویژه آب) فراموش نکنید که عامل مهمی برای تنظیم عادتهای خواب و بیداری در بدن انسان است.

من تردیدی ندارم که امسال، سال موفقیت شما است، تنها باید راه و روشی راکه برای خودتان مناسب است پیدا کنید و لازم هم نیست که از کسی تقلید کنید، چراکه هر کسی شرایط ویژه خودش را دارد و هرچه که بیشتر در مورد موفقیت خودتان اعتماد به نفس شما بیشتر شود، آنگاه حتی روی وضعیت خستگی و خواب آلودگی شما هم تاثیر مثبت می‌گذارد و شادابی لازم را به دست می‌آورید، چراکه می‌دانید موفق هستید و موفق هم خواهید بود.

■

شجاع بودن از مسافت نسبتاً دور کار آسانی است
● ایزوپ

ماجراهای خواستگاری

ازدواج با دختری که قبلاً عقد شده بود

از : کورش کاشانی

◆او به اصرار پدر و عمویش به عقد غیابی پسرعمویش که ساکن ترکیه بود درآمد، ولی...

به فرزام گفتم:

- نظرت در مورد خانم بیات چیه؟ فکر می‌کنی که همسر و شریک زندگی خوبی برای من هست؟

نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

- حالت خوبه؟ آخه تو را چه به زن گرفتن، آن هم خانم بیات؟!

از حرفهای فرزام هیچ وقت دلخور نمی‌شدم، حرفهایش تیز و تلخ بود، اما برای من آشنا و دوست داشتنی به نظر می‌رسید. به او گفتم:

- می‌خواهم بروم از خانم بیات خواستگاری کنم.

گفت:

- پس برو این کار را انجام بده.

خلاصه آن روز آنقدر همه چیز سریع انجام شد که باورکردنی نبود، فرزام، خانم بیات را صدا زد که به اتاقش بیاید و به او گفت:

- این همکار جدید ما و دوست قدیمی من، می‌خواهد از شما خواستگاری کند، حالا جواب شما بله است یا خیر؟

خانم بیات غافلگیر شده بود. دلم می‌خواست یک موش کوچک می‌شدم و زیر میز پنهان می‌شدم.

خانم بیات با لکنت زبان گفت:

- آخه... آخه من شوهر دارم.

این دفعه خود فرزام هم شوکه شد، چون خانم بیات نه حلقه‌ای دستش بود و نه هیچ وقت از شوهرش حرفی می‌زد. فرزام با رنگ پریده گفت:

- پس ما هم پیشنهادمان را پس می‌گیریم و عذرخواهی می‌کنیم.

خانم بیات از اتاق بیرون رفت، ولی حجمی از اتاق کم نشد، هوا سنگین بود...

روزهای بعد خجالت‌زده از کنار میز خانم بیات رد می‌شدم، تا اینکه یک روز بارانی که در خیابان سیل راه افتاده بود و خانم بیات کنار خیابان ایستاده و منتظر تاکسی بود، به‌طور تصادفی من از کنارش رد شدم و از او خواهش کردم که سوار شود. بعد از رد و بدل کردن تعارفات، سوار شد و من هم او را به خانه‌اش رساندم. در مسیر راه، از کار حرف زدیم و خیلی دلم می‌خواست راجع به زندگی خصوصی‌اش چیزی بگوید ولی او طفره می‌رفت... هیچ وقت آرایش نمی‌کرد، حلقه ازدواج در دستش نبود و بیشتر به دخترهای دبیرستانی شبیه بود و من نمی‌توانستم باور کنم که او شوهر دارد...

سر کوچه نزدیک خانه، پیاده شد و ترجیح می‌داد که من نزدیک خانه‌اش نروم... هرچه زمان می‌گذشت، خانم بیات یک علامت سوال می‌شد و از هر کس پرسیدیم، هیچ کس حتی اسم شوهر خانم بیات را نمی‌دانست. تا اینکه رفتیم سراغ پرونده‌اش در کارگزینی و این کار فقط از عهده فرزام برمی‌آمد، کنجکاوی بیش از حد، او را کلافه کرده بود، بالاخره به فتوکپی شناسنامه خانم بیات دسترسی پیدا کرد که اسم یک مرد در شناسنامه‌اش بود... محمد بیات ...

آنها فامیل بودند، عقد دخترعمو، پسرعمو!!

با وجود سن کم خانم بیات، از تاریخ عقد آنها ۵ سال می‌گذشت!

فرزام به خانم بیات اصرار می‌کرد که حتماً باید یک شب فرزام و زنش را به خانه‌اش دعوت کند... خانم بیات هم سعی می‌کرد با شوخی و احترام از زیر این میهمانی شانه خالی کند.

اما فرزام به شدت اعتقاد داشت که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، چون هیچ وقت شوهر خانم بیات به او تلفن نمی‌زد، ضمناً خانم بیات هیچ وقت عجله‌ای برای رفتن به خانه نداشت، مرخصی هم نمی‌گرفت و...

و حالا بزرگترین علامت سوال زندگی فرزام، خانم بیات شده بود. همسر فرزام که به این کارهای شوهرش عادت داشت از من می‌خواست که کمکش کنم تا هرچه زودتر جواب این سوال پیدا شود و ما خلاص شویم... اما لابه‌لای حل این معما، من هر روز با یک بُعد از شخصیت خانم بیات آشنا می‌شدم.

در پیچ و خم دادگاه

ارثیه پدر شوهر باعث جدایی شد

از : راشین مختاری

◆چون پدرشوهرم با ازدواج ما موافق نبود، ارث بردن پسرش را منوط به جدایی از من کرد و...

- قول می‌دهید که اسم و مشخصاتم را چاپ نکنید؟

- بله، مطمئن باشید.

- اگر داستان زندگی من به گوش فامیل برسد، همه چیز به هم می‌ریزد...

به او قول دادم چند ماه بعد که همه آبها از آسیاب افتاد، ماجرای طلاقش را چاپ کنم و خودش پیشنهاد کرد که ماجرای او به نام فرید چاپ شود.

◇ ◇ ◇

فرید، جوان ۳۵ ساله‌ای بود که اصرار داشت مراحل طلاق هرچه زودتر انجام شود، قاضی از همسرش پرسید:

- مهریه خود را می‌گیرید؟

زن گفت:

- نه حاج آقا، فقط می‌خواهم که زودتر قال قضیه کنده شود.

معمولاً در دادگاه، همه با هم سر جنگ دارند و صدای داد و فریاد و بد و بیراه‌گویی از متداول‌ترین رفتارهایی است که در دادگاه به چشم می‌خورد، اما فرید و مریم آرام بودند و حتی می‌توانم بگویم که رفتارشان بسیار دوستانه بود.

پرسیدم:

- علت تقاضای طلاق شما چیست؟

فرید با بی‌حوصلگی گفت: نبودن تفاهم.

گفتم: این که خیلی کلی‌گویی است و به درد فرم‌های رسمی تقاضای طلاق در دادگاه نمی‌خورد، ممکن است کمی جزئیات این نبودن تفاهم را بگویید؟

با کلی اصرار، بالاخره راضی شد تا بدون هیچ پرده‌پوشی، ماجرا را تعریف کند.

- من رئیس یک شرکت معتبر کامپیوتری بودم، چند سال پیش به مریم که یکی از کارمندان شرکت بود علاقه‌مند شدم، شاید در ظاهر سطح تحصیلات و موقعیت خانوادگی ما شبیه به هم نبود، ولی واقعیت مهمتر این بود که من به مریم علاقه‌مند بودم، اما این برای خانواده من، مخصوصاً پدرم اصلاً قابل قبول نبود، چون پدرم دلش می‌خواست که من با دختری تحصیلکرده و ثروتمند ازدواج کنم، پدرم به محض اینکه خبردار شد که می‌خواهم با مریم ازدواج کنم، همه چیز را به هم ریخت، ابتدا از سر نصیحت و خیرخواهی سعی کرد که پشیمانم کند، بعد با قهر و کم‌توجهی خواست نظرش را به من تحمیل کند و دست آخر کار به تهدید و داد و فریاد رسید.

اما من روی حرف خودم ایستاده بودم و بالاخره هم یک روز به محضر رفتم و مریم را به عقد خودم درآوردم. چند نفر شاهد عقد هم از دوستانم بودند.

آنقدر درآمد داشتم که بتوانم زندگی‌ام را بدون کمک پدرم شروع کنم، یک آپارتمان اجاره کردیم و همه چیز در حد بسیار معمولی فراهم شد.

عملاً از طرف خانواده طرد شده بودم، برادرم که در شرکت کامپیوتری شریک من بود، شراکتش را با من برهم زد و عملاً درآمدم را هم از دست دادم و همراه مریم مجبور شدیم هر دو کارمند یک شرکت کامپیوتری شویم. خیلی سخت بود ولی انگار سر لجبازی افتاده بودم و بیش از آنکه عاشق مریم باشم

او مثل فرشته‌ها پاک و بی‌گناه بود، پرس‌وجوهای فرزام را با صبوری تحمل می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. تا اینکه یک روز خانم بیات کمی دیر کرد، فرزام موقعیت را غنیمت شمرد و به خانه آنها تلفن کرد که گوشی تلفن را مادرش برداشت و گفت که خانم بیات کسالت داشته و کمی دیر از خانه راه افتاده است.

فرزام هم با همان شیرین زبانی همیشگی‌اش سر صحبت را باز کرد و کلی از خانم بیات تعریف کرد. پیرزن بیچاره هم احساس خوشحالی می‌کرد که یک نفر تا این حد از دخترش تعریف می‌کند و بعد ماجرای خواستگاری من از خانم بیات را تعریف کرد و گفت که چقدر افسوس خورده وقتی شنیده که مرد خوشبختی قبلاً خانم بیات را به عقد خودش درآورده است.

پیرزن بیچاره آه بلندی کشید و گفت:

- امان از دست این زمانه، دخترم دستی دستی دارد زندگی‌اش را به باد می‌دهد... چند سال پیش به اصرار پدر و عمویش، به عقد غیابی پسرعمویش درآمد و قرار شد که به ترکیه برود تا یکدیگر را ببینند، پسرعمویش صادقانه گفت که نمی‌تواند با دخترم زندگی کند، چون اختلاف سلیقه بین آنها کاملاً نمایان است و از همان موقع وکالت طلاق را به دخترم داد تا طلاقش را بگیرد، اما دخترم این کار را نکرد، و می‌گفت اگر در محیط کار و در اجتماع بگویم که شوهر دارم بهتر از این است که بگویم بیوه هستم... بارها پسرعمویش تلفن کرده و از او خواسته است که به زندگی عادی‌اش برگردد و طلاقش را بگیرد... ولی این دختر می‌گوید دیگر نمی‌خواهد ازدواج کند و از اینکه اسم طلاق در شناسنامه‌اش بیاید، می‌ترسد و به همین علت، خواستگارهایش را رد می‌کند...

فرزام که تلفن را قطع کرد، خیره و هاج و واج به هم نگاه کردیم و من نمی‌دانستم چه بگویم.

از پشت شیشه مشجر دیدم که خانم بیات پشت میز نشسته و کارهایش را انجام می‌دهد. به فرزام گفتم:

- من باید خیلی جدی پیگیر این ماجرا شوم، این دختر معصوم‌تر از آن است که توان مقابله با واقعیت زندگی‌اش را داشته باشد، خودم طلاقش را می‌گیرم و خودم او را به عقدم درمی‌آورم...

برای اولین بار فرزام، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و خیلی جدی گفت:

- برو و فرصت را از دست نده... شاید این مهمترین رسالت زندگی‌ات برای سعادتمند شدن باشد...

ماهها گذشت تا با لیلی (خانم بیات) آنقدر نزدیک شدم که حرف دلم را به او زدم و...

حالا ده سال از ازدواجمان می‌گذرد، حق با فرزام بود، چون من سعادتمند شدم.

■

می‌خواستم وجود خودم را به پدرم ثابت کنم. این حس در من بسیار قوی بود... پنج سال گذشت، زندگی من و مریم کم دردسر نداشت، حتی گاهی به اختلافات جزیی برمی‌خوردیم اما به هرحال گذشت. تا اینکه چندی پیش پدرم پیغام فرستاد که می‌خواهد من را ببیند.

از قرار معلوم پدر احساس می‌کرد که چیزی به آخر عمرش نمانده و برای تنظیم وصیت‌نامه جدید برای من شرط و شروطی گذاشته بود. شرط اصلی‌اش این بود که من از مریم جدا شوم، گفتم، غیرممکن است. ولی بعد از چند روز که با مریم کلی راجع به این مساله حرف زدیم و فکر کردیم، به این نتیجه رسیدیم که می‌توانیم به‌طور صوری مدتی از هم جدا باشیم، چون ارثیه پدرم می‌توانست آینده من و مریم را عوض کند، مهمتر از همه اینکه می‌خواستیم بچه‌دار شویم و با درآمدی که داشتیم، آن بچه هیچ آینده درخشانی نمی‌توانست داشته باشد. به نظر مریم، من هم به اندازه بقیه خواهر و برادرهایم حق داشتم که از ثروت پدرم استفاده کنم...

خلاصه به این نتیجه رسیدیم که برای مدتی، از هم جدا شویم و امروز آمده‌ایم دادگاه تا طلاقمان را رسمی کنیم...

◇ ◇ ◇

خلاصه بعد از چند ماه، چند روز پیش بود که مریم تلفن کرد و به من گفت که پدرشوهرش فوت کرده و طبق وصیت‌نامه مقدار قابل توجهی ارث به آنها رسیده. پرسیدم:

- پس دوباره با هم ازدواج می‌کنید؟

خنده معناداری کرد و گفت:

- گمان نمی‌کنم، این چند ماه جدایی، دریچه‌ای بود به واقعیت زندگی من و فرید... احساس می‌کنم دیگر آن شور و هیجان برای ادامه زندگی در هیچ کدام از ما وجود ندارد، این پول هر دو نفر ما را عوض کرد، در این چند ماه خیلی فکر کردم... حالا دیگر می‌توانید ماجرای زندگی ما را بنویسید، اما آخر این طلاق به عروسی ختم نمی‌شود...

■

شکوفه‌های زندگی

امید تمسک‌فیروزجایی

مهدی صفی‌پور

فاطمه جدی گرگری

معصومه صفرزاده‌گرگری

مریم صدرموسوی

مهدی صدرموسوی

محمد قاسم‌زاده

امیرحسین کردجزی

گلناز عبدی

سوگند سعادت

محمدرضا گلی‌روشن

پرهام ایمانزاده

موفقیت بهترین مبلغ انسان است

●مثل انگلیسی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین – بند زنان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

قسمت دوم

دختری که ۳۰ ماه سرباز بود

خلاصه شماره اول: در شماره قبل خواندید که در بند زنان زندان اوین با مددجویی صحبت کردیم که از افراد خاص جامعه بود، او به دلیل آنکه دوجنسیتی بود، حدود یک سال و نیم قبل بنا به تشخیص پزشکان متخصص به دلیل مشکلات هورمونی - ژنتیکی از کسوت مردان به جامه زنان درآمد تا زندگی جدیدی را آغاز کند.

او گفت که از بین ۹ خواهر و برادر خود، فقط او دچار چنین مشکلی شد اما به دلیل ناآگاهی خانواده و دید نادرست اطرافیان نسبت به این موضوع به جای آنکه تحت درمان قرار گیرد، در محیط خانه و مدرسه مورد سرزنش، ملامت، تمسخر و استهزاء واقع شد تا آنجا که به ناچار ترک تحصیل کرد و به خدمت سربازی رفت، به امید آنکه در آن محیط، این خاطرات تلخ را فراموش کند! اما در آنجا نیز با مشکلات عدیده‌ای روبرو شد و سرانجام بعد از سی ماه خدمت نظام وظیفه، این دوره را نیز به پایان رساند. او بعد از خدمت سربازی، از خانواده خود مستقل شد تا به درمان خود بپردازد، اما پس از سه سال و نیم درمان دارویی، سرانجام پزشکان به این نتیجه رسیدند که بهتر است تحت عمل جراحی قرار گیرد. ولی به دلیل هزینه بالای این عمل جراحی، او ناچار مشغول به کار شد تا هزینه عمل جراحی خود را فراهم کند، البته در طول این مدت مشکلات بسیاری را هم در جامعه هم در محیط کار تحمل کرد به امید آنکه روزهای شیرین از راه برسند.

اما ادامه ماجرا:

بالاخره بعد از مدتها کار و پول جمع کردن، توانستم هزینه عمل جراحی اول را فراهم کنم، البته عمل‌های جراحی که برای تغییر جنسیت صورت می‌گیرد به صورت چند مرحله‌ای است و طی یک عمل جراحی، این تغییر صورت نمی‌گیرد. در مورد من نیز عمل جراحی اول، یک عمل جراحی مقدماتی بود و باید مدتی صبر می‌کردم تا نوبت به عملهای بعدی می‌رسید.

گرچه انجام عمل جراحی، یک نقطه مثبت در زندگی‌ام بود، اما از دست دادن کارم، شیرینی این عمل را تلخ کرد. بعد از آن تصمیم گرفتم در هیچ اداره و نهاد دولتی و غیردولتی کار نکنم، بنابراین به آموزش حرفه‌های مختلف روی آوردم و خیاطی، آرایشگری مردانه و زنانه، دوره ماساژ و زیبایی پوست و حتی هتلداری را با موفقیت پشت سر گذاشتم. البته علت این همه حرفه‌آموزی فقط به دلیل این بود که تصمیم داشتم بعد از اینکه عمل‌های جراحی انجام شد، از ایران بروم. متاسفانه آنقدر خاطرات بد از کشورم و مردم کشورم در ذهنم وجود دارد که دوست ندارم دیگر در اینجا بمانم.

من قربانی بیماری بوده و هستم که خودم هیچ دخالتی در بوجود آمدنش نداشته‌ام، اما همیشه با من و امثال من به چشم یک مجرم نگاه شده و دروغ نیست اگر بگویم مردم از ما متنفرند! نمی‌دانم این حرفم را چاپ می‌کنید یا نه، اما من حتی از مسوولان هم روی خوش ندیدم، چرا نباید یک بیمارستان یا کادر جراحی به کسانی امثال من سرویس پزشکی بدهند، آیا مگر ما جزء مردم این کشور نیستیم و از ثروت سرشار کشورمان سهمی نداریم؟!! من در این سالها با چند کشور اروپایی ارتباط برقرار کردم و متوجه شدم که آنها نه‌تنها افرادی مانند من را تحت حمایت دولتی قرار می‌دهند، بلکه با تامین مسکن و هزینه درمان و درنهایت ایجاد زمینه اشتغال برای این افراد، امکان هر نوع خلافکاری را در همان ابتدا و آغاز کار، از میان می‌برند تا فرد بیمار بدون هیچ دغدغه‌ای بعد از بهبودی، به جامعه بازگردد. اما در مملکت ما نه‌تنها هیچ کدام از این امکانات را دراختیارمان قرار نمی‌دهند، بلکه با طرد کردن ما از خانواده و جامعه، باعث می‌شوند ما به انگلهایی تبدیل شویم که بالاخره یا با بیماریهایی مثل ایدز و هپاتیت می‌میریم یا خلافکار می‌شویم و در زندانها یا بالای چوبه دار، نقطه پایان زندگی ما گذاشته می‌شود.

◆ نمی توانستم در حرکات و رفتارم ظرافت و لطافت زنانه را داشته باشم. من ۳۶سال سعی کرده بودم مثل مردها باشم، چطور می توانستم در عرض یک سال تغییر رویه بدهم و رفتارم زنانه شود؟!

اما از اصل مطلب دور نشویم، بعد از گذراندن این دوره‌ها، وارد بازار کار شدم گرچه ندای درونی‌ام به من می‌گفت که این پایان مشکلات نیست.

مدت کوتاهی نگذشته بود که متوجه شدم ندای درونم دروغ نمی‌گفت. این بار با کسانی که صاحبکار یا کارفرمایم بودند، درگیری داشتم. این درگیری‌ها به من ثابت می‌کرد تا وقتی دوره درمانم کامل نشود، این مشکلات کماکان به قوت خودش باقی است. درکوران این حوادث، من مثل فولاد آبدیده می‌شدم تا بیشتر و بیشتر عزمم را برای طی کردن دوره درمان جزم کنم.

من تمام پس‌اندازم را هزینه عمل جراحی اول کرده بودم و دیگر پولی برای عمل جراحی دوم نداشتم، باید با صبوری مشکلات را تحمل می‌کردم تا هزینه عمل جراحی دومم هم جور می‌شد، از آن روزها برایتان نمی‌گویم. فقط به این اشاره کنم که وقتی صبرم تمام شد، تمام اثاثیه اندکی راکه داشتم فروختم و ودیعه‌ای راکه نزد صاحبخانه داشتم پس گرفتم و با پس‌اندازی که جمع کرده بودم، یکجا خرج عمل جراحی دوم کردم، گرچه می‌دانستم بعد از عمل جراحی، دیگر نه پولی در بساط دارم و نه سرپناهی برای آسودن. اما از یک چیز خوشحال بودم و آن اینکه تکلیفم روشن می‌شود و از این برزخ و بلاتکلیفی نجات پیدا می‌کنم. مرداد ماه سال گذشته دومین عمل جراحی من انجام شد، عملی که توانست مرا از جامعه مردان درآورده و به جمع بانوان پیوند دهد. اگرچه هنوز دو عمل جراحی دیگر هم باقی مانده بود، ولی با انجام این عمل مجوز این را پیدا کردم که شناسنامه‌ام را عوض کنم و به صورت قانونی و شرعی تغییر جنسیت خود را اعلام کنم.

باور کنید شاید تنها روزی که اندکی خوشحالی داشتم، همان روز بود. حالا دیگر بعد از سی و شش سال، می‌توانستم هویت گمشده‌ام را پیدا کنم. اگرچه اوایل برایم خیلی سخت و دشوار بود، عوض کردن پوششم و رعایت حجاب اسلامی و حتی پوشیدن چادر که برای بانوان ساده‌ترین کار است، برای من خیلی سخت و دشوار بود.

اما بدتر از آن نداشتن مسکن بود. بی‌خانمان بودن حتی زمانی که هنوز تحت عمل جراحی قرار نگرفته بودم، می‌توانست برایم دردسرآفرین باشد چه رسد به زمانی که عمل جراحی انجام داده و به شکل زنان درآمده بودم. تنها چاره‌ای که به ذهنم رسید تهیه ودیعه مسکن از طریق کمیته امداد امام خمینی(ره) بود. من از یک سال قبل از عمل جراحی، تقاضای وام کرده بودم و بعد از عمل جراحی پیگیریهایم به‌مراتب بیشتر شده بود.

تا اینکه بالاخره بعد از دو سال و نیم دوندگی، با پرداخت دو میلیون تومان ودیعه مسکن به بنده موافقت شد.

اما در این مدت کجا بودم؟ من در طول مدتی که سرپناهی نداشتم، اول به خدا و ائمه و بعد هم به آستانه مبارکه امامزاده عبدالله شهرری پناه بردم و شبها را در آنجا بیتوته می‌کردم. البته همواره یک چاقوی ضامن‌دار همراهم بود تا در صورت بروز هر تجاوز و تعدی، از خودم دفاع کنم. چون بعد از عمل جراحی، مشکلاتم به مراتب بیشتر شده بود. چون تازه عمل کرده بودم، نمی‌توانستم در حرکات و رفتارم ظرافت و لطافت زنانه را داشته باشم. من ۳۶ سال سعی کرده بودم مثل مردها باشم، چطور می‌توانستم در عرض یک سال تغییر رویه بدهم و رفتارم زنانه شود؟! از طرف دیگر در پوشش خود کمبودهایی داشتم و بیشتر از قبل جلب توجه می‌کردم و مزاحمت‌های فراوانی را تحمل می‌کردم. اما سعی می‌کردم تا از کوره در نروم و از خود عکس‌العمل‌های بد و تند نشان ندهم. تا آن روز...

آن روز که بالاخره بعد از دو سال و نیم پیگیری و تحمل سختی‌ها و مرارت‌ها، نوبت دریافت وام من فرارسید و برای دریافت وام به کمیته امداد مراجعه کردم. آن روز قبل از آنکه وارد ساختمان کمیته امداد شوم آقایی در بیرون ساختمان، قصد ایجاد مزاحمت

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

داشت، اما من با بی‌تفاوتی تلاش کردم به او بفهمانم که اشتباه گرفته، ولی طرف از آن آدمهای سمج بود. چون پشت سر من، وارد ساختمان کمیته امداد شد، واحدی که من باید به آنجا رجوع می‌کردم، شلوغ بود. باید منتظر می‌ماندم تا نوبتم می‌رسید. در این هنگام متوجه شدم که همان آقایی که مزاحمم شده بود، پشت سر من ایستاده است. او وقتی فهمید من حضورش را احساس کرده‌ام با گستاخی پیشنهاد وقیحانه‌ای را مطرح کرد. باشنیدن آن حرفهای رکیک! دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و یک لحظه از کوره به در رفتم و کشیده محکمی به گوش او نواختم. این عمل تند من با عکس‌العمل زشتی از سوی او پاسخ داده شد. چرا که او هم به تلافی کشیده‌ای به گوش من زد و من هم این رفتار بی‌ادبانه او را بی‌پاسخ نگذاشتم و خلاصه درگیری آغاز شد! نمی‌دانم چرا یک لحظه یادم رفت کجا هستم و ناگهان چاقویم را درآوردم!

از طرف دیگر مراجعه‌کنندگان و چند نفر از کارکنان کمیته امداد از اینکه می‌دیدند مردی دست به روی زنی بلند کرده، به هواداری من به او حمله‌ور شدند و خلاصه جنگ مغلوبه شد.

اما ماجرا به اینجا ختم نشد، چون او با پلیس تماس گرفت و به قول معروف دست پیش را گرفت که پس نیفتد و گفت که به من تذکر داده حجابم را رعایت کنم و من در عوض او را زده‌ام و برایش چاقو کشیده‌ام!!

باور کنید داشتم دیوانه می‌شدم، من قبول دارم هستند مردان گستاخ و بی‌ادبی که گاهی به خانمها متلک می‌گویند ولی تصور نمی‌کنم کسی در یک مکان مثل کمیته امداد امام خمینی به خودش جرأت داده و پیشنهادات کثیفی به یک زن بدهد. شاید اگر بیرون از آن محیط بود، من چنین عکس‌العمل تندی نشان نمی‌دادم، ولی... ولی آنجا قضیه‌اش فرق می‌کرد...

به هرحال کار به بازپرسی و آگاهی کشید. من در آنجا اصل ماجرا را گفتم و او همچنان روی حرف خودش بود که به من تذکر اخلاقی داده است که حجابم را رعایت کنم! از سوی دیگر چون من دست روی او بلند کرده و برایش چاقو کشیده بودم، مجرم شناخته شدم و بالاخره به پرداخت دو میلیون و هفتصد هزار تومان دیه محکوم شدم. الان ۱۵ ماه است که در زندان هستم و نه شاکی رضایت می‌دهد و نه من پولی در بساط دارم که پرداخت کنم و از اینجا آزاد شوم. دیه هم که می‌دانید «یوم الادا»ست یعنی تا ندهی، نروی!

از سوی دیگر چون جرم من ضرب و جرح عمدی است و ستاد دیه برای جرایم عمدی هیچ کاری انجام نمی‌دهد، پس امیدی هم به آنجا نمی‌توانم داشته باشم.

در بیرون از زندان هم کسی را ندارم تا کمکم کند. در طول مدتی که در ادارات مختلف و کارهای متفاوت مشغول بودم، تعداد انگشت شماری دوست صمیمی پیدا کردم که بعد از عمل جراحی، آنها را هم از دست دادم. چون همه آنها ازدواج کرده و زن و بچه داشتند و حضور من به عنوان یک زن، در خانواده آنها چندان خوشایند نبود. به عبارت دیگر می‌توانم بگویم من تنهای تنها هستم و هیچ کس را ندارم که

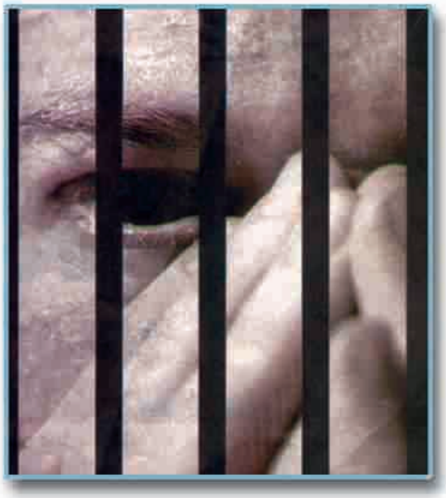

دنبال کارم باشد. بد نیست این را هم برایتان بگویم تا وقتی بیرون از زندان بودم به عنوان یک زن نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که ازدواج کنم، اما از وقتی که به زندان افتاده‌ام فهمیدم که در جامعه ما زن موجود بی‌پناهی است که به یک مرد به عنوان حامی و پشت و پناه احتیاج دارد. اگر من الان کسی را داشتم که بیرون از زندان دنبال کارم بود، شاید تا الان آزاد شده بودم.

◆ از وقتی که به زندان افتاده‌ام فهمیدم که در جامعه ما زن موجود بی‌پناهی است که به یک مردم به عنوان حامی و پشت و پناه احتیاج دارد

البته یکی از افرادی که از مشکلم کاملاً آگاهی دارد، اسم و مشخصات مرا به یک سایت اینترنتی داده تا بلکه کسی به من کمک کند. به‌تازگی متوجه شدم که آقایی از کشور بلژیک بعد از مطالعه زندگینامه و مشکل من در اینترنت، پذیرفته که دیه مرا بپردازد تا آزاد شوم. حتی او هزینه عملهای جراحی بعدی مرا متقبل شده، و خواستار شماره حساب شخصی من شده تا پول را واریز کند اما متاسفانه با این مورد موافقت نشده، من هم هیچ شماره تماس و ایمیل و آدرسی از او ندارم تا شخصاً با او ارتباط برقرار کنم و به این ترتیب می‌بینید که من به جای آنکه درپی دوا و درمان باشم، باید نگران مشکلاتی از این دست باشم. روزی که به زندان آمدم ۲۵ روز از عمل جراحی دوم من می‌گذشت و درحالی که باید مرتب به پزشک خود مراجعه می‌کردم، روانه زندان شدم. البته در اینجا بهداری زندان از نظر بهداشتی مراقبت های لازم را در مورد من به عمل آورد، اما شاید برایتان جالب باشد اگر بگویم من دو، سه ماه اول را در انفرادی مردانه بودم و بعد به بند زنان منتقل شدم.

اما از زندان برایتان بگویم، در زندان مشکلات خیلی زیاد است، همه نوع جرمی را می‌توانید در اینجا پیدا کنید، اما مدیریت خوب و باکفایت بند زنان باعث شده که در طول این مدت نه من، بلکه هیچ کدام از زنان زندانی، مشکلاتی را که شاید در زندانهای دیگر به‌وفور دیده شود، در اینجا نداشته باشیم.

با وجود اینکه اینجا همه می‌دانند من دو جنسیتی هستم، اما خدا را شکر هیچ کس مشکلی برایم ایجاد نکرده. البته همه کنجکاو هستند و حتی سوالاتی از من می‌پرسند، اما همه این سوالات از روی کنجکاوی است، نه برای سوءاستفاده.

فکر می‌کنم همه چیزهایی را که لازم بود، به شما گفتم. امیدوارم مسوولان ذیربط، صدای مرا از طریق شما شنیده باشند. چرا که بارها و بارها خبرنگارانی از نشریات مختلف، رادیو و حتی صدا و سیما برای مصاحبه آمده‌اند، اما همه دنبال جرائمی مثل قتل و باندهای سرقت و... هستند و هیچ وقت موردی پیش نیامده که کسی به ما فرصت حرف زدن بدهد. مردم و مسوولان بدانند که ما ذاتاً مجرم نیستیم، اما شرایط جامعه گاهی طوری می‌شود که زمینه جرم را برای ما فراهم می‌کند و متاسفانه کسی این موضوع را درک نمی‌کند. الان تنها آرزوی من این است که زودتر از اینجا خلاص شوم و برنامه درمانم را ادامه دهم و به شرایط ایده‌آل برسم.

در آخر هم از شما و هم از کارکنان زندان اوین خصوصاً مدیریت محترمه بند نسوان واقعاً متشکرم که با رفتار احترام‌آمیز خود باعث شده‌اند من و امثال من که محکوم به تحمل حبس هستیم، با آرامش دوران محکومیت خود را طی کنیم.

■

○ در پرانتز:

(همانطور که در این دو هفته متوجه شدید، مددجوی مذکور دارای مشکلی خاص بود که متاسفانه به دلیل فرهنگ خاص جامعه ما تاکنون کمتر به آن پرداخت شده است و این چشم بستن به روی واقعیت، نه تنها مشکلی را حل نمی‌کند بلکه باعث می‌شود به دلیل آگاهی نداشتن خانواده‌ها و حتی مردم عادی، ناخودآگاه این مشکل و معضل شکل جرم به خود بگیرد و گرهی که با دست باز می‌شود به دندان برسد و شکل حاد به خود بگیرد.

کودکان یا نوجوانانی که مشکلاتی اینچنین دارند، قربانی مساله‌ای هستند که خودشان هیچ دخالتی در بوجود آمدن آن ندارند، خانواده‌ها به جای طرد کردن یا سرپوش گذاشتن بر روی مشکل فرزندشان، باید درصدد درمان آنها باشند. این افراد حتی بیشتر از دیگران نیازمند توجه، محبت و مراقبت هستند و این توجه و محبت باعث می‌شود که آنها اعتماد به نفس پیدا کنند و در آغوش خانواده به کمک علم پزشکی، راه درمان را طی کنند، به این ترتیب نه‌تنها مشکل آنها حل می‌شود، بلکه راه بر سودجویان و فرصت‌طلبانی که مثل عنکبوت درپی طعمه‌های اینچنینی هستند، بسته می‌شود.

شاید کمتر افراد مشکل‌دار اینچنینی را در جامعه سراغ داشته باشید که مثل این مددجو به تنهایی، به مقابله همزمان با بیماری و مشکلات بیرونی رفته باشند چرا که در هر دو جبهه، آنها نیازمند یاری و کمک هستند. کاش مراکز بهداشتی و درمانی خاصی برای درمان این افراد درنظر گرفته شود و خانواده‌ها با دید بازتر و آگاهانه‌تر به این مشکل نگاه کنند و بدانند فرزند آنها در بوجود آمدن مشکلاتی اینچنینی هیچ دخالتی نداشته‌اند، اما اگر آنها در مورد فرزندشان کوتاهی کنند، همیشه مقصرند!

شجاعت پس از احتیاط یکی از شرایط مهم سعادت است ● شوپنهاور

در قلمرو داستان

کیلومترشمارها دروغ نمی گویند

نوشته: سارا پورشعبان - رشت

برگرفته از واقعیت

ساعت دیواری درحال زدن پنجمین ضربه است؛ تلفن زنگ می‌زند:

□

همه چیز از اینجا شروع شد.

برای ماموریتی عازم شده بود؛ به مقصد تهران. می‌خواست خالی نرود. خرج و مخارج زندگی‌اش و تمام هست و نیستش، حتی همین ماشین که حالا چشم به راه چهار مسافر بود همه قرض بود.

فکر بدهکاری‌هایش، خرج هایی که پیش از ازدواج و پس از آن برایش پیش آمده بود، دیگر داشت کمرشکن می‌شد.

هنوز سنی نداشت، تا خرخره توی قرض بود. همیشه می‌گفت: «ناف مرا با قرض و بدهکاری بریده‌اند.»

بالاخره آخرین مسافر هم سوار می‌شود. حرکت.

□

از پیچ و خم‌های جاده عبور می‌کند. پا روی کلاچ، دنده را عوض می‌کند. گاز می‌دهد. دنده را عوض می‌کند. دوباره گاز می‌دهد. به یک سرعت گیر می‌رسد. اولین ایست - بازرسی. همه چیز به خوبی پیش می‌رود تنها به مقصد می اندیشد اینکه با پیاده کردن چهار مسافر پول خوبی به جیب خواهد زد! دشت امروزش بدک نبوده. سفره‌شان خالی نیست؛ آب بود. نان بود. امشب قول می‌دهم تخم مرغ هم هست. به «او» فکر می‌کند به «او» که چشم به راهش نشسته و به او فکر می‌کند!

به «او» که همچون نامش معطر است، به «او» که همه این تلاشها و روزها به پای «او» می‌ریزند؛ برای «او» می‌سوزند.

□

دور ماشین زیاد شده و با شتاب بیشتری پیش می‌رود پیچ ها دیگر حس نمی‌شوند. پیچ ها در شتاب جاده گم می‌شوند. جاده اصلاً به چشم نمی‌آید. با هر ثانیه عبور میلیون‌ها ذره در دل هوا گم می‌شوند. «اما او در فکر دیگری است». این را مسافری با خود زمزمه می‌کرد.

- پرداخت قسط وام ازدواج ۲ ماه به تاخیر افتاده. چاره چیست؟ کاش به «او» می‌گفتم.

دوباره دنده عوض می‌شود. کیلومترشمار عدد صفر را نشان می‌دهد. ولی یکی از مسافرها دور موتور را از نظر نمی‌گذراند. به نظر او کیلومترشمارها دروغ می‌گویند. ۴/۵، نرسیده به ۵. با دلش می‌گوید: گویی همه راهها به ۵ ختم می‌شوند. کمی بعد از مرز ۵ هم عبور می‌کند. تقریباً ۱۶۰ یا ۱۷۰ کیلومتر در ساعت. مسافر از درون آینه به چشم‌های راننده نگاه می‌کند. انگار جز خون چیز دیگری از آن چشم‌ها نمی‌تراود.

می‌خواهد از یک کامیون سبقت بگیرد. راه نمی‌دهد. بوق می‌زند، چراغ نور بالا. عصبانی می‌شود خودرو را به سمت راست کامیون می‌کشد؛ مسافر به آیةالکرسی روی داشبرد نگاه می‌کند. یک فشار روی پدال گاز و حالا کامیون را در آینه بغل خود دارد. تبسمی در گوشه لب. احساس رضایت.

□

دوباره همه چیز به حالت عادی برمی‌گردد. عقربه‌های دل «او» که در خانه است تندتر می‌زند. چراغ های اتوبان روشن شده. یکی از مسافرها به یاد سیگارش می‌افتد. دودش صدای سرفه بغل دستی را درمی‌آورد.

ساعت آخرین و پنجمین ضربه خود را می‌نوازد و ناگهان سکوتی همه را فرا می‌گیرد. سکوتی که جز صدای افتادن لیوان از دست «او» قادر به شکستن اش نمی‌باشد.

□

چیزی از ماشین باقی نمانده جز سندی که داخل کشوی میز کارش است. مسافرها دچار کوفتگی شدید شده‌اند و دست و پای راننده شکسته است.

هیچ کس به حال خود واقف نبود. کیلومترشمار عدد صفر را نشان می‌داد. کیلومترشمار از همه چیز آگاه بود.

□

وقتی بالای سر راننده قرار گرفتم با بغض گرمی از ته گلو رو به «من» می‌گوید:

فقط ۲ سال از قسط ماشینم مانده بود...

«من» به خود می‌گویم: همه چیز تمام شد.

■

عاقبت طلادوستی

نوشته: سیده عاطفه جزایری مقدس ۱۵ ساله

یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.

در زمان‌های قدیم که مردم، این قدر زیرک و دانا نبودند، مردی زندگی می‌کرد که همسرش فوت کرده بود و تنها با دخترش زندگی می‌کرد. این مرد خیلی از طلا و پول خوشش می‌آمد و خیلی دلش می‌خواست که هر وقت دست به چیزی می‌زند، آن چیز طلا شود.

روزی از روزها مرد، گفت: آرزو می‌کنم دست به هر چیزی می‌زنم طلا شود. که در همان موقع فرشته‌ای آمد و گفت: مطمئنی که این را می‌خواهی، پشیمان نمی‌شوی؟

مرد گفت: نه پشیمان نمی‌شوم.

فردا صبح که از خواب بیدار شد، رفت تا قوری را روی سماور بگذارد، وقتی که دستش به قوری خورد، قوری طلایی شد .مرد خوشحال شد و بعد رفت آب به دست و صورتش بزند. تا دستش به آب خورد آب مانند سیمان سفت و به طلا تبدیل شد. سپس به کنار باغچه رفت و وقتی دست به گلها زد، گلها طلا شدند ودیگر حتی وقتی نسیم می‌وزید ، گل‌ها حرکت نمی‌کردند.

وقتی دخترش از خواب بیدار شد، مرد با خوشحالی گفت: دخترم ببین همه چیز را برایت طلا کردم، می خواست دخترش را بغل کند ولی همین که دستش به دخترش خورد، دخترش به یک مجسمه طلایی تبدیل شد.

مرد خیلی پشیمان شد و هیچ کاری هم نمی‌توانست انجام دهد، زیرا دست به هر چیزی می‌زد به طلا تبدیل می‌شد. بالاخره مرد که از این حالت خسته شده بود، شب وقتی می‌خواست بخوابد، گفت: آرزو می‌کنم که به هر چیزی دست می‌زنم آن چیز همانند اولش شود.

فرشته گفت: به من گفتی که پشیمان نمی‌شوی.

مرد با التماس گفت: من را ببخش دیگر اشتباه نمی‌کنم.

فرشته قبول کرد و فردا صبح مرد به هر چیزی که دست زد، مانند اولش شد. وقتی دست به دخترش زد او همانند اولش شد و مرد خیلی خوشحال شد و

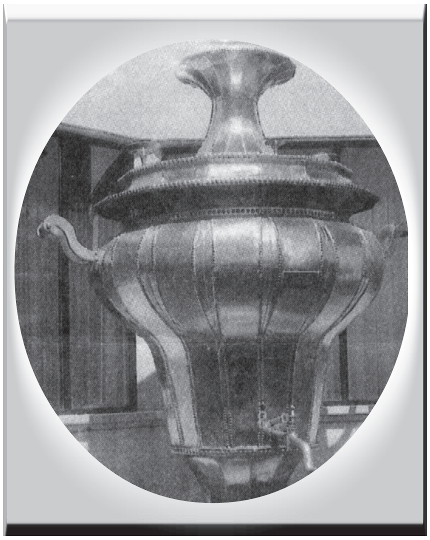

تصمیم گرفت که دیگر از خدا درخواستهای خوب داشته باشد.

■

کاریکاتور

نوشته: یکتا سادات خاتمی - گرمسار

امروز پرسیدم، امروز که دفتر مدرسه خلوت بود.

- آخه از کجا فهمیدین؟ بچه‌ها چیزی گفته بودن؟

خندید.

□

- آقا ما نبودیم!

- به جان مادرمون آقا، ما نبودیم...

آقای مومنی کاغذی از دفترچه روی دیوار جدا کرد. از ردیف اول کلاس تا آخر آرام آرام قدم زد و صورت‌هایمان را زیرنظر گرفت. تقصیر خودش بود. اخلاق خوب و صبر و حوصله‌اش به کنار. سخت‌گیر بود واقعاً. اگر آقای ناظری نرفته بود که این آقا به جایش بیاید الان به جای نمره هشت... به هر نیمکت نزدیک می‌شد سرها می‌رفت پایین. رسید به ما. به کفش‌های پهنش چشم دوختم. یک لحظه پشیمان شدم. خوب، تقصیر خودش بود. نمره دادن که خساست ندارد. کفش‌های پهن به حرکت درآمد و او را به ردیف بعدی رساند.

زنگ تفریح ولوله شد. چند نفری حدس می‌زدند کار کیست ولی من به رو نیاوردم. می‌گفتند: «ناز شستت! واقعاًکه حقشه.» به زیرکی خودم می‌بالیدم. زنگ تفریح به دور از چشم همه نقاشی را گذاشته بودم لای دفتر بلند «نکته و مسایل ریاضی» که آقای مومنی به میخ کوچک کنار تخته آویزان کرده بود. دفتر را که ورق زد. کاریکاتوره زد بیرون: معلم کله گنده‌ای لبخند به لب ورقه‌هایی را با نمره‌های تک بالا گرفته بود.

دو روز بعد زنگ تفریح آخر، یکی از بچه‌های ارشد مدرسه توی حیاط نامه‌ای به دستم داد و بی‌سوال و جواب رفت. آن ساعت امتحان داشتم و بازش نکردم. فکر می‌کردم این هم از آن شوخی‌های ابتکاری خودم است و حتماً یکی تهدیدم کرده اگر زنگ تفریح فردا خوراکی مهمانش نکنم فلان شاهکارم را به دفتر گزارش می‌کند. اما این طور نبود.

نامه از آقای مومنی بود. یک کاریکاتور جالب از خودش و من کشیده بود که او بالای سرم خم شده. از آن ابرهای فکر هم بالای سرمان بود. ابر بالای سر او نمره بیست را نشان می‌داد و ابر بالای سر من نمره هشت را. زیرش هم نوشته بود: «از طرف مومنی. لطفاً درباره‌اش اصلاً حرفی نزن.» داغ کردم. مریض شدم از خجالت! فهمیده بود. آخر از کجا؟! بدون جار و جنجال برداشت اشتباه مرا به روش خودم نشان داده بود. درسش را خواندم حسابی! نمره‌ام از شانزده پایین‌تر نیامد. بیست هم شدم، یکبار.

□

مدیر هنوز با تلفن مشغول بود.

- آخه از کجا فهمیدین؟ بچه‌ها چیزی گفته بودن؟

خندید: ابداً!

دفتر دبیران روی میز باز بود. جلوی اسمش را امضا کرد. گفت: «آقای سالار رو یادته؟ معلم هنرتون؟ دوست صمیمی‌ام بود. رفتم سراغش و نقاشی‌رو نشونش دادم. اونم نقاشی دو - سه تا از شماهارو نشونم داد. سریع هر دو فهمیدیم کار توست. از خلاقیت تو گفت. گفت کاریکاتور کار توست.»

چشمم به خودکار توی دستش بود. گفتم: «شما هم عجب کاریکاتوری کشیده بودین! زدین رو دست من.» باز خندید. من هم خندیدم. گفت: «از آقای سالار خواستم همچین طرحی برام بکشه. گفتم این طور و اون‌طور و او فوراً کشید.»

خودکار را به من داد و به طرف مدیر رفت که تازه گوشی تلفن را گذاشته بود. با انگشت به من اشاره کرد و خطاب به آقای مدیر گفت: «معلم هندسه‌تون تو نقاشی استعداد داره، اون هم از نوع کاریکاتور! ازش استفاده کنین.» به من چشمکی زد و دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد. با لبخند جلوی اسمم امضا کردم.

■

تقاص

نوشته: محمود آردی - تهران

چشم‌های غمگینش را به چشمانم دوخت و گفت: حالا چرا!!!

جوابی نداشتم. حتی به خود اجازه ندادم بار دیگر نگاهش کنم. از او دور شدم. طنین صدایش دلم را لرزاند: نفرینت نمی‌کنم. به خدا می‌سپارمت. امیدوارم خوشبخت بشی...

فهمیده بود می‌خواهم با کس دیگری ازدواج کنم.

□

چشم‌های غمگینم را به چشمانش دوختم و گفتم: حالا چرا!!!

حتی به خود اجازه نداد لحظه‌ای دیگر مرا بنگرد. به سردی از کنارم رفت. با دلی شکسته گفتم: نفرینت نمی‌کنم. به خدا می‌سپارمت. امیدوارم خوشبخت...های‌های گریستم.

■

بی گناه

نوشته: فرشته عموزاده - تهران

بی‌قرار و آرام گوشه پنجره ایستاده و برگ‌های ریز و کشیده درخت بید مجنون را تماشا می‌کند. عرق سردی به تنش نشسته است. کسی که به او وعده‌های شیرین ازدواج داده برای همیشه از آن شهر رفته است. او به این می‌اندیشید بی‌گناه در دام عشق افتاده است...

■

سوده تراب - از جیرفت

«سینا» را دیدم. مسیر داستان را خوب هدایت کرده بودی تا خواننده را تا پایان کار همراه خودت بکشی اما... نفهمیدم منظورت از این قصه چی بود؟ قبول داری که در چنین داستانهایی قدر و مقام معلم کمی تنزل پیدا می‌کند؟ از این گذشته؛ شما جزو همکاران قدیمی این صفحه هستی، پس سعی کن سوژه قصه‌های بعدی‌ات را با وسواس بیشتری انتخاب کنی.

معصومه فلکی مقدم - رامسر

عجب شاهکاری به خرج دادی معصومه خانم؛ دو صفحه نامه برایم نوشته و ارسال کرده‌ای. در این دو صفحه گله کرده‌ای، دعوا کرده‌ای، شوخی کرده‌ای و... و بالاخره تهدید کرده‌ای که: «اگر داستانم را زود چاپ نکنید و یا خیلی سریع آن را نقد نکنید، آن وقت دیگر برایتان نامه نخواهم فرستاد و...» کجای کاری دختر خوب؟ تو اصلاً درون پاکت نامه‌ات قصه نگذاشتی که چشم انتظار جوابش هم باشی؟!

عزیزه غلامی - بجنورد

«پشیمانی» شما را مشاهده کردم. اگرچه به نوعی حقیقت جامعه ما بود، اما قصه نبود، بیشتر شبیه یک خاطره بود.

خانم سها - ک از رامسر

«محبت» را دیدم، اینکه در آغاز یک نوشته، «مجهولی» را ارائه کنید و در پایان قصه، معلوم شود ماجرا چیست، «چیستان» است یا داستان؟

نورالله خواجات - اهواز

در نامه‌تان گله کرده بودید و...، شما که خودتان مطبوعاتی هستید و دستتان در کار است، پس مطمئن باشید که بنده هیچ مشکلی با نامه‌های ارسالی شما ندارم جز اینکه سعی کنید با زبان و نثر امروز برایمان داستان ارسال کنید. ضمن اینکه همین داستان را نیز آنقدر طولانی نوشته‌اید که اگر هم بخواهیم از آن استفاده کنیم نمی‌توانیم.

شیوا - محبت، از تبریز

داستانتان شامل بخت «یک اتفاق جدید» می‌باشد. ضمناً؛ اگر دوست دارید داستان بنویسید، یادتان باشد که ابتدا باید یک «داستان‌خوان حرفه‌ای» باشید. یعنی چاره‌ای ندارید جز اینکه...

شیلا بهرامی - کرج

از این جهت که موضوع روز، یعنی «انرژی هسته‌ای» را سوژه داستانت قرار داده‌ای، یک احسنت تقدیمت می‌کنم. اما این را مطمئنم که اگر قصه شما چاپ بشود، تمام تلاشهای دولتمردان جمهوری اسلامی [برای اینکه ثابت کنند ما از انرژی هسته‌ای استفاده‌های غیراتمی می‌بریم] باطل می‌شود!! داستانت را در قسمتی که مربوط به بمب اتم است تصحیح کن و دوباره برایم بفرست.

عشق لذتی است که در نتیجه خوشبختی دیگری برای ما دست می‌دهد • لایبنیتز

دستپخت عدسی

محمد طاهری

سونامی موتوسیکلت‌ها !

هرچه زمان می‌گذرد، طرفداران قدیمی صفحه دستپخت عدسی که خاموشی را پیشه کرده بودند، ناگهان آستین‌های همت را بالا زده و پاشنه کفش‌ها را (زنانه و مردانه‌اش فرق نمی‌کند!) بالا می‌کشند و چراغ این صفحه را با نامه‌های پرمهر خود روشن می‌کنند.

در نخستین سوغاتی تصویری را خانم شهین صادقی از شهرضا، عکس پارکینگ موتوسیکلت‌ها را که به‌تازگی در یکی از پیاده‌روهای شهرضا به صورت خودجوش و غیررسمی افتتاح شده، ارسال کرده‌اند و پرسیده‌اند که اینجا پیاده‌رو است یا پارکینگ موتوسیکلت؟

اینجانب به نمایندگی از طرف میلیونها تهرانی اعلام می‌دارد که ای بابا! مردم چقدر در جزئیات دقیق می‌شوند! کافی است خانم صادقی یک سری به تهران و بالاخص حوالی خیابان پانزده خرداد و بازار تهران و میدان ارک و چهارراه گلوبندک بزنند تا سونامی موتوسیکلت‌ها را از نزدیک مشاهده کند. چون وقتی ایشان انبوه موتوسیکلت‌ها را که تعدادشان از کل ستاره‌های موجود در کهکشان راه شیری هم بیشتر است ببینند، تازه متوجه می‌شوند که پنج عدد موتوسیکلت و سه عدد دوچرخه که ارزش صحبت کردن را ندارد!

دختر دم‌بخت یا بچه مدرسه‌ای؟!

درس خواندن و تحصیل علم بسیار خوب است و باعث ترقی انسان می‌شود، نمونه بارز آن همین نگارنده است که درس خواند و پول پدر را هدر داد تا نهایتاً سر از دانشگاه آزاد دربیاورد و مجبور شود که برای خرید کتابهای دانشگاهی، از حق‌التحریر صفحه «دستپخت عدسی» مایه بگذارد و به نوعی روی پای خودش بایستد!

دوست عزیز و وفادار این صفحه آقای مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر - که اگر در لابراتوار عکاسی کار نمی‌کردند، بعید نبود که جامعه‌شناس یا آسیب شناس اجتماعی شوند! - برایمان عکس قفسه‌های یک فروشگاه لوازم‌التحریر را فرستاده و حدیث مکرر هزینه سنگین تحصیل و قیمت دفتر و کتاب و... را برایمان به‌سان مرثیه‌ای غم‌انگیز روایت کرده است. نگارنده البته فعلاً مجرد است و بچه ندارد اما وقتی یکی از خانمهای همسایه را دید که درحین تهیه جهیزیه برای دختر دم‌بخت خود، مجبور بود بچه دبستانی خود را هم تروخشک کند به این نتیجه رسید که درحال حاضر داشتن بچه مثل پوشیدن کت تنگ یا دوچرخه‌سواری روی لبه جوی آب می‌ماند که نفس انسان را به‌شماره و جان آدم را بالا می‌آورد و انسان را از کرده خویش پشیمان می‌کند. پس نهایتاً متوجه می‌شویم که در عصر و زمانه‌ای که دفترچه صد برگ معمولی پانصد تومان و خودکار دانه‌ای صد و پنجاه تومان است داشتن و بزرگ کردن بچه مدرسه‌ای فقط از عهده میلیاردها برمی‌آید و همان بهتر که نسل کارمندها و حقوق‌بگیرها منقرض شود!

محروم و محروم‌تر !

خدا را شکر که حافظه نگارنده هنوز یاری می‌کند و به خاطر می‌آورد که از یکی از فوتبالیست‌های تهرانی پرسیدند چرا خوب بازی نمی‌کنی؟ گفت: «ای بابا، پول آدم را نمی‌دهند» و درحالی که درب تویوتای آخرین مدلش را قفل می‌کرد، می‌گفت امان از بی‌پولی! و از اینجا مشخص می‌شود که تا پول کلانی نباشد، نمی‌شود فوتبال بازی کرد و در یک کلام، کیفیت بازی و خلاقیت بازیکن با تعداد صفرهای چک پیش‌پرداخت، ارتباط کاملاً مستقیمی دارد! در این گیرودار که بازیکنان قرمز و آبی که بی‌پول‌ترین آنها پژو ۲۰۶ سوار می‌شوند و گهگاهی به بهانه بی‌پولی، حال بازی کردن ندارند! آقای حسین فیاضی از گناباد که به نوعی همکار «فابیو کاپلو» و «خوزه مورینیو» محسوب می‌شود! برایمان از اینکه به دلیل نداشتن رختکن و اینکه از سماور تربیت بدنی گناباد آبی گرم نمی‌شود و یاران تیم ایشان مجبورند از درختان برای تعویض لباس استفاده کنند، گلایه کرده و خواستار توجه سازمان تربیت بدنی به ورزش گناباد شده است.

البته سازمان تربیت بدنی و فدراسیون فوتبال با مسائلی مهمتر و اساسی‌تر مثل پول جور کردن برای استقلال و پرسپولیس (برای استخدام بازیکن گرانقیمت!) دست به‌گریبان هستند و مسائل غیرمهم و پیش پا افتاده‌ای مثل تجهیز امکانات ورزشی گناباد و توجه به مسایل این شهر در درجه دهم و بلکه یازدهم اهمیت قرار دارد. آخر در این موقعیتی که نصف بیشتر استادیوم‌های لیگ برتر فوتبال، چمن درست و حسابی ندارند، مسوولان از کجا پول بیاورند و برای گنابادیها استادیوم مجهز به رختکن بسازند؟ آدم باید توقعش را پایین بیاورد!

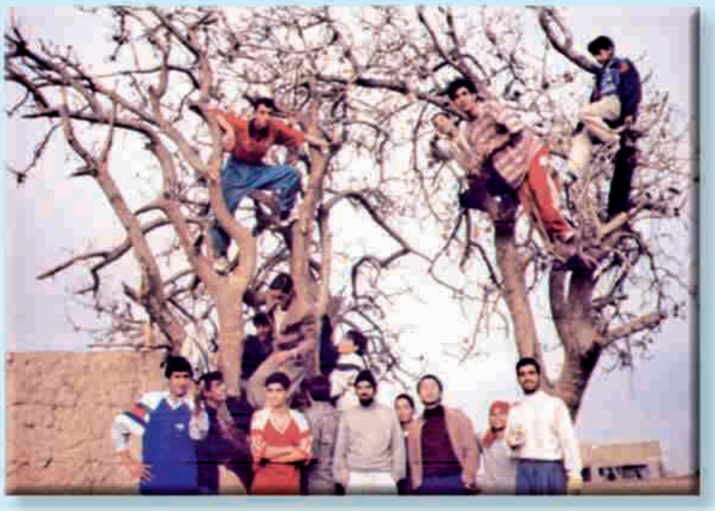

هر دشمنی به دوستی گراید، مگر دشمنی که از حسد برخیزد. •امام علی(ع)

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie@yahoo.com

اصلاح طلبان و دختر زئوس

با نزدیکتر شدن به زمان برگزاری انتخابات شوراها، طبق معمول و عادت معمول، تنور نطق و نظرهای انتخاباتی هم دارد دقیقاً برخلاف درجه حرارت هوا در مناطق مختلف کشور، روز به روز گرمتر می‌شود. و عنقریب است که پاره‌ای از میکروفون‌ها هم از شدت داغی حرارت این تنور، بسوزند بروند پی کارشان.

توجه توجه: این تریبون به علت سوختگی، تعطیل است.

خدا را صد هزار مرتبه شکر، اردوگاه اصلاح طلبان هم که ظاهراً همه‌شان به اتفاق نظر رسیده‌اند و البته ما هم از این اتفاق خوشحالیم و صدالبته که خودشان هم خوشحالند. حتی خواجه حافظ شیرازی هم از این واقعه خوشحال است و در تایید این اتفاق عرض کرده است:

«آری به اتفاق، جهان می‌توان گرفت».

توضیح ادبی: مراد از جهان در اینجا، کنایه از شورای شهر می‌باشد. چه شورای شهر تهران، چه شورای شهر شیراز.

این خوشحالی را می‌توان در صحبت‌های خانم «معصومه ابتکار»، نامزد ائتلاف اصلاح‌طلبان در انتخابات شوراها نیز مشاهده کرد که در مصاحبه با خبرنگار روزنامه کارگزاران در غروب یک روز پاییزی، ضمن تشبیه اصلاح‌طلبان به «پرسفونه» الهه یونانی گفته است که وی فردی بسیار خودشیفته بود. روزی در باغ گل نرگس (منظور نرگس سریال نرگس نیست)! اقدام به چیدن یک گل صد سر نرگسی کرد. از زیبایی‌اش به وجد آمد و آن را چید. پس به «هادس» سرزمین فرودین یونانیان سقوط کرد، تا اینکه پس از سالها تلاش و نامه‌نگاری به مراکز مختلف، از تبعید در هادس با کمک زئوس، پدرش، درآمد و به زمین بازگشت. حالا هم اصلاحات، دوران هادس خود را سپری کرده و آرام آرام دارد به سرزمین اصلی خود پا می‌گذارد. با این تفاوت که اصلاح‌طلبان امروز، تجربه چند پیروزی و شکست را در انبان تجربه‌های خود دارند.

ابراز شادمانی: ما اهالی محل از بازگشت سرافرازانه خواهر پرسفونه، دختر برادر زئوس، به زمین خوشحالیم و از خوشحالی نمی‌دانیم چه کار کنیم؟

خانم ابتکار در ادامه به مهمترین مشکلات شهر تهران، یعنی ترافیک و آلودگی هوا و مسکن اشاره کرده و خاطرنشان ساختند که: «اصلاح‌طلبان با رویکردی عمل‌گرایانه و تخصصی می‌توانند در چاره‌جویی و رفع این معضلات، گام‌های بلندی بردارند.»

برداشت یک: مهمترین مشکلات شهر تهران، ترافیک، آلودگی هوا و مسکن است. این مشکلات متاسفانه در دوره اول شوراها مشخص نبود.

برداشت دو: رویکرد عمل‌گرایانه به مشکلات مردم، چیز خیلی خوبی هست. آدم باید علاوه بر ابتکار، اهل کار هم باشد.

برداشت سه: برداشتن گام‌های بلند خیلی خوب است؛ اما باید مواظب بود. مردم راضی نیستند اصلاح طلبان خیلی به زحمت بیفتند. گام به گام هم جلو بروند قبول است.

چشم؛ رای می‌دهند. این خط، این نشان!

بدون شرح!

خبر یک: «رئیس مرکز آمار ایران با اعلام نتایج اولیه سرشماری نفوس و مسکن در سال ۸۵ گفت: جمعیت ایران به ۷۰ میلیون و ۴۹ هزار و ۲۶۲ نفر رسید.» جراید (۲ آذر ۸۵)

خبر دو: «حداد عادل، رئیس مجلس گفت: داشتن ۲ بچه کافی است.» جراید (۳ آذر ۸۵)

خبر سه: «رئیس اداره تنظیم خانواده وزارت بهداشت گفت: دولت قرص‌های جدید پیشگیری از بارداری وارد می‌کند». جراید (۴ آذر ۸۵)

پاورقی: همین الان یکی از اقوام‌مان از شهرستان زنگ زد گفت: همین چند دقیقه پیش، جمعیت ایران به ۷۰ میلیون و ۴۹ هزار و ۲۶۳ نفر رسید. لطفاً آمار بالا را زیاد نمایید.

حرف پارو می‌کنیم!

برف، حرف ندارد. واقعاً نعمت است. با این حال نمی‌دانیم چرا وقتی بر سطح شهر تهران (شهر اخلاق) باریدن می‌گیرد، یکهو تبدیل به «نقمت» می‌شود. در صورتی که برف بی‌زبان، عینهو پنبه، نرم و لطیف و شاعرانه است و قاعدتاً نباید مشکل آفرین شود. سیل و زلزله که نیست. شاعر در راستای همین برف و پنبه و لحاف فرموده است:

بیت برف‌دار:

بر لحاف فلک افتاده شکاف
برف می‌بارد از این کهنه لحاف

توضیحات حرف‌دار:

۱ـ این لحاف البته هیچ دخل و ربطی به آن لحاف معروف ملاکه گاهی از قدیم الایام بر سر آن دعوا و گفتمان می‌شده است، ندارد (و اگر هم دارد، به ما ربطی ندارد).

۲ـ لحاف مورد نظر (که در فصل زمستان البته همیشه در دسترس و پارس می‌باشد) با آن لحاف حضرت مولانا هم که در رابطه با آن فرمود: «حق نشاید گفت جز زیر لحاف»، به‌قدر سرسوزنی هم ارتباط ندارد. (که این سوزنی هم البته هیچ ربطی به «سوزنی سمرقندی» ندارد).

از لحاف بیرون بیاییم. دو چندی پیش، اولین برف رسمی تهران، طبق سنوات مافیه، همه را غافلگیر کرد. از مسوولان شهری بگیرید تا خود شهروندان عزیز. روزنامه صبحانه کیهان تیتر زد: «برف جمعه همه را غافلگیر کرد.» و روزنامه عصرانه اطلاعات هم نوشت: «۱۰ سانتی‌متر برف، ۱۰ ساعت ترافیک!» و... کار به اینجا کشید، روزنامه وزین جام جم با نگاهی پزشکانه - شاعرانه این تیتر را انتخاب کرد: «... و شهر یکباره ایستاد». یک چیزی بلاتشبیه عین ایست قلبی. با این تفاوت که معطوف به سابقه و چندین «ایست قلبی» است.

توضیح غافلگیرانه: شدت غافلگیری برف مذکور به حدی بود که انگار در وسط ماه دی (چله تموز سابق) باریده بود. مثل آن بنده خدایی که سر زمستانی از دست همسایه‌اش شکایت کرد که برفهای پشت بامش را داخل حیاط منزل آنها می‌ریزد. چند ماه بعد، مرداد ماه که حکم تخلیه برف از طرف دادگستری آن زمان آمد. خب در اینجا اگر من و شما هم باشیم، از این سرعت عمل غافلگیر می‌شویم.

به هرحال، بارش اولین برف امسال در بالای شهر تهران، چنان نظم شهر را به هم ریخت که عده‌ای از تهرانی‌ها جمعه شب با شروع بارش برف پاییزی (زمستانی سابق!) تا حوالی ۳ و ۴ بامداد روز بعد در ترافیک سنگین بزرگراهها گرفتار بودند و بعضاً نه راه پس داشتند، نه راه پیش. عده‌ای ماشین‌ها را گوشه‌ای به امان خدا رها می‌کردند و پیاده راهی منزل می‌شدند.

احساسات شاعرانه: آه... ای برف! تو چقدر زیبایی... و چقدر زیبا همه را پیاده می‌کنی!... ببار ای برف، ببار!... آدم برفی کم داریم... دروغ نمی‌گویم... واقعاً کم داریم!...

ذیلاً به چند فقره اظهار نظر از سوی متولیان مسائل شهری توجه بفرمایید و بفرمایید که حق با کیست؟

شهردار تهران: شهرداری با بارش برف اصلاً غافلگیر نشد و از یک ماه پیش «ستاد ساماندهی برف» را راه‌اندازی کرده بود. از ۱۵ روز قبل هم در تمامی پل‌های تهران، مخازن زرد رنگ حاوی شن و نمک مستقر شده بود. علت ترافیک سنگین در بزرگراه‌های بالای شهر بعد از بارش برف، بی‌نظمی و حضور کم ماموران نیروی انتظامی بود.

رئیس راهنمایی و رانندگی تهران: عوامل راهنمایی و رانندگی از ساعت ۶ صبح جمعه تا ۹ صبح روز بعد [که ما حساب کردیم دیدیم می‌شود شنبه] به صورت یکسره فعال و درحال آماده‌باش بودند. وی با بیان اینکه بعضی‌ها در چنان وضعیتی به راحتی و بدون کوچکترین پایبندی به نظم عمومی درخلاف جهت رانندگی می‌کردند، برخی شهروندان را عامل بی‌نظمی اعلام کرد.

یکی از شهروندان محترم: من در تمام دوران تحصیل در مدرسه، همیشه نمره انضباطم ۲۰ بود. از قول من به مسوولین شهر بگویید که این وصله‌ها به ما نمی‌چسبد. بروند پیدا کنند پرتقال‌فروش معروف را.

نظر یک برف‌انداز: من اهل این محل نیستم، من فقط برف پارو می‌کنم. جنوب شهر نشد، میام بالا شهر می‌کنم. باور کنید اینجا پول پارو می‌کنند. حالا هی شماها بشینید حرف پارو کنین!

طنز برعکس

«عبدالعزیز حکیم، رئیس مجلس اعلای عراق، در دیدار با جورج بوش در کاخ سفید، خواستار تمدید حضور نظامی آمریکا در عراق تا زمان اعطای مسوولیت‌های بیشتر به نیروها و مسوولان عراقی شد.»

اعتماد ملی

حالا نمی‌شد
عکس نندازیم؟...
ما بالاخره ایران
هم باید بریم!

انتقال انبار اکسیدکربن به زیر دریا

انبارهای اکسید کربن که نظیر آن را در تصویر مشاهده می‌کنید، در کنار چاههای نفت و حفاریهای مربوط به اکتشاف نفت به عنوان مواد اضافی جمع‌آوری و بعد با قیمت اندکی به صنایع گوناگون فروخته می‌شود. اما اخیراً چند پژوهشگر در دانشگاه توکیو راهی را کشف کرده‌اند که کربن مذکور دوباره به صخره‌هایی که لایه پوستی زمین را تشکیل می‌دهند، تزریق شود. این کار با ایجاد گاز کربن اضافی در محیط زیست، بوجود آمدن فضای سبز را به میزان بیشتری امکان‌پذیر می‌کند، که انسان سخت به آن نیازمند است، اما اشکال عمده این بود که این عمل یعنی تزریق کربن اشباع شده به زمین، خطراتی از جمله مسمومیت تنفسی ایجاد می‌کرد، از این رو پس از یکسال پژوهش دوباره، دانشمندان متوجه شدند که این تزریق را می‌توانند در صخره‌های اعماق دریا انجام دهند که تاثیر آن بر فضای سبز، به همان میزان خواهد بود و فقط خطر ایجاد فضای مسموم از نظر تنفسی به این طریق برطرف می‌شود. البته این نکته که چنین پروسه‌ای وظیفه شرکت‌های نفتی است که در برابر درآمد سرشار خود باید قدری هم به بهبود فضای زندگی مردم و محیط زیست کمک کنند، مورد اعتراض آنها واقع شده و هنوز به انجام این مهم قانع نشده‌اند. اما این امیدواری وجود دارد که با دراختیار گرفتن ابزار و وسایل مورد نیاز آنها، سرانجام هزینه این پروسه بسیار مفید را آنها پذیرفته و برای نخستین بار در طی یک قرن شرکت‌های نفتی در غرب، اقدامی را در جهت منافع عمومی انجام دهند.

عکس کارت شناسایی به صورت سه‌بعدی

یک لابراتوار آمریکایی به نام سایبر با بکارگیری روشی تازه موفق به طراحی سیستم جدیدی برای عکسهای مربوط به پاسپورت، کارتهای شناسایی و سایر مدارک رسمی که نیاز به عکس شخصی در آنها وجود دارد، شده است.

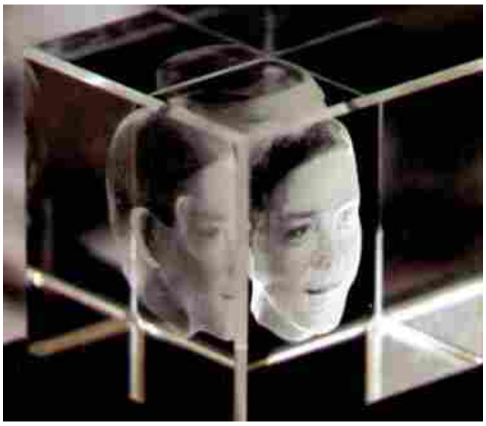

براساس این سیستم عکس شخص از ۳۰ زاویه مختلف قابل بررسی است. طراحان در شرکت مذکور با استفاده از یک نرم‌افزار بیومتریکی توانسته‌اند تا از عکس‌های ساده و دوبعدی، چنین تصویری را بدست آورند. نخستین کسی که کارت شناسایی خود را مجهز به عکس سه‌بعدی کرده است و تصویر او را مشاهده می‌کنید، مدیرعامل شرکت سایبر است که این سیستم را طراحی کرده است. حال با توجه به پیشرفت تکنولوژی در پدیده تقلب بویژه در کارت‌های شناسایی، این سیستم می‌تواند بسیار مفید واقع شود، بخصوص در فرودگاهها و گیشه‌های بازرسی مرزی و همچنین در بانکها که میزان تقلب به شکل روزافزونی افزایش یافته است، با توجه به آماری که تصاویر سه‌بعدی از شخص ارائه می‌دهند، امکان ارتکاب به تقلب کاهش قابل ملاحظه‌ای پیدا می‌کند. این تصویر سر و صورت شخص را تا ناحیه گردن در یک مکعب کریستال تصویری قرار می‌دهد که با حرکت دادن عکس در برابر نور، می‌توان از ۳۰ زاویه گوناگون، سر و صورت شخص را بررسی کرد.

انرژی خورشیدی ارزان و ساده

خانه‌ای را که در تصویر مشاهده می‌کنید یک خانه ساده روستایی در حومه شهر **سانتافه** در ایالت **نیومکزیکو** واقع در آمریکا است، اما آنچه که در این خانه جالب به نظر می‌رسد و در سقف خانه هم مشهود است، استفاده از باتری‌های جذب انرژی خورشیدی برای تامین انرژی لازم برای همه قسمت‌های خانه است. درواقع در جایی که برق، گاز یا گاز مایع انرژی را تشکیل می‌داد، اکنون باتری‌های خورشیدی که در سقف کار گذاشته می‌شوند، این انرژی را تامین می‌کنند. اصولاً تفکر روی انرژی حاصله از آفتاب بسیار ساده است، می‌دانیم که زمین، گرمای خورشیدی را در خود جذب می‌کند. اما جو زمین و وجود گاز کربن در جو زمین باعث می‌شود که مقدار زیادی از این گرمای خالص در جو به دام افتاده و به سطح زمین نرسد. حال در یک راه‌حل ساده با بوسیله ابزاری که همانا باتری‌های خورشیدی نام دارند، مقداری از گاز کربن را در بخشی که روی سقف خانه است، جذب کرده و در نتیجه گرما را از دام گاز کربن نجات می‌دهیم و آن را به وسیله ابزاری که در خانه قرار می‌دهیم، درون منابع انرژی جاری می‌سازیم.

این روش که به نام سیستم «**آلبدو**» مشهور است ساده‌ترین و ارزان‌ترین روش برای استفاده از انرژی خورشیدی است. این روش بخصوص برای مناطقی که دارای تابش آفتاب درخشان در طول سال است، بسیار قابلیت استفاده دارد.

مونیخ؛ شاهکار مهندسی در استادیوم سازی

فدراسیون بین المللی فوتبال (فیفا) که در پایان هر سال میلادی، بهترین‌های جهان را انتخاب می‌کند، در سال جاری بهترین و مدرن‌ترین استادیوم جهان را، استادیوم جدید مونیخ که برای جام جهانی ۲۰۰۶ توسط آلمانی‌ها ساخته شده معرفی کرده است.

«فیفا» در یک اعلامیه، این استادیوم را «یک پیروزی برای مهندسی مدرن» خوانده است. دلیل این انتخاب هم خصوصیات و ویژگی‌های استادیوم جدید مونیخ است که آن را در تصویر مشاهده می‌کنید. بر طبق این ویژگی‌ها ۶۶ هزار تماشاگری که همگی در بهترین و راحت‌ترین صندلی‌ها نشسته‌اند قادر هستند تا بدون استثناء هر یک از آنها نزدیک‌ترین و واضح‌ترین دید را نسبت به بازیکنان و زمین فوتبال داشته باشند که این میزان وضوح در میان همه استادیومهای جهان یک رکورد محسوب می‌شود. دیگر اینکه در هر جای استادیوم هم که تماشاگر جای گرفته باشد، در فاصله بیست ثانیه‌ای نسبت به دستشویی‌ها و مراکز فروش اغذیه و نوشابه قرار دارد. از همه جالب‌تر قابلیت شنیدن صداهای مختلف در استادیوم توسط هر دو طرف یعنی تماشاگران و بازیکنان و داوران است. یعنی هم بازیکنان قادرند تا صداهای تماشاگران را نه به شکل گوشخراش بلکه به صورت مطبوع بشنوند و از سوی دیگر هم تماشاگران قادرند نه‌تنها صداهایی مانند ضربه زدن به توپ یا اصابت توپ به تیر دروازه را به خوبی بشنوند، بلکه مکالمات بین بازیکنان که با صدای نسبتاً بلند انجام می‌شود نیز به گوش آنان می‌رسد.

• •

از ترافیک پرهیز کنید

این هم آخرین وسیله‌ای است که شرکت اوشام طراحی کرده که به کمک آن شما از آخرین وضعیت ترافیک آگاه می‌شوید و در نتیجه می‌توانید از ترافیک در امان بمانید. تنها عاملی که برای استفاده از این وسیله شما نیاز دارید این است که آن را با کامپیوترهای مرکز کنترل ترافیک در شهر یا منطقه خود ارتباط دهید. پس از آن نه‌تنها وضعیت ترافیک در دایره‌ای به قطر سه کیلومتر، از منطقه مورد درخواست شما، برایتان مشخص می‌شود، بلکه گزارش وضع هوا و اوضاع جوی و همچنین تصادفهای رخ داده در منطقه و نقشه آن، برایتان در تصویر درج می‌شود. ابعاد این دستگاه کوچک ۵×۱۰ سانتی‌متر است و هم اکنون در بازار به قیمتی معادل هشتصد دلار به فروش می‌رسد.

slow traffic for 3 km at A1(M),
Archdeacon Newton//Darlin...
Archdeacon Newton
Cleveland Trading
Darlington
Manfield
Stapleton
County Durham
Back
Avoid

اَنگلیس‌ها در انتظار فاجعه

THAMES ESTUARY

در یک بررسی که نتایج آن اخیراً منتشر شده و بسیاری از انگلیسی‌ها را به هراس انداخته، زمین‌شناسان پی به این نکته برده‌اند که تغییرات جوی که معمولاً دهها هزار سال به طول می‌انجامید، طی دویست سال آینده، یعنی حداکثر تا سال ۲۲۰۰، جزیره بریتانیا را دستخوش تغییراتی خواهد کرد که متاسفانه اغلب این تغییرات فاجعه‌بار تلقی شده است، چراکه به معنای زیر آب رفتن بخش‌های مهمی از جزیره بریتانیا است که تصویر آن را مشاهده می‌کنید. درواقع سرعتی که این تغییرات گرفته‌اند، خود به جهت تسریع در آب شدن یخ‌های قطبی است که بویژه در اطلس شمالی باعث افزایش سطح اقیانوس می‌شود که به نوبه خود بخش‌های ساحلی جزیره بریتانیا را به زیر آب می‌برد. در میان این بخش‌ها که اهمیت‌های فرهنگی و اقتصادی هم دارند باید از بندرگاه بلک‌پول، بخشی از رودخانه تایمز، قسمتی از پل روی رودخانه تایمز و همچنین کلیسای وست‌مینیستر در لندن که در ساحل رودخانه تایمز قرار دارد، نام برد. البته اکنون در یک طرح اضطراری، کارشناسان از سوی هیات دولت انگلستان مامور شده‌اند تا امکان ایجاد سدهایی را برای جلوگیری از این فاجعه بررسی کنند، اما بسیاری معتقدند که بعید به نظر می‌رسد که در برابر خشم طبیعت، حتی سدهای عظیم هم بتوانند کارایی داشته باشند.

• •

بازی با گوریل!

یکی از شخصیت‌های محبوب در انگلستان و برای سایر مردم اروپا، زیست‌شناسی ۸۰ ساله بنام سر دیوید آتن‌بورو است. او که برادر بزرگتر فیلمساز ارزنده انگلیسی یعنی سر ریچارد آتن‌بورو است (سازنده فیلم گاندی)، طی پنجاه سال در سفرهای خود فیلم‌های مستند و تصاویر حیرت آوری را به جهانیان نشان داده است. اخیراً او برای هشتادمین سال تولد خود به کوههای گوریل خیز کشور روآندا بازگشت و در میان دیدگان حیرت انگیز تصویربرداران با گوریلهای عظیم الجثه مشغول بازی شده است که تصویر آن را مشاهده می‌کنید. این همان پژوهشی است که یک زیست‌شناس مشهور دیگر یعنی خانم دایان فاسی در دهه ۶۰ میلادی انجام داد که به قتل بسیار مشکوک او منجر شد، اما سر دیوید همواره این گفته را که دایان (که از دوستان او هم بود) توسط گوریلها به قتل رسیده را هرگز باور نمی‌کند و ضمن تکذیب گفته مذکور اضافه می‌کند: «گوریلها بسیار صلح طلب‌تر از آنند که بیگناهی را که قصد مزاحمت بر آنها را ندارد به قتل برسانند. آنها فقط ظاهری وحشتناک دارند وگرنه در اعماق درون خود سراسر احساس هستند.»

عشق روح را توانگر می‌سازد و انسان را زنده دل

• توماس مان

خواندنی‌های تاریخی

زیر نظر: پریسا نفیسی

از عدالت ناصرالدین شاه!

دکتر «بروگش» سفیر کشور آلمان در ایران داستانهایی از عدالت ناصرالدین شاه!! نوشته است، از جمله اینکه:

در ایران مرسوم است که به عنوان مجازات، گوش گناهکاران را ببرند و میرغضب های حکام، در این کار آنقدر مهارت دارند که با یک حرکت چاقو و کارد، گوش محکوم بیچاره را می‌برند و کف دستش می‌گذارند. این مجازات تقریباً هر روزه در شهرهای بزرگ ایران انجام می‌شود و گوش اشخاصی را در مقابل گناهها و خطاهای ناچیز می‌برند.

پنجاه سال قبل، یکی از سفارتخانه‌های خارجی مقیم تهران، یکی از کارمندان اروپایی خود را برای انجام ماموریت فوری و مهمی از تهران روانه کرمانشاه کرد که نزدیکی سرحد (مرز) عراق واقع است. این کارمند سفارت، تمام راه را با اسب چاپاری طی می‌کرد، به این معنی که به هر چاپارخانه‌ای که می‌رسید، اسب خود را رها می‌کرد و پس از استراحت کوتاهی، یک اسب تازه‌نفس دیگر می‌گرفت و به سفر خود ادامه می‌داد. در همه چاپارخانه‌ها، با او همکاری می‌کردند و فوراً اسب تازه نفسی دراختیارش می‌گذاشتند. ولی در یکی از چاپارخانه‌ها متصدی آنجا از دادن اسب خودداری کرد و گفت اسبهای او خسته هستند. کارمند اروپایی سفارت، اول سعی کرد با صحبت کردن، متصدی چاپار را حاضر به دادن اسب کند و چون موفق نشد، تهدید کرد که اگر اسب را ندهد، گوش او را خواهد برید، ولی این تهدید هم موثر واقع نشد و آن مرد اروپایی ناگهان چاقوی خود را از جیب بیرون آورد و با یک دست فوراً گوش متصدی چاپارخانه را گرفت و با دست دیگرش چاقو را به گوش او فرو کوبید و آن را برید. درست مثل میرغضب زبردست و ماهری که گوش محکومی را بریده است!

مرد اروپایی به زور اسب را گرفت و سوار شد و به دنبال ماموریت خود رفت.

متصدی چاپارخانه که گوش خود را از دست داده بود، به تهران آمد و یکسره نزد شاه رفت و عریضه‌ای نوشت و از آن کارمند اروپایی سفارت شکایت کرد. شاه دستور داد تا مرد اروپایی را احضار کنند و از او علت این کار را جویا شوند. مرد گستاخ اروپایی، جواب داد که ماموریت مهمی داشته و از متصدی چاپارخانه اسب خواسته که به او نداده. و اگر این کار را نمی‌کرد موفق به گرفتن اسب نمی‌شد.

عجیب آنکه شاه حق را به آن مرد اروپایی داد و متصدی بدبخت چاپارخانه را مورد بازخواست قرار داد که چرا به کارمند سفارت اسب نداده است و به عنوان مجازات دستور داد تا گوش دیگر او را نیز ببرند... آن مرد بیچاره گوش دیگر خود را هم از دست داد و بعد از این مجازات، سفارتخانه مزبور تنها مبلغی به عنوان حق تاوان به متصدی چاپارخانه پرداخت!

فرستنده: نورالله خواجات از: اهواز

از بزرگان درخواست کنند

شاه عباس از دلقکش خواست که چیزی از او بخواهد. دلقک گفت:

- دستور بده هر حلوافروش سالی صد دینار به من بدهد!

شاه گفت:

- از بزرگان درخواست های بزرگ می‌کنند.

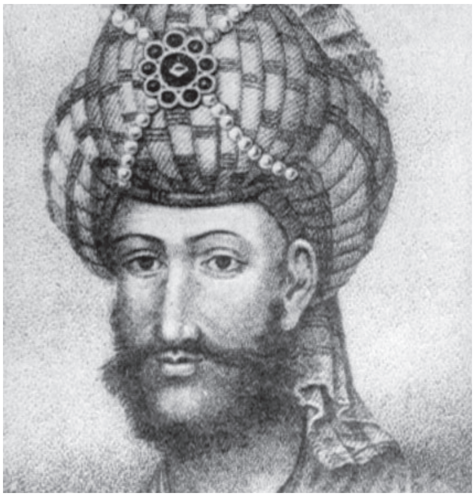

دلقک گفت:

- هر کس نامش عبدالله است هم صد دینار بدهد!

شاه باز هم قبول نکرد.

دلقک گفت:

- هر کس دو زن دارد هم صد دینار بدهد!

باز هم نپسندید. تا هر کچل... هم صد دینار بدهد و بالاخره حکمش را گرفت و راه افتاد. در راه به دوره‌گردی رسید که حلوا می‌فروخت.

طبق حکم، مطالبه صد دینار کرد، حلوافروش از پرداخت آن سر باز زد. کارشان به دعوا و بگومگو کشید. در این بین یکی از راه رسید و از حلوافروش پرسید:

- مشهدی عبدالله، چه خبر شده؟

دلقک گفت:

- اسمت هم عبدالله درآمد، شد دویست دینار.

بحث بالا گرفت. دیگری از راه رسید و گفت:

- از این بی‌نوا چه می‌خواهی، او باید دو خانوار را سیر کند.

گفت:

- دو تا زن هم داری؟! حسابت شد سیصد دینار!

گلاویز شدند و کلاه حلوافروش از سرش افتاد و سر کچلش مشخص شد. دلقک گفت:

- تکان نخور که گنجی! حلوا می‌فروشی، اسمت عبدالله است، دو زن داری و کچل هم هستی.. تا حسابت بالاتر نرفته چهارصد دینار بده و برو!

دادشاه که بود؟

دادشاه بلوچ از عشایر سفیدکوه بلوچستان، پس از مدتها درگیری و زد و خورد با نیروهای دولتی، نهایتاً در ۲۱ دی‌ماه ۱۳۳۶ طی یک عملیات کمین، هدف گلوله قرار گرفت و به قتل رسید.

دادشاه فرزند کمال از سران عشایر سفیدکوه بلوچستان در سال ۱۲۹۷ متولد شده بود و در محیطی عشایری رشد یافته و به کار دامداری و کشاورزی پرداخت. او در اسب سواری و تیراندازی مهارتی کامل یافت و نسبت به مسائل طایفه‌ای و خانوادگی خود تعصب و غیرتی خاص نشان می‌داد. در این میان اختلاف قبایل و عشایر بلوچستان دادشاه را هم به طرفداری‌یکی از طرفهای درگیر سوق داد. در سال ۱۳۳۵ به دنبال بروز یک قضیه ناموسی در طایفه شمیرانی که داد شاه از آنها حمایت می‌کرد، اختلاف غیرمترقبه‌ای رخ داد و دادشاه با آن طایفه خصومت پیدا کرد و به طوایف رقیب یعنی مبارکی‌ها و لاشاری‌ها پیوست.

درگیری و برخورد خونین بین طرفین تا مدتها ادامه داشت و در این میان دادشاه متواری و به کوه و بیابان پناه برد. این دو طایفه با خاندان علَم و شخص اسدالله علَم از رجال درجه اول آن روزگار ارتباط نزدیکی داشتند.

چنان که از قراین موجود بر می آید به دنبال آغاز و گسترش کمک های آمریکا به ایران در قالب اصل چهار که باعث نفوذ سیاسی، فرهنگی اقتصادی و... ایالات متحده شده بود، انگلیسی‌ها از این رخنه تدریجی ولی مداوم آمریکایی‌ها نگران شدند. خصوصاً هنگامی که مشخص شد، آمریکایی‌ها قصد دارند در بلوچستان ایران، امتیازات نفتی به دست آورند، نگرانی انگلیسی‌ها شدت گرفت. در چنین شرایطی بود که اسدالله علم وزیر کشور وقت در دولت حسین علاء که از موضوع درگیری‌های محلی‌بلوچستان و طغیان دادشاه اطلاع کافی داشت، با اشاره انگلیسی‌ها شرایطی فراهم آورد تا ماموران آمریکایی اصل چهار در بلوچستان که گفته می‌شد برای یافتن سرپلهای نفتی ایران در آن منطقه هم تجسس می‌کردند، به دست دادشاه کشته شوند. این واقعه هشدار غیرمستقیمی بود تا آمریکایی را از فکر سرمایه‌گذاری در حوزه‌های نفتی ایران در بلوچستان و دیگر نقاط کشور منصرف کند. به این ترتیب در چهارم فروردین ۱۳۳۶ چهار تن از کارکنان ایرانی و آمریکایی اصل چهار، توسط دادشاه کشته شدند و در حالی که به تدریج نقش برخی عوامل حکومت در این واقعه بروز می‌یافت، ترتیبی داده شد تا دادشاه هم پس از ماهها جنگ و گریز و اختفا، سرانجام در ۲۸ دیماه ۱۳۳۶ هدف گلوله قرار بگیرد و به قتل برسد.

■

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

یک انتقام عجیب

دختر جوانی در یک اقدام عجیب برای گرفتن انتقام پس از جدایی از نامزد سابقش با پدر او ازدواج کرد!

چندی پیش مرد میانسالی به دادسرای بعثت مراجعه کرد و گفت: دختر ۳۰ ساله‌اش با پدر نامزد سابقش ازدواج کرده است و وی به خاطر اغفال دخترش از سوی این مرد شکایت دارد.

پدر دختر جوان گفت: ۹ سال پیش پسر جوانی به نام حمید به خواستگاری دخترم «پروانه» آمد و با توجه به اینکه مدعی بودند همدیگر را خیلی دوست دارند من با ازدواج آنها موافقت کردم و حمید و پروانه به عقد هم درآمدند، اما چند ماه بعد از عقدشان به شدت دچار اختلاف شدند و تصمیم گرفتند از هم جدا شوند.

وی افزود: البته من تلاش زیادی کردم تا رابطه تیره آنها را درست کنم اما نتوانستم و درنهایت بعد از چندین ماه از هم جدا شدند. در این مدت حمید و پروانه با هم در ارتباط بودند و من از این ارتباط جلوگیری نمی‌کردم چون فکر می‌کردم درنهایت با هم آشتی می‌کنند و زندگی‌شان از سر گرفته می‌شود، اما این اتفاق نیفتاد تا اینکه بعد از گذشت چند سال مدتی پیش متوجه شدم دخترم با پدر حمید ازدواج کرده و زندگی مستقلی را شروع کرده است. این پدر ادامه داد: دخترم بدون اینکه به من چیزی بگوید این کار را انجام داده و اطمینان دارم که پدر حمید دخترم را اغفال کرده است. به همین خاطر از او شکایت دارم.

بدین ترتیب دختر جوان به دادگاه احضار شد و گفت؛ ۹ سال پیش من در شرایطی با حمید ازدواج کردم که خواستگارهای زیادی داشتم و می‌توانستم سرنوشت بهتری داشته باشم، اما به خاطر عشقی که نسبت به حمید داشتم با او ازدواج کردم ولی چند ماه که گذشت فهمیدم حمید هرچه به من گفته بود دروغ است و هیچ تعهد اخلاقی به من ندارد، در اینجا بود که از هم جدا شدیم. او چندین بار خواست که با هم زندگی جدیدی را شروع کنیم ولی هر بار به قصد آزار و اذیت این کار را می‌کرد و من ۹ سال به خاطرش صبر کردم و به حرفهایش گوش دادم اما فایده‌ای نداشت و این درحالی بود که پدر حمید در این مدت می‌دید من چقدر عذاب می‌کشم و بارها بابت رفتار پسرش از من عذرخواهی کرده تا اینکه بالاخره به من گفت حاضر است تمام آزار و اذیتهای پسرش را جبران و روحیه خسته‌ام را دوباره زنده کند. این دختر ادامه داد: او مرد نجیب و بسیار مهربانی بود و به همین خاطر وقتی از من خواستگاری کرد، من فوراً به پیشنهادش جواب مثبت دادم، چراکه با این کار هم به یک آرامش می‌رسیدم و هم اینکه از حمید انتقام این چند سال را گرفته بودم. حالا هم شوهرم را خیلی دوست دارم و زن خوشبختی هستم و به هیچ قیمتی دوست ندارم از او جدا شوم.

دادیار دادسرای بعثت، پس از شنیدن اظهارات دختر جوان پرونده را مختومه اعلام کرد.

مسافرکش نماها به دام افتادند

مسافرکش‌نماها که پس از سرقت ۲۰۰ هزار تومان وجه نقد و دو کارت عابربانک یک مسافر، ۸۰۰ هزار تومان دیگر نیز از حساب او برداشت کرده بودند، یک ساعت پس از ارتکاب جرم دستگیر شدند.

هفته گذشته مرد میانسالی با مراجعه به ماموران کلانتری ۱۴۵ «چیتگر» گفت: دقایقی قبل سرنشینان یک خودرو پراید وجوه نقد و دو کارت عابربانک مرا به سرقت برده‌اند.

وی در ادامه افزود: ابتدای جاده مخصوص کرج برای رفتن به شهرستان منجیل در انتظار خودرو بودم که یک پراید سفیدرنگ مقابلم توقف کرد و به محض اینکه گفتم: منجیل، راننده خودرو پذیرفت که مرا برساند. درحالی که دو جوان نیز در صندلی عقب نشسته بودند و من در صندلی جلو بودم، پس از چند دقیقه سرنشینان عقب با تهدید چاقو از من خواستند که هرچه دارم به آنها بدهم و به این ترتیب پس از گرفتن ۲۰۰ هزار تومان وجه نقد، دو کارت عابربانک و ساعتم و موبایل، مرا از خودرو بیرون انداختند و متواری شدند. با اظهارات شاکی، ماموران پلیس فوراً موضوع را به واحدهای گشت اطلاع دادند و در کمتر از یک ساعت خودرو و سرنشینان آن را در کرج دستگیر کردند و در بازرسی از خودرو متهمان مشخص شد که سارقان در این مدت کوتاه حساب بانکی طعمه خود را نیز خالی کردند. این سه متهم از شهرهای جنوبی کشور به تهران آمده و تاکنون به چندین فقره زورگیری به همین روش طی چند ماه در همان منطقه اعتراف کردند. این سه جوان متهم درحال حاضر در بازداشت بسر می‌برند و تحقیقات بیشتر از آنها همچنان ادامه دارد.

فیلمبرداری از زن خانه دار

چهره‌نگاری رایانه‌ای برای شناسایی پسری که متهم است زن جوانی را در خانه‌اش شکنجه و از صحنه جنایت خود فیلمبرداری کرده است در دستور کار پلیس قرار گرفت.

چند روز پیش زنی پریشان و گریان به شعبه سوم بازپرسی دادسرای جنایی تهران مراجعه و اعلام کرد: وقتی در خانه تنها بودم، پسر ناشناسی به بهانه‌ای به زور وارد خانه‌ام شد و با تهدید چاقو مرا تحت آزار شیطانی قرار داد و از جنایت کثیفش با دوربین موبایل فیلمبرداری کرد.

زن درحالی که اشک می‌ریخت و سر به پایین داشت به بازپرس گفت؛ پسر جنایتکار تهدید کرد اگر در این باره حرفی به پلیس بزنم فیلم را در محل پخش می‌کند و آبروی من و خانواده‌ام را می‌برد.

به دنبال شکایت این زن، بازپرس شعبه سوم دادسرای تهران دستور چهره‌نگاری رایانه‌ای برای ردیابی و دستگیری متهم را صادر کرد و از پلیس آگاهی تهران خواست پرونده را به‌طور ویژه و سریع پیگیری کند.

سارقان پمپ بنزین در دام پلیس

یکی از اعضای یک باند بزرگ که از پمپ‌های بنزین اقدام به سرقت بنزین می‌کرد، دستگیر شد.

چندی پیش شکایات متعددی از چند پمپ بنزین به دست ماموران پایگاه نهم اداره آگاهی رسید. تحقیقات پلیس نشان داد، سارقان بنزین اعضای یک باند بزرگ هستند که در تهران و اطراف آن دست به سرقت می‌زنند و در ادامه آنها را به صورت قاچاق به فروش می‌رسانند.

اعضای این باند به عنوان مشتری در پمپ‌های بنزین حاضر می‌شدند و پس از پر کردن بنزین در باکهای غیراستاندارد ماشینشان، هنگام پرداخت پول به متصدی پمپ پا به فرار می‌گذاشتند.

تحقیقات ماموران درحالی ادامه داشت که متصدی یک پمپ بنزین در شهرری با پلیس تماس گرفت و اعلام کرد، یکی از رانندگان را در حین سرقت بنزین گرفته است.

هم‌اکنون تحقیقات پلیس از مرد دستگیر شده ادامه دارد و ماموران امیدوارند از طریق این مرد سایر اعضای باند را دستگیر کنند.

بچه تصادف به دنیا آمد

چند روز پیش زن حامله‌ای در انگلیس، هنگامی که در خانه تنها بود و از درد زایمان به خود می‌پیچید، بناچار از اتومبیل شخصی خود استفاده کرد تا فوراً خود را به زایشگاه برساند، اما بر اثر شدت درد، کنترل ماشین را از دست داد و به درخت کنار جاده خورد و با اتومبیل درون رودخانه پر آب کنار جاده افتاد و همانجا درون اتومبیل له شده در آب، بچه‌اش را به دنیا آورد!

البته پس از گذشت چند ساعت پلیس گشت بطور اتفاقی متوجه سر زنی لای علف‌های بلند کنار ساحل رودخانه شد و بدین ترتیب جلو رفت و دید که زن جوانی سعی دارد اتومبیلش را که تا نیمه در آب است، روشن کند و از آنجا بیرون بیاید.

زن که پایش شکسته بود، به پلیس گفت که نوزادش درون خودرو است! و پلیس در شگفتی تمام، دید که نوزاد تازه بدنیا آمده، لخت روی صندلی عقب ماشین است و بند ناف و جفت هنوز جدا نشده‌اند. در این لحظه پلیس در اتومبیل را به هر ترتیبی که بود باز کرد و مادر و نوزاد را بیرون کشیده و به بیمارستان رساندند.

درحال حاضر هر دوی آنها سالم هستند و بدون هیچ مشکلی به زندگی خود ادامه می‌دهند.

قهرمان واقعی کسی است که سبب شادی دیگران می گردد
• مونترلان

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

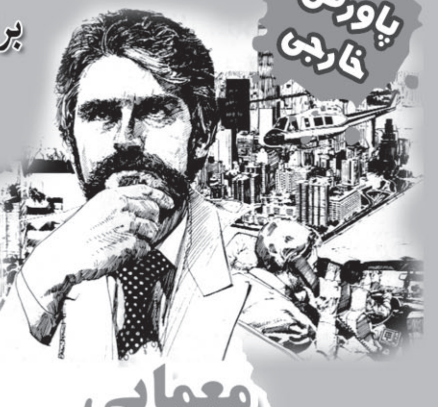

معمایی برای عقل باختگان

قسمت سی و یکم

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: سیروس گنجوی

یک توضیح و پوزش

متأسفانه سه شماره پشت سر هم است که به خاطر اشتباه بخش فنی، پاورقی با عنوان قسمت ۲۸ چاپ می‌شود. در حالیکه صفحاتی که در شماره‌های ۳۲۵۸ و ۳۲۵۹ به چاپ رسیدند، قسمتهای بیست و نهم و سی ام پاورقی بودند که بدینوسیله ضمن پوزش، اصلاح می‌شوند.

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت:** مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»:** رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»:** روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»:** پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی:** دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»:** پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»:** پرستار شب
- **جو فوگارتی:** شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»:** نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل:** موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز:** مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **دکتر «استیونز»:** دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون:** دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستانِ عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک:** مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»:** زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!

یک لحظه به حالت چهره خانم «فوگارتی» نگریستم و به سرعت ادامه دادم:

-قاتل پس از برداشتن این خطر از سر راه، دریافت که باید کلک دو مزاحم دیگر را نیز بکند. یکی از آنها من، و دیگری «گیدیز» بود. من با عقل ناقص خود، درصدد یافتن این تبهکار بودم. در این گیرودار به دوشیزه «پتیسون» تعلق خاطر پیدا کردم. و با این کار، شاید نقشه قاتل را که در نظر داشت این دختر بی‌گناه را مظنون اصلی جلوه دهد خراب کردم. زیرا همواره می‌کوشیدم کلمات تلقین شده به این دختر را بی‌اثر سازم!

یک بار دیگر، نگاهی به ظاهر نحیف و مصمم خانم «فوگارتی» انداخته و افزودم:

- من هم آن شبی که در اتاق خانم «فوگارتی» بودم، تلفنی تهدید به مرگ شدم. تصور می‌کنم آن مرد اهریمنی، با آگاهی از پرونده پزشکی ما، امیدوار بود که من و «گیدیز» هرچه زودتر شر خود را کم کنیم و از این آسایشگاه، مرخص شویم.

کارآگاه «گرین» با لحن خشک و رسمی پرسید:

- این مسایل، چه ارتباطی با «گیدیز» دارد؟

درحالی که اندکی احساس گناه می‌کردم زیر لب پاسخ دادم:

- متاسفانه من او را وارد این ماجرا کردم. من و او با هم نقشه‌ای برای به دام انداختن قاتل طرح کردیم. اما او بیشتر از من آسیب دید!

«گرین» با بی‌قراری روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

- می‌شود بیشتر توضیح دهی؟

به سرعت، ماجرا را برایش شرح دادم و گفتم که چگونه قاتل، در آن روز بعدازظهر، با استفاده از وضع اسفناک این بیمار، به طرز وحشیانه‌ای او را به بند کشید و ما توانستیم دستمال خون آلود او را کشف کنیم!

حاضران در آن اتاق، برای نخستین بار تعجب خود را از سخنان من ابراز داشتند. اما به دستور کارآگاه «گرین» همگی ساکت شدند.

چشمان کارآگاه، حالت سرد و جدی به خود گرفت، و غرش‌کنان گفت:

- که این‌طور! پس خیال کردید بهترین کار آن است که این سوءقصد را از ما پنهان دارید. این طور نیست؟ همین طور درباره این صداها و پیامهای تهدیدآمیز و خیلی چیزهای دیگر! من قبلاً این مطالب احمقانه را نشنیده بودم!... لحن صدای او آن چنان محکوم‌کننده بود که یک لحظه دست و پای خود را گم کردم. اما دکتر «لنز» به طرفداری از من رشته سخن را به دست گرفت و به آرامی گفت:

- آقای کارآگاه، فکر می‌کنم خودتان به این پرسش پاسخ دادید. شما تمامی این چیزها را احمقانه نامیدید و دقیقاً به همین خاطر، چیزی درباره آنها به شما گفته نشد. باید به خاطر داشته باشید که اینجا یک آسایشگاه روانی است و روزانه ما با حوادث عجیب و غریبی برخورد می‌کنیم که آقای «دولوت» فقط چند نمونه از آنها را با این آب و تاب ذکر کردند. کارکنان اینجا، روانپزشکان حرفه‌ای هستند، درحالی که آقای «دولوت» یک آماتور به شمار می‌رود. زمانی که این اتفاقات رخ داد، او به عنوان یک شخص غیرحرفه‌ای، بطور طبیعی به این ماجراها طنین شد. درحالی که ما افراد آموزش دیده، موضوعهای غیرطبیعی را «نرمال» به حساب می‌آوریم و رفتار شخصی بیماران را صرفاً نشانه بیماری قلمداد می‌کنیم و چندان توجهی به آن نشان نمی‌دهیم!

کارآگاه «گرین» که به نظر می‌رسید از این سخنان کارشناسانه، مجاب شده باشد، با اکراه گفت:

- بسیار خوب، اما لعنت بر شیطان، بالاخره این داماد لعنتی کیست؟ آیا آقای «دولوت» مدرکی برای شناسایی این شخص دراختیار دارد؟

به آرامی گفتم:

- آقای کارآگاه، فکر می‌کنم می‌دانم این شخص کیست. مدرک هم دراختیار دارم!

برای معرفی قاتل و اجرای درست عدالت، اندکی اعصابم تحریک شده بود. اما به زودی، بر خود چیره شدم. با حوادثی که اتفاق افتاده بود، شکی وجود نداشت که قاتل کیست.

قدمی جلو گذاشتم و با اطمینان افزودم:

- می‌توانم حس کنم که این داماد جنایتکار، تا چه اندازه از به دست آوردن آن وصیتنامه کذایی نگران است! البته این تکه کاغذ که توسط مشتی از خل و چل‌های این آسایشگاه به عنوان شاهد امضاء شده، معلوم نیست اعتبارش تا چه اندازه است. اگر معتبر باشد، دوشیزه «براش» وارث همه ثروت «لاریبی» خدابیامرز خواهد شد!

کارآگاه «گرین» به تندی پرسید:

- و شما می‌دانید چه کسی این وصیتنامه را برداشت؟

-بله. و مامور شما «کلارک» او را زیرنظر گرفت. او نتوانست این وصیتنامه را جایی پنهان کند و هم‌اکنون نزد اوست.

کارآگاه، یک لحظه به مامور جوان خود چشم دوخت و دوباره نگاهش را متوجه من ساخت:

- دیگر چه مدرکی دارید؟

در این هنگام، «کلارک» از جا برخاست و به آرامی گفت:

-قربان، این دستمال هم متعلق به شخصی است که آن وصیتنامه را برداشته است.

کارآگاه پرسید:

-آیا شما این دستمال را پیدا کرده‌اید؟ بسیار خوب، این شخص کیست؟

من مداخله کردم و گفتم:

-یک لحظه صبر کنید. بگذارید یکبار دیگر بگوییم که درباره این شخص چه می‌دانیم. او علاوه بر آنکه یک هنرمند مقلد صدا و دارای اطلاعات پزشکی است، از «کالیفرنیا» به اینجا آمده. او در همان جا با «سیلویادان» دختر لاریبی آشنا شده و ازدواج کرده است. او کاملاً جوان است و مدت زمان زیادی نیست که در این آسایشگاه به سر می‌برد. همه این مشخصات با مردی که وصیتنامه را از روی جعبه پیانو برداشت مطابقت دارد. من منتظرم به زودی تلگراف پرنس «واربرگ» به دستم برسد. آن تلگراف، جزئیات جسمانی قاتل را در اختیار ما خواهد گذاشت!

سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفت. همه حاضران، روی صندلی‌های خود نشسته و به من چشم دوخته

بودند. منتظر بودند تا هرچه زودتر، نام این شخص را بر زبان آورم. احساس می‌کردم بیش از همیشه به هدف نزدیک شده‌ام. همین که به شخص مورد نظر رسید، ایستاد و با لحن قاطعی خطاب به او گفت:

- بهتر است آن کاغذ را به من بدهید، دکتر «مورنو»!!

○○○

«مورنو» از جایش تکان نخورد. صورت سیه‌چرده او همچنان بی‌تفاوت باقی ماند. به جز برق ضعیف چشمانش، هیچ احساسی را نمی‌شد از آن صورت خواند. تمامی حاضران با تعجب به او خیره شده بودند. خود من هم سخت عصبی شده بودم. محکومیت یک انسان، هر قدر هم که قطعی باشد، متهم کردن او به جنایت، چندان خوشایند نیست!

فقط دکتر «لنز» کاملاً آرام و خونسرد به نظر می‌رسید و همچنان وقار و متانت خود را حفظ کرده بود. فقط هنگامی که دید «کلارک» به این روانپزشک جوان، نزدیک‌تر شد، صورتش به حالت آماده باش درآمد. «کلارک» دوباره غرید:

- دکتر «مورنو»... گفتم آن وصیتنامه را به من بدهید!

«مورنو» یکی از ابروانش را بالا برد و گفت:

- متوجه نیستم چه می‌گویید؟

«کلارک» به نرمی گفت:

- فکر می‌کنم اگر دست در جیب بغل کنید، آن را خواهید یافت. اگر این کار برایتان دشوار است، من هم می‌توانم کمکتان کنم!

دکتر «مورنو» در حالی که شانه‌ای بالا می‌انداخت، دستش را به طرف جیب برد و مشتی کاغذ را بیرون کشید. پس از وارسی آنها، سرانجام کاغذی را از میانشان جدا کرد و با دیدن آن گفت:

- این، متعلق به من نیست!

سپس آن کاغذ را با احتیاط به «کلارک» داد و افزود:

- شاید این همان کاغذی باشد که دنبالش می‌گردید!

«کلارک» به دقت متن نامه را خواند و سپس بدون اظهارنظر، آن را به کارآگاه «گرین» داد. آنگاه از داخل پاکت بزرگی، دو دستمال بیرون کشید و به آرامی گفت:

- بفرمایید، این همان دستمال خون‌آلودی است که توی دهان آقای «گیدین» چپانده بودند. دستمال دیگر را در میان وسایل شخصی دکتر «مورنو» پیدا کردیم. هر دو کاملاً از یک جنس، و متعلق به یک کارخانه هستند!

کارآگاه، به دقت هر دو دستمال را مورد بررسی قرار داد و سپس به خواندن وصیتنامه مشغول شد. غرشی کرد و گفت:

- با این حساب، همه پول قرار بود به دوشیزه «براش» برسد! حدس می‌زنم این وصیتنامه ارزش قانونی نداشته باشد، اما حالا می‌شود فهمید که چرا داماد «لاریبی» می‌خواست آن را بردارد.

نگاه خیره‌اش را به «مورنو» دوخت و افزود:

- آیا حرف دیگری دارید که بزنید؟

روانپزشک جوان، سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- نه، حرفی ندارم. این داستان، به اندازه‌ای کودکانه است که بهتر است سکوت کنم و درباره‌اش حرفی نزنم!

کارآگاه «گرین» با لحن سرد و رسمی گفت:

- به هر حال، من وظیفه دارم یادآور شوم که طبق قانون، این حق شما است که از خود دفاع کنید و نظر خود را ابراز دارید.

«مورنو» نگاه سرد و بی‌تفاوتی به من انداخت و پاسخ داد:

- بسیار خوب، آقای «دولوت» بیمار من هستند و مقررات این آسایشگاه می‌گوید که همیشه حق با بیمار است! اما چون به نظر می‌رسد که آقای «دولوت» با توجه به پیشینه هنری و قابلیت تئاتری درخشان، خود را خارج از دسته بیماران قرار داده، لذا گمان می‌کنم بتوانم با صراحت، نظر خود را درباره اتهامی که از جانب ایشان به من وارد شده اعلام کنم.

به سرعت گفتم:

- خوشحال می‌شوم بشنوم!

- آقای «دولوت»، اولاً باید بگویم که مدرک شما، پشیزی ارزش ندارد. شما مدتها وقت صرف کرده‌اید که جنایتکاری را شناسایی کرده و به دام اندازید. جنایتکاری که به قول خودتان، بسیار زیرک است و می‌تواند صداهای مختلف را تقلید کرده به انجام تردستی‌های محیرالعقول بپردازد! پس به طور یقین، باید بدانید که برای چنین شخصی که به قول شما از مهارت و تردستی زیادی برخوردار است، کار دشواری نیست که این وصیتنامه را یواشکی داخل جیب من بگذارد، و حتی یکی از دستمال‌های مرا برای منظور پلید خود، کش برود!

«مورنو» لبخند مغرضانه‌ای زد و افزود:

- همین که می‌بینید من هنوز این وصیتنامه را در اختیار دارم، خود ثابت می‌کند که من، این شعبده‌باز همه فن حریف نیستم. اگر بودم، بی‌تردید این مدرک را این بار، در لابلای ریش دکتر «لنز» یا جیب کارآگاه «گرین» پنهان می‌کردم!

زبانم بسته شده بود و احساس بهت و حیرت کردم. دکتر «مورنو» ادامه داد:

- کارآگاه «گرین» تقریباً احتمال قوی دادند که این وصیتنامه از لحاظ حقوقی، اعتبار و ارزشی ندارد. باورم نمی‌شود که جنایتکار با هوش شما، به خاطر برداشتن چنین سند بی‌ارزشی، دست به ریسک بزند. به خصوص پس از آنکه شما آن داستان دروغین را درباره میس «پاول» و موضوع وصیتنامه، بر زبان راندید. بنابراین، اگر ناگزیر شوم از نقشه شما انتقاد کنم، فقط آن را چرند و پرند تئاتری خواهم نامید!

خشمگین گفتم:

- آقای «مورنو»، انکار کردن موضوع کار آسانی است که هرکس می‌تواند این کار را انجام دهد. واقعیت آن است که شما مدت زیادی نیست که در این آسایشگاه به سر می‌برید. شما از «کالیفرنیا» آمده‌اید. شما از علم پزشکی سررشته دارید، و زمانی هم بازیگر تئاتر بوده‌اید. همه اینها کاملاً تصادفی به نظر می‌رسد! این طور نیست؟

- کاملاً همین طور است آقای «دولوت»!

اما این صدای دکتر «مورنو» نبود که به پرسش کنایه‌آمیز من پاسخ گفت. برگشتم و در کمال تعجب دوشیزه «براش» را دیدم که با همان لبخند همیشگی‌اش، این کلمات را بر زبان آورد. صدایش آرام و دلنشین بود. افزود:

- آقای «دولوت»، دقت نظر شما به راستی قابل تحسین است. من هم با شما هم عقیده‌ام. همه مواردی که برشمردید، کاملاً در مورد دکتر «مورنو» صدق می‌کند. همان طور که شما گفتید، او از «کالیفرنیا» آمده، جوان است، روانپزشک حاذقی است و یک زمانی، بازیگر تئاتر بوده است. همه اینها درست، اما فقط باید بگویم که او داماد آقای «لاریبی» نیست!

من، ابلهانه به او خیره شدم. کارآگاه «گرین» غرید:

- خانم، شما از کجا این موضوع را می‌دانید؟

دوشیزه «براش» با خوشحالی پاسخ داد:

- متاسفم آقای کارآگاه، من نمی‌توانم این موضوع را بپذیرم. حتی نمی‌توانم به عنوان یک زن، حس ششم خود را نادیده بگیرم. اما به یک دلیل کافی می‌دانم که دکتر «مورنو» داماد آقای«لاریبی » نیست. باید بگویم که او از قضا، شوهر من است!!

تمام اعتماد به نفسی که دقایقی پیش داشتم، اکنون به کلی فرو ریخت. صورتم سرخ شد و احساس کردم مثل همیشه، احمقی بیش نیستم!

پرستار روز، در حالی که دوباره همان لبخند آرام‌بخش را بر لب داشت تاکید کرد:

- بله، ما با هم زن و شوهر هستیم. فقط دو ماه است که ازدواج کرده‌ایم. حتی نمی‌توانم فکرش را بکنم که دکتر «مورنو» همسر دیگری داشته باشد!

سپس حالت مضحکی به چهره‌اش داد و افزود:

- اما از این نژاد لاتین، هر کاری بگویی برمی‌آید!

سکوت سنگینی که اتاق را فرا گرفته بود، با صدای خنده یک مرد، درهم شکست. برگشتم و دیدم «جان کلارک» دستش را به دهانش گذاشته تا جلوی خنده بلند خود را بگیرد. اما این کار، فایده‌ای نداشت و او بار دیگر، قاه قاه زیر خنده زد. در حالی که از جا برمی‌خاست، نگاه پوزش‌طلبانه‌ای به کارآگاه «گرین» انداخت و با شتاب از اتاق بیرون رفت.

دستپاچگی من، به احساس انزوای کامل تبدیل شد. تنها یار و متحد باقیمانده من - بی‌آنکه دلیل خنده‌اش را بدانم - مرا تنها گذاشت!

دوشیزه «براش» به آرامی گفت:

- مثل اینکه حرفهای بامزه من او را به خنده انداخت!

کارآگاه «گرین» با استفاده از همین وقفه کوتاهی که حاصل شد، رو به دکتر «لنز» کرد و پرسید:

- آیا آنچه این زن می‌گوید واقعیت دارد؟

سرپرست آسایشگاه چشمکی زد و پاسخ داد:

- با تمام وجود، حرف او را تایید می‌کنم. من خودم در مراسم ازدواج آنها شرکت داشتم!

کارآگاه پرسید:

- اگر او ازدواج کرده پس چرا... چرا هنوز خود را دوشیزه «براش» می‌نامد؟

- او به پیشنهاد من، خود را دوشیزه «براش» می‌نامد. این فقط یک راهکار روانشناختی است. شخصیت دوشیزه «براش»، تاثیر درمانی خارق‌العاده‌ای بر روی بیماران این آسایشگاه دارد. همگی ما بر این باوریم که اگر بیماران بدانند او ازدواج کرده، به اثرات شفابخش او خدشه وارد خواهد شد!

سرپرست آسایشگاه، با مهربانی لبخندی به پرستار روز زد و گفت:

- بله، به همین دلیل باید تا ابد «دوشیزه» باقی بماند!

ادامه دارد

> عشق وسیله‌ای است که تمام دردسرهای کوچک را به یک دردسر بزرگ تبدیل می کند
> ویلز

از سری داستانهای واقعی مینا (دختر فراری)

لشگر غم را شکست دادم

Email:minagolbarg@yahoo.com
به قلم: مینا گلبرگ

به نام خداوند بخشنده مهربان

«به خدا همه‌ی اینا دروغه...»

«الهام» حرفمو قطع کرد و درحالی که صداش بالا رفته بود، گفت: «دروغ نیست «کیومرث» خودتم خوب می‌دونی که دروغ نیست. من احمق‌رو بگو که فکر می‌کردم عاشقانه دوستم داری. دیگه نمی‌دونستم «دختر رویاهات» کس دیگه‌ییه و تو فقط واسه اینکه تو این دنیا فقط یه برادر لات و ولگرد دارم، دلت برام می‌سوزه و طلاقم نمی‌دی... نخیر آقاکیومرث، من نیاز به ترحم آدمی مثل تو ندارم. طلاقم بده و برو با همون دختر هرزه ازدواج کن. غصه‌ی من‌رو هم نخور که می‌خوام بعد از طلاق کجا برم...»

دستامو گذاشتم رو شقیقه‌هام و گفتم: «این چرندیات چیه الهام؟ هیچ می‌فهمی داری چی می‌گی؟»

الهام با گریه و فریاد گفت: «من می‌فهمم دارم چی می‌گم. تو نمی‌فهمی داری چی‌کار می‌کنی. تو یه آدم هوسرانی که...»

نذاشتم حرفش تموم بشه. دستم رفت بالا و با قدرت تو صورتش فرود اومد...

الهام چند ثانیه هاج و واج نگام کرد و بعد بی‌هیچ حرفی رفت تو اتاق و درو محکم بست.

... نشستم رو مبل، پنجره‌رو باز کردم و سیگار روشن کردم... برای اولین بار تو زندگی مشترک سه ساله‌مون دستمو رو الهام بلند کردم... به هم ریخته بودم. دست خودم نبود. الهام تو این یه ماه واقعاً اعصابمو خرد کرده بود. شب که خسته و کوفته می‌یومدم خونه با گریه بهم می‌گفت: «تو با یه دختر به اسم «نسرین» رابطه داری و می‌خوای باهاش ازدواج کنی»...

سیگاررو گذاشتم رو جاسیگاری و نامه‌ها و عکسایی که الهام نیم ساعت پیش پرت کرده بود طرفم‌رو از رومیز برداشتم و دوباره نگاشون کردم. بیست و سه‌تا نامه‌ی عاشقانه بود از طرف دختری به اسم نسرین. دختری که نامه‌هارو خطاب به من نوشته بود. همراه با نامه‌ها چند تا عکس بود که پشتش نوشته بود: تقدیم به مرد زندگیم: کیومرث، از طرف دختر رویاهاییش: نسرین...

نمی‌دونم کار کی بود، اما هر کی بود چشم دیدن خوشبختی من و الهام‌رو نداشت و می‌خواست به هر طریقی شده زندگی مارو نابود کنه...

با الهام تو دانشگاه آشنا شدم. هنوز به یه ماه نرسیده بود که هر دومون پی بردیم با هم تفاهم داریم و واسه هم ساخته شدیم. الهام پدر نداشت. با مادرپیر و برادر آسمون جلش زندگی می‌کرد.

☑ منو که دید پاکت‌رو که توش پر بود از نامه و عکس، پرت کرد طرفم و با گریه گفت که نسرین بهش تلفن زده و گفته کیومرث هیچ علاقه‌یی به تو نداره و فقط چون تو کسی‌رو نداری، دلش برات می‌سوزه و تحملت می کنه

رفتیم خواستگاری. هم مادر الهام راضی بود، هم خانواده‌ی من. همه چیز خیلی خوب و سریع پیش می‌رفت این وسط فقط برادر الهام بود که هر چند وقت یه‌بار ناراحتی‌شو از اینکه من قراره شوهرخواهرش باشم، بروز می‌داد.

... بعد از درسمون عروسی کردیم. از اینکه الهام‌رو به همسری انتخاب کرده بودم خیلی خوشحال بودم. الهام واقعاً نمونه بود، مهربون، خوش اخلاق، صبور، کدبانو... فقط یه چیزی بود که آزارم می‌داد و اون وابستگی و حرف‌شنوی الهام از برادرش «مهران» که بعد از فوت مادرش بیشتر شده بود.

مادر الهام چند ماه بعد از ازدواجمون فوت کرد...

زندگی‌مون خوب بود. خیلی خوب. و من و الهام اصلاً فکر نمی‌کردیم که آتیش، آتیشی که یه آدم حسود برافروختش بیفته به زندگی‌مون...

یه ماه پیش وقتی از سر کار برگشتم خونه دیدم الهام داره گریه می‌کنه. هرچی ازش پرسیدم چی شده؟ حرفی نزد. شام هم نخورد و بی‌اونکه محلم بگذاره رفت خوابید. تا چند شب کارش این شده بود. گریه می‌کرد. محلم نمی‌ذاشت. غذا نمی‌خورد... تا اینکه بالاخره گفت فهمیده من با یه دختر رابطه دارم...

بهش خندیدم. یه خرده سربه‌سرش گذاشتم و بعد هم خیلی جدی بهش گفتم اشتباه فهمیده. من با کسی ارتباط ندارم... کم‌کم تلفنای مشکوک به خونه و تلفن همراهم شروع شد. هر کی بود از کیوسک زنگ می‌زد. الهام برمی‌داشت قطع می‌شد و من که جواب می‌دادم یه خانمی از اون‌ور خط شروع می‌کرد به حرف زدن و من هر بار بعد از فحش دادن تلفونو قطع می‌کردم.

الهام معتقد بود این کار من یعنی «رد گم کردن»...

یه شب رفته بودم حموم. یه دفعه صدای فریاد همراه با گریه الهام بلند شد. قلبم ریخت. فوری اومدم بیرون. الهام عکس نیمه برهنه‌ی یه دختر خیلی خوشگل‌رو که پشتش نوشته شده بود: «تقدیم به کیومرث عزیزم...» رو نشونم داد و گفت: «اونقدر پررو شدی که عکسشو می‌ذاری تو جیب کتت»... داشتم دیوونه می‌شدم. یواش یواش داشت باورم می‌شد که پای یه دختر درمیونه... تا اینکه اون روز از سر کار برگشتم خونه. مهران خونه‌ی ما بود حوصله‌شو نداشتم. خسته بودم. رفتم تو اتاق تا یه چرت بخوابم...

نیم ساعت بعد که بیدار شدم دیدم مهران رفته و الهام مثل یه کوه آتشفشان درحال انفجار با پاکتی در دست رو مبل نشسته. منو که دید پاکت‌رو که توش پر بود از نامه و عکس، پرت کرد طرفم و با گریه گفت که نسرین بهش تلفن زده و گفته کیومرث هیچ علاقه‌یی به تو نداره و فقط چون تو کسی‌رو نداری، دلش برات می‌سوزه و تحملت می‌کنه.

... «من از این خونه می‌رم کیومرث. تو هم برو با نسرین خانومت ازدواج کن. با من که خوشبخت نشدی، شاید با اون خوشبخت بشی...»

اینارو الهام گفت و بعد چمدون به دست رفت طرف در. سریع از جام پا شدم، رفتم طرفش و تا درو باز کرد تو چارچوب در جا گرفتم و گفتم: «این وقت شب کجا می‌خوای بری؟ بابا جان! به پیر، به پیغمبر، به جان مادرم، به هر کی و هر چی که تو می‌پرستی قسم، من نمی‌دونم نسرین کیه. چرا حرفمو باور نمی‌کنی الهام؟»

بی‌اونکه توصورتم نگاه کنه گفت: «برو کنار کیومرث. اگه نری داد و فریاد راه میندازم و همه‌ی همسایه‌هارو می‌ریزم اینجا و ماجرای عاشقیتو براشون تعریف می‌کنم و آبروتو می‌برم.

گفتم: «آخه کجا می‌خوای بری؟»

و الهام که صداش کم‌کم داشت بالا می‌رفت گفت: «به خودم مربوطه.»

دوباره عصبانی شدم. چمدونشو با پام شوت کردم وسط پذیرایی و خودشو هل دادم تو و درو بستم و گفتم: «تو از خونه‌ی من بیرون نمی‌ری»...

خودشو انداخت رو پاهام و گفت: «من دیگه نمی‌خوام تو این خونه باشم. منو ببر خونه‌ی مادرت

، تورو خدا منو ببر خونه‌ی مادرت...»
بردمش پیش مامان و خودم برگشتم خونه.

یه ساعت بعد مامان بهم تلفن زد و گفت: «بشکنه اون دستت که زدی تو گوش این زن معصوم. پسره‌ی خیانتکار. شیرمو حلالت نمی‌کنم...» و گوشی‌رو گذاشت... گیج شده بودم. نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. حکایتم شده بود حکایت آش نخورده و دهن سوخته. زندگیم به خاطر چیزی که حتی روحمم ازش خبر نداشت، درحال از هم پاشیدن بود.

... تا اینکه بعد از چهار روز همه چیز معلوم شد. جمعه بود. خونه بودم و داشتم با بی‌حوصلگی تلویزیون نگاه می‌کردم. برام جای تعجب داشت که تو این چند روزه که الهام خونه نبود از اون تلفن‌های مشکوک هم خبری نبود... تلفن زنگ خورد. شماره‌ی کیوسک بود. گوشی‌رو برداشتم و شروع کردم به فحش دادن و بعد قطع کردم. دوباره زنگ زد گوشی‌رو برنداشتم. اونقدر زنگ زد که اعصابم خرد شد.

گوشی‌رو برداشتم و با عصبانیت گفتم: «چی می‌خوای از جون من؟» و اونی که اون‌ور خط بود گفت: «هرچی بهم بگین حق دارین. اما باور کنین من فریب خوردم. فریب ابلیسی به اسم «ارژنگ» می‌خواستیم با هم ازدواج کنیم، اما می‌گفت خانواده‌ش مخالفن... اونقدر ارژنگ‌رو دوست داشتم که حاضر بودم به خاطرش هر کاری انجام بدم. یه روز بهم گفت یکی از رفیقاش به اسم مهران قرار بوده با دختری ازدواج کنه، اما دختره سر کارش می‌گذاره و با یه پسر دیگه ازدواج می‌کنه... ارژنگ بهم گفت تو زندگیش خیلی به مهران مدیونه و ازم خواست که این کارو یعنی به خونه‌ی شما زنگ زدن و گفتن اون دروغارو انجام بدم. اون نامه‌هارو من نوشتم. اون عکسا هم عکسای من بود. منم به خاطر ارژنگ داشتم یه زندگی‌رو بهم می‌ریختم، اما نمی‌دونستم که یه دختر دیگه تو زندگی ارژنگ هست و ارژنگ می‌خواد با اون ازدواج کنه. امروز وقتی فهمیدم ارژنگ تو این مدت فریبم داده تصمیم گرفتم بهتون تلفن بزنم و حقیقت‌رو بگم. امیدوارم دیر نشده باشه...

و دیر نشده بود. هنوز هم می‌تونستم زندگیمو نجات بدم. تلفن زدم به مهران و بهش گفتم: «حال الهام خوب نیست. می‌خواد تورو ببینه. زود خودتو برسون خونه‌ی ما»... و دو ساعت بعد مهران درحالی که حسابی ازم کتک خورده بود و می‌دونست اگه حقیقت‌رو نگه به قسمی که خوردم - می‌کشمش - عمل می‌کنم همه چیزرو گفت: «ازت خوشم نمی‌یومد. الان هم نمی‌یاد. وقتی می‌دیدم مادرم و اطرافیان چقدر بهت احترام می‌گذارن حرصم درمی‌یومد و اعصابم می‌ریخت بهم. دنبال فرصتی بودم که بتونم پیش دوست و آشنا ضایعت کنم و این فرصت سه سال بعد به دست اومد. ... ارژنگ، دوست صمیمی من و خواستگار پروپاقرص الهام بود. اما چون مثل خودم بی‌خاصیت بود، نه مامان و نه الهام راضی نبودن. الهام که با تو ازدواج کرد، ارژنگ هم با دختری یکی از اقوامشون ازدواج کرد. ازدواجشون ناموفق بود و دو سال و نیم بعد از هم جدا شدن.

... ارژنگ وقتی ازم می‌شنید الهام زندگی موفقی داره ناراحت می‌شد. می‌گفت وقتی می‌شنوم الهام خوشبخته می‌خوام از حسادت بترکم... یه روز بهم گفت: «من واسه اینکه الهام‌رو فراموش کنم ازدواج کردم. اگه الهام با من ازدواج می‌کرد منم خوشبخت می‌شدم و شکست نمی‌خوردم... اما هنوز هم دیر نشده. من طعم خوشبختی‌رو نچشیدم پس الهام هم نباید طعم خوشبختی‌رو بچشه. تو زندگی‌شون اختلاف میندازم. کاری می‌کنم که روزی صدبار از اینکه زن کیومرث شده پشیمون بشه. اما تنهایی نمی‌تونم. تو باید بهم کمک کنی.

... و بعد اون چیزی که تو سرش بودرو برام گفت. بهش قول دادم واسه اجرای نقشه‌ش کمکش کنم. فرصت خوبی بود واسه ضایع کردن تو.

... اولین بار به الهام گفتم که تو و یه دختر غریبه‌رو اتفاقی نزدیکیای محل کارت دیدم. خودت می‌دونی که الهام چقدر من و حرفهای من‌رو قبول داشت. ازم خواست تعقیبت کنم و من مثلاً هر روز این کاررو می‌کردم و بعد به الهام می‌گفتم که کیومرث هر روز یکی، دو ساعت زودتر کارشو تعطیل می‌کنه و بعد می‌ره دم یه خونه و چندتا بوق می‌زنه و چند دقیقه بعد همون دختر جوون از خونه می‌یاد بیرون و سوار ماشین کیومرث می‌شه با هم می‌رن... بعد هم اون تلفنای مشکوک. کار دوست دختر ارژنگ «پروانه» بود. هر بار از یه کیوسک زنگ می‌زد. تو برمی‌داشتی حرف می‌زد و الهام که برمی‌داشت قطع می‌کرد. اون عکسا و نامه‌ها هم مال پروانه بود. هر وقت طبق نقشه قرار بود الهام تو جیب تو پیداشون کنه، من می‌یومدم خونه‌تون و تو که از سر کار برمی‌گشتی، تو یه فرصت مناسب می‌گذاشتمشون تو جیب تو و از خونه‌تون می‌رفتم...»

با فریاد گفتم: «خفه شو، بسه دیگه» و بعد رفتم طرف تلفن و زنگ زدم به مامان و ازش خواهش کردم آژانس بگیره و با الهام بیاد خونه‌مون تا همه چیز براشون روشن بشه... چهل و پنج دقیقه بعد مهران‌رو مجبور کردم همه‌ی اون چیزایی که واسه من تعریف کرده بودرو به الهام و مامان هم بگه...

الهام با چشمانی گریون کشیده‌یی محکم زد تو صورت مهران و گفت: «برو گمشو که حالم ازت بهم می‌خوره»... مهران رفت و من داشتم به بیچارگی مهران و ارژنگ فکر می‌کردم که یه دفعه مامان بغلم کرد، صورتمو بوسید و گفت: «شیرم حلالت پسرم. اما بابت اون کشیده‌یی که زدی تو گوش الهام هنوز هم می‌گم دستت بشکنه، ولی از ته دل نمی‌گم. اون موقع هم از ته دل نگفتم»... و زد زیرخنده.

الهام که داشت با چشمای مهربونش نگام می‌کرد، همراه با بغضی که تو گلوش بود خندید و صدای خنده‌ی شیرینش بعد از مدتها فضای غم انگیز خونه‌مونو پر کرد...

زندگی با نان خالی

برای دیدن «معصومه» این زن خونگرم و مهربون ۳۶ ساله رفتم خونه، خونه که نه، رفتم به «زیرپله!»شون. شاید باورتان نشه اما معصومه و پسرک ۶ ساله و دختر ۱۴ ساله‌ش تو یه زیرپله زندگی می‌کردن. وسایل زندگی‌شون فقط یه گلیم بود با یه پتو، چندتا شیشه آب و یه ساک دستی کوچیک که توش چند دست لباس بود. یه چادر نماز و قرآن و سجاده هم گوشه‌ی زیرپله‌شون بود. وقتی معصومه باهام حرف می‌زد چشماش پر از اشک بود و یه لبخند شیرین رو لباش...

«زندگی‌مون خوب بود. شوهرم یه پیکان داشت که باهاش مسافرکشی می‌کرد. ما هم از همه چیز راضی بودیم تا اینکه یه بیماری سخت اومد سراغ شوهرم. ماشین و هر چیز به‌درد بخوری که تو خونه داشتیم‌رو فروختیم واسه خرج دوا و درمون. اما خوب قسمت نبود شوهرم زنده بمونه... ده روز بعد از فوت شوهرم تو یه تولیدی کار پیدا کردم با ماهی ۵۰ هزار تومن حقوق، اما سه ماه بعد صاحب تولیدی ورشکست شد و من از کار بی‌کار...

قرارداد خونه‌مون تموم شده بود. صاحب خونه از پول پیش فقط ۲۰ هزار تومن بهم برگردوند و بقیه‌رو برداشت به حساب چند ماهی که اجاره نداده بودیم و التماس کردنای من برای تمدید قرارداد لااقل تا موقعی که جایی‌رو پیدا کنیم فایده نداشت... حالا فکرشو بکن با فقط ۲۰ هزار تومن و دوتا بچه چی‌کار باید می‌کردم؟ اینجارو هم کلی گشتم تا پیدا کردم. ۵ هزار تومن! پول پیش دادم و ماهی ۲ هزار تومن! کرایه میدم.

صاحب اینجا بهمون اجازه داده تا از دستشویی حیاطشون استفاده کنیم. هفته‌یی یه بار هم می‌ریم حموم بیرون.

خیلی دنبال کار گشتم اما جز کلفتی کردن واسه یه زن کم‌سواد چه کاری پیدا می‌شه؟ از صبح تا شب تو خونه‌های مردم کار می‌کنم پولی که درمیارم فقط پول چندتا نون تو روز می‌شه. بعضی از خانمایی که تو خونه‌هاشون کار می‌کنم غذا و لباس میدن تا بیارم برای بچه‌ها. تو مدتی که اینجاییم شبا نشسته خوابیدم. دیگه همه‌ی بدنم درد می‌کنه.»

... یه سال بعد خدا کمک کرد و سه تا از دوستام پول گذاشتن رو همدیگه و یه خونه، یه خونه‌ی واقعی برای معصومه و بچه‌هاش رهن کردن و اندک وسایل زندگی براشون خریدن. دختر معصومه‌رو که یه سال ترک تحصیل کرده بود رو دوباره فرستادن پشت نیمکتای مدرسه و پسرشو تو کلاس اول ثبت‌نام کردن.

... با همه‌ی این حرفا زندگی معصومه و بچه‌هاش هنوز هم خیلی سخت می‌گذره. معصومه با کار کردن تو خونه‌های مردم ماهی ۳۰ هزار تومن پول درمی‌یاره که از این ۳۰ هزار تومن هر ماه ۱۸ هزار تومنشو می‌ده به نون تا شکم خودش و بچه‌هاشو با روزی پنج تا نون سیر کنه.

... بچه‌های معصومه تلویزیون ندارن. تا جایی که براشون امکان داشته باشه آب و برق مصرف نمی‌کنن. بچه‌های معصومه خیلی وقته که لباس نو نپوشیدن. بچه‌های معصومه هر روز منتظر می‌مونن تا مادرشون از سر کار برگرده و تو دل کوچیکشون خدا خدا می‌کنن تا مادر جز نون خالی چیز دیگه‌یی هم واسه خوردن براشون آورده باشه.

... بچه‌های معصومه نیازمند یاری شما مهربانانند، دستای کوچیکشونو به نیت «قربتاً الی الله» تو دستای گرمتون می‌گیرید؟

دست حق یارتان، التماس دعا، مینا (گلبرگ)

نوشیدن باده عشق از هر جامی که باشد تفاوتی ندارد همین قدر باید سر خوش بود • چخوف

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

سه شعر از سمانه عابدی

«۱»

می‌ترسیدم از لبخندی
که در این عکس
از مرده‌ها قرض گرفته بودم و
تو
که از آن همه سپیدی پیراهنم
به سیاهی چشمهام خیره شده بودی
و دستهایمان که انگار
دور تنه درختان سرمازده پیچیده بود
حالا سالهاست
که تو تنها پدر فرزندانم هستی و
من تنها آشپزخانه‌ای
که تو را سیر نمی‌کند

«۲»

باستان‌شناس یا دامپزشک و یا هر چیز دیگر
من می‌خواهم تو پیکره‌تراشی باشی
از قرون وسطی
من برایت شراب اندلسی بریزم
و تو در سجده‌هایت ترانه‌های اسپانیایی بخوانی

«۳»

بیا به عقب برگردیم
آنقدر که دیگر نباشیم
و اگر کسی تصمیم به بودنمان گرفت
اگر در خوابهات دختری را دیدی که
گیسوانش را به آتش داده
اگر در خوابهام
مردی را دیدم که چشمانش
مثل آب روشن بود
خودمان را به آب و آتش بزنیم
تا روزی من در چشمهای تو غرق شوم
و تو رویاهایت را در گیسوان من ببافی

نمونه شعر نو

پیغام

رفته بودم سر حوض
تا ببینم شاید
عکس تنهایی خود را در آب
آب در حوض نبود
ماهیان می گفتند:
«هیچ تقصیر درختان نیست
ظهر دم‌کرده تابستان بود
پسر روشن آب، لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید
آمد او را به هوا برد که برد
به درک راه نبردیم به اکسیژن آب
برق از پولک ما رفت که رفت
ولی آن نور درشت
عکس آن میخک قرمز در آب
که اگر باد می‌آمد دل او
پشت چین‌های تغافل می‌زد
چشم ما بود
روزنی بود به اقرار بهشت
تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی
همت کن
و بگو ماهی‌ها
حوضشان بی‌آب است»
باد می‌رفت به سروقت چنار
من به سروقت خدا می‌رفتم

سهراب سپهری

نمونه شعر کلاسیک

یک نفس است

از منزل کفر تا به دین یک نفس است
وز عالم شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش می‌دار
چون حاصلِ عمر ما همین یک نفس است

افسوس

افسوس که نامه جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد، کی شد

سبزه

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته‌خویی رسته است
پا بر سر هر سبزه به خواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله‌رویی رسته است

کاش

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صدهزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

خیام

به برادر بزرگوار غلامعلی زارعی

التفات

چیزی ندارم اینکه بگویم تو آمدی
هر چند تو همیشه همان لطف سرمدی
دنیا اگر به کام نباشد ملال نیست
تنها تویی که این همه، لطف مجددی
شاعر نشدم که تا بسرایم غم ترا
این چهره را تو سمت تماشای من زدی
این دوستان به درد محبت نمی‌خورند
تو مثل من یقین وفا را مرددی
تو خوب باش و پاک که این عشق ماندنی است
وقتی که باز عاشق آل محمدی(ص)

وحید دانا - قائم‌شهر

به ساحت مقدس امام عصر(عج)

از چشم تو

می‌خواستم از چشم تو نم نم بنویسم
تا حوصله‌ای هست فراهم بنویسم
می‌خواستم از چشم تو این آینه محض
تا فرصت دیدار دمادم بنویسم
می‌خواستم آن صبح که گل از نفست ریخت
در حاشیه چشم تو شبنم بنویسم
می‌خواهم اگر بی گل لبخند تو باشد
عالم همه را مثل جهنم بنویسم
تو پنجره باز منی در شب پرواز
باری نکند از نفست کم بنویسم
ای پاک‌تر از صبح در آیینه باران
از چهره زرد و دل و دردم بنویسم؟
دنبال تماشای توام این همه دلتنگ
این است در این شهر گناهم، بنویسم؟
از غربت شیدایی من سر زده رفتی
گفتی که من از فاصله‌ها هم بنویسم

شعبان کرم‌دخت - بابلسر

جوانه‌های ادبی

سعیده کنگاوری - تهران

بیشتر از آنکه بنویسید باید مطالعه کنید. فعلاً به فکر چاپ سروده‌هایتان نباشید، چون در همه آنها اشکالات فاحش وزنی و قافیه‌ای به چشم می‌خورد:

ایهاالناس خدا غم را ز دل بیرون کنید
خانه‌ها را آب و جارو و میهمان را دعا کنید

خزان - کرمانشاه

قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:

غم پشت غم
در پاییزانی چنین بی‌هم
آه از گلهای پاییز زمان
برگهای جدا مانده از شاخه جان

بهروز مرادی آرانی - تهران

اگر شعر معاصران را بیشتر بخوانید و زبان شعرتان را به زبان امروز نزدیکتر کنید، مسلماً سروده‌هایتان بیشتر به دل خواهد نشست:

زهد تزویر چو زندان و دلم مسجون است
باید از قید ریا جان خود آزاد کنم
درِ زندان بگشایم، بنوازم ز لفت
چوِ غزلخوان شوم و حضرت تو شاد کنم

ایرج دشمن زیاری - بوشهر

سروده‌های شما از حیث وزن اشکالات عمده‌ای دارد:

یاد بادا که دلم مشتاق دیدار تو بود
روز و شب در طلب و هر لحظه بیدار تو بود
دیدگانم را چه دانی که دگر سویی نیست
به فدایت باد که آن هم گرفتار تو بود
شور عشقت در سرم مانند آتشکده‌ای
بس که شیرین سخن و شیدای گفتار تو بود

سخاوت

به سخاوت چشمانت
نذر کرده‌ام
تا سپیده
سر از ضریح شانه‌هایت
برندارم
می‌خواهم
زخمی‌ترین عاشقانه‌ها را
که از هرم نوازش تو
جاری‌ست
نثار کبوترانی کنم
که غربت تو را می‌فهمند
تا آسمانها پر می‌کشم
ولی دلم
در این حوالی جا مانده است

رضا پنبه‌کار - جویبار

شکوفه‌ها

در زمستان هم
می‌توان بی‌غصه و غم
از شکوفه‌ها
نوشت
در جهنم هم
می‌توان فارغ از شعله‌های دمادم
زیر لب گفت
کجاست بهشت؟

شراره صادق‌زاده - تهران

فرصت

اگر
ماه نتابد
اگر خورشید
از پس کوهها
سر برنیارد
غمی نیست
یک فرصت کوتاه هم کافی‌ست
برای اینکه به تو بگویم
جایت همیشه خالی‌ست

سعید موتمنی - شاهرود

کسی که شعر می‌گوید از نان زهرآلود زندگی عسل به دست می‌آورد • ویلیام روزنت

موسیقی پنهان سکوت

مریم انصاری - تهران

اشاره:

«موسیقی پنهان سکوت» نوشته مریم انصاری، داستانی است شفاف و ساده که عنصرهای اساسی «کشش»، «گره‌افکنی» و «گره‌گشایی« داستانی در آن جلوه‌های به‌جا و سزاوار خود را یافته‌اند. بی‌گمان نویسنده این داستان می‌تواند با تکیه هنرمندانه بر تجربه‌های خود - و البته، با تامل بر استحکام لحن و روایت و پرهیز از شکستن «املاء» کلمات - داستان‌های قوی‌تری بنویسد.

مریم انصاری بیست وشش ساله است و به معلمی اشتغال دارد.

گویی کسی می‌گفت که باید بروم... همه جا تیره و تار بود، فقط نور فانوسی که در دست داشتم اندکی باعث قوت قلبم می‌شد. عزمم را جزم کردم و با خود گفتم: من باید به این ترس چند ساله خاتمه بدهم. یکی از روزهای سرد زمستان، کمی بعد از غروب خورشید بود.

کسی در خانه نبود، مادرم رفته بود تا سری به مادرش بزند. پدرم سر کار بود. و برادرم که یکی دو سال از من بزرگتر است هنوز از مدرسه برنگشته بود.

خانه‌ی قدیمی ما یکی از هزاران خانه‌ی این شهر است که شاید قدمتش می‌رسد به شصت هفتاد سال پیش. من همیشه از این موضوع رنج می‌بردم که چرا ما باید توی این خانه‌ی فرسوده زندگی کنیم، ولی پدرم می‌گفت: «خدا بیامرزه پدر و مادرم را، این خونه خاطره‌ی اونهارو برام زنده می‌کنه و تک تک آجرهای کهنه این خونه بوی عشق و صفا میده.»

بعضی وقتها که عمیق می‌شوم و سعی می‌کنم منصف باشم، به پدرم و ذهنیت او احترام می‌گذارم و قبول می‌کنم که حق با اوست. ته حیاط خانه‌مان یک زیرزمینی هست که از آن وحشت داشتم. هرگاه از کنار آن عبور می‌کردم دلم از ترس می‌لرزید.

چند سال قبل وقتی داشتم با داداشم توی حیاط فوتبال بازی می‌کردم، یکدفعه توپ افتاد توی پله‌های تنگ و پیچ‌دار زیرزمین. به داداشم گفتم: «رضا، تو میری توپ‌رو بیاری؟» او با قلدری تمام گفت: «نه، خودت انداختی، خودت هم باید بری بیاریش!»

خلاصه با ترس و لرز رفتم سمت پله‌ها و وقتی پایم را روی اولین پله گذاشتم و به سمت پایین نگاه کردم، همان جا لرزش پاهایم را حس کردم. رویم را به سمت رضا چرخاندم و با التماس گفتم: «رضا، میای با هم بریم؟» آمد نزدیکم. گفت: «چیه؟ می‌ترسی؟» من که نمی‌خواستم کسی از ترس من باخبر بشود، گفتم: «نه، ولی...» توی حرفم پرید و گفت: «عیبی نداره!» با شیطنت خاصی دستم را گرفت و گفت: «بیا با هم بریم توپ‌رو بیاریم.»

وقتی به سر پیچ پله‌ها رسیدیم دستم را رها کرد و فریاد زد: «وای!! فرار کن!» و از پله‌ها دوید به سمت بالا. من که از ترس داشتم غش می‌کردم تا آمد به خودم بجنبم، پایم سر خورد و افتادم به قعر پله‌ها و همینطور که جیغ می‌کشیدم احساس کردم که یک سیاهی داره از ته زیرزمین تاریک که در آن چشم، چشم را نمی‌دید به سمت من می‌آید و بیشتر ترسیدم و همان جا از ترس بیهوش شدم. وقتی به خودم آمدم دیدم روی تخت درمانگاه زیر سرم هستم.

مادرم گفت که الهی شکر که بهوش آمدی. دستی به سرم کشید و گفت: «رضا همه چیزرو برام گفته عزیزم. تو برای خودت خانومی شدی! چرا باید بترسی؟ هر جای تاریکی که ترس نداره، ولی البته رضا هم نباید اون شیطنت رو می‌کرد...»

فردا صبح بعد از اینکه صبحانه را خوردیم هر چهار نفرمان، پدر، مادر، رضا و من، به سمت زیرزمین رفتیم. البته به پیشنهاد پدرم که سعی داشت به من بفهماند آنجا ترسناک نیست.

پدر چراغ قوه به دست وارد شد و گفت دنبال من بیایید.

با ترس و لرز پشت سر پدرم رفتم و بعد از من مادر و رضا هم آمدند. همه جا تاریک بود. پدر گفت اینجا تمام وسایل قدیمی را گذاشته‌ایم و در همین حین که داشت شروع می‌کرد که: «این یک کمد قدیمی یه...» و چراغ قوه را به سمت کمد چرخاند: «و این یک یخچال کهنه‌س...»

که ناگهان سایه‌ای سیاه در تاریکی به حرکت درآمد.

من دویدم و مادرم را بغل گرفتم و جیغ کشیدم و انگار توی آن لحظه ترس به جان همه رخنه کرده بود. مادرم گفت: «نترس، داد نزن! فقط یه گربه سیاه کوچولوست... چشمات رو باز کن، ببین...!» چند سالی از این قضیه می‌گذشت و من همچنان ترس از آنجا را در تمام وجودم احساس می‌کردم تا اینکه امروز بالاخره دل به دریا زدم و خودم را فانوس به دست جلوی پله‌های زیرزمین یافتم. گویی کسی مرا فرا می‌خواند و می‌گفت که باید بیایی...

حالا همه جا تاریک بود و من می‌کوشیدم بر ترس خود غلبه کنم. به خودم گفتم باید بروم! من می‌توانم!

یک نفس عمیق کشیدم و به سمت پایین رفتم تا اینکه به پیچ پله‌ها رسیدم. از ترس آب دهانم خشک شده بود. با صدای لرزان فریاد کشیدم: «من از تو نمی‌ترسم! تو کی هستی؟ چرا اینقدر مرا عذاب می‌دهی؟ رفتم به سمت در، در باز بود. گویی کسی مرا دعوت کرده و در را هم برایم گشوده بود.» تا وارد شدم پاهایم می‌لرزید. پشیمان شده بودم که چرا به آنجا رفته‌ام. صدای تپش قلبم را می‌شنیدم، ولی می‌خواستم حسابم را با خودم تسویه و همه چیز را تمام کنم. آخر آنجا چه چیزی ممکن بود باشد که من اینقدر از آن هراس داشتم... به خودم می‌گفتم: «حالا که بیست و سه ساله هستم، زشت و مضحک نیست که از زیرزمین خانه‌مان بترسم! دوباره، و اینبار کمی مسلط‌تر و شجاعانه‌تر فریاد کشیدم: «تو کی هستی؟ فکر نکن که می‌تونی من‌رو بترسونی؟ بیا بیرون!» فانوسی را که در دست داشتم به این طرف و آنطرف چرخاندم تا همه چیز را تحت‌نظر بگیرم.

در آنجا هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. چند تا وسایل قدیمی و خرت و پرت روی هم افتاده بود و همانطور که پدر می‌گفت یک سکوت خاص که گویی سالهاست موسیقی آنجا را می‌نوازد، حکمفرما بود. خیالم راحت شد. سرم را برگرداندم تا برگردم. ناگهان از گوشه چشمم یک سیاهی لرزان رد شد، فوراً برگشتم تا ببینم چه بود، که صدای خنده‌ی رضا را شنیدم. چه موذیانه مرا زیرنظر گرفته بود! دیوانه‌وار به جوش آمدم و فریاد زدم: «رضا، می‌کشمت!» جلو آمد و گفت: «آفرین به خواهر شجاع خودم، چه عجب که دیگه اینبار غش نکردی!» و زد زیر خنده. گفتم: «رضا خیلی بدی!» گفت: «ناراحت نشو، حالاست که می‌فهمی جای تاریک ترس نداره و در ضمن به من هم ثابت کردی که خیلی شجاعی...»

چند سالی از این ماجرا گذشته است و حالا آن زیرزمین مخوف و وحشتناک اتاق کارم شده و هر وقت که از تمام دنیا دلگیر می‌شوم و احتیاج به آرامش دارم به آنجا پناه می‌برم و بیشتر وقتم را در گوشه‌ای از آن سپری می‌کنم، چون نواخت سکوت و موسیقی پنهان آنجا را در هیچ کجا نیافته‌ام.

■

یس...

فاطمه یانا فریزادفر - تهران

اشاره:

«یس...» داستانی است که همراه با «معنا» سازی و مفهوم‌گرایی درونی شده، در قالبی فشرده و ساده، با ساختاری ظریف و منطبق با محتوایی دلپذیر، از هر عنصر داستانی در آن می‌توان نشان یافت. راوی، در عمق اضطراب با ارجاع‌های ذهنی درواقع دو یا حتی سه قصه برهم تنیده را بازگویی می‌کند. نویسنده داستان «یس...» دانشجوی مهندسی معماری است؛ و هندسه داستان را هم می‌شناسد.

با صدای رعد و برق مهیبی از خواب پرید، وحشت‌زده از صندلی بلند شد و به پنجره باز روبرو نگریست. هنوز همه جا غرق تاریکی بود. یادش نمی‌آمد کی و چگونه خواب چشمانش را ربوده بود. لحظه‌ای چشمانش را بست تا فکرش را متمرکز کند. - «وای، مامان! بابا!»

یاد آنها که کرد، دوباره بر روی صندلی افتاد. باران بی‌محابا می‌بارید. بعدازظهر هم که پدر و مادرش برای مسافرت به شمال می‌رفتند، باران می‌آمد. دخترخاله مادرش به خاطر بیماری قلبی فوت کرده بود و پدر و مادر برای مراسم سوم او، به شمال می‌رفتند. چقدر به آنها گفته بود هوا بارانی است. چقدر به مادر التماس کرده بود که نروند. اما آنها باید می‌رفتند. این چیزی بود که پدر می‌گفت. رفتند و حالا...

بلند شد. به ساعت نگاه کرد. عقربه‌های ساعت روی عدد ده ثابت مانده بود. لعنت بر این زمان که اینگونه دیر می‌گذشت و جان را به لب می‌رساند. وضو گرفت و قرآن را برداشت. زیرلب صلواتی فرستاد و آن را باز کرد. صدایش که در فضای اتاق پیچید، باورش نشد که این صدای خودش باشد، همان صدایی که پدر از شنیدنش آرامش می‌گرفت. - پدر اعوذبالله... السمیع العلیم من الشیطان اللعین الرجیم.

بسم اله الرحمن الرحیم

یس، والقرآن الحکیم

اگر بهمن آنها را مدفون کرده باشد، چه؟ چرا وقتی هوا مناسب نیست، جاده را نمی‌بندند؟ هنوز صدای گوینده اخبار در گوشش بود: جاده هراز دچار بهمن شده و تعداد زیادی از وسایل نقلیه زیر برف مدفون گشته‌اند. هم‌اکنون امدادگران درحال یاری رساندن به این عزیزان هستند... جاده هراز دچار بهمن شده، جاده هراز... بهمن... بهمن... بهمن....

انما تنذرو من اتبع الذکر و خشی الرحمن بالغیب

- «بابا! ببین چی قبول شدم؟ طراحی صنعتی! مامان باورم نمی‌شه.» مادر بغلش کرد و پدر به اسم دخترش بر روی روزنامه، شادمانه می‌نگریست.

فبشرهُ بمغفرة و اجر کریم

- «ستاره! سر چی شرط ببندیم، اگه بهت بگم تو بیست سالت نشده ازدواج می‌کنی؟»

- «شرط یه خونه بابا.»

- «خوب از همین الان برو دنبال خونه.»

- «باشه، من می‌روم دنبالش. تا وقتی که باختین، زحمتتون کم بشه.»

پدر خندید. خنده‌اش... چقدر قشنگ بود...

والشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم.

آن روز، روز تولدش بود، روزی که بیست سالگیش به پایان می‌رسید، روزی که نتیجه شرط معلوم می‌شد.

- «مامان! پیشنهاد می‌کنم یه مقدار صرفه‌جویی کن تا بابا بتونه یه خونه برای من بگیره.»

نگاه متعجب مادر همزمان با خنده پرصدای پدر به چشمهای ستاره دوخته شد.

- «خانم اون‌جوری به ما نگاه نکن. من و این دختر دردونه‌ات یک شرطی بسته بودیم سر یه خونه. حالا دخترت فکر می‌کنه برنده شده. اما نمی‌دونه که هنوز بیست سالگیش تموم نشده. درست رأس ساعت دوازده شب وارد بیست سالگی می‌شین. این رو فقط محض اطلاعتون عرض کردم.»

صدای خنده پدر هنوز در گوشش بود.

الا رحمة منا و متاعاً الی حین

ساعت ده شب بود و خانه پرٍ از میهمان. صدای شادی و پایکوبی از در و دیوار خانه به گوش می‌رسید. ستاره مشغول صحبت با میهمان‌ها بود که صدای زنگ در را شنید. در را که باز کرد، چند لحظه‌ای فقط به شخصی که روبرویش ایستاده بود، نگاه می‌کرد.

بعد از دقیقه‌ای تازه توانست جواب سلامش را بدهد. کیوان هم‌دانشگاهیش بود. هم او که گاهی اوقات نگاههای خیره‌اش را احساس می‌کرد و از گوشه و کنار چیزهایی در مورد او و خودش شنیده بود. اینجا چه می‌کرد؟ قبل از اینکه سوالات دیگری به ذهنش هجوم آورند، کیوان جوابش را داد: «ببخشید که مزاحمتون شدم. مثل اینکه مهمون هم دارید. راستش ما همین امشب (و درحالی که به یکی از خانه‌ها اشاره

بقیه در صفحه ۴۷

مسابقه داستان‌نویسی

پیام و پاسخ

آقای «محمد دهقان» از نیکشهر

ما هم به شما دوست عزیز سلام می‌گوییم و برایتان سلامتی و شادمانی آرزو داریم. «داستان‌نویسی» شاخه و شعبه‌ای شاخص و شناخته شده در کل ادبیات دو سه قرن گذشته جهان به شمار می‌رود.

توصیه می‌کنیم برخی از آثار پراهمیت و معروف ایرانی و خارجی را که سالهاست در این عرصه نام و اعتبارشان بی‌خدشه مانده، مطالعه بفرمایید.

برای همگان آرزوی موفقیت دارم.

آقای اصغر کلانی از تهران:

«پسرک ژنده‌پوش» بیشتر در شکل و قالبی انشاءگونه نوشته شده است. روحیه لطیف و گرایش شفقت‌آمیز و عمیقاً انسانی شما برای درک و بیان رنج محرومان - به‌ویژه کودکان فقیر و درمانده‌ای که بیش از دیگران آسیب‌پذیرند و توان دفاع از خود را ندارند - ستایش‌برانگیز است. این روحیه، با پشتوانه ذوقی هنری که از خلال نوشته‌هایتان مشهود است، می‌تواند در جست‌وجوی مضمون‌ها و موضوع‌هایی بکر و تازه برای نوشتن داستان‌هایی قوی و ماندگار، به شما دوست عزیز یاری برساند.

ضمناً توجه داشته باشید که زبان داستان - به‌رغم ظاهر غالباً ساده - زبانی است چندحسی و چندظرفیتی. با اندکی تامل بر زبان داستانی در آثار شماری از داستان‌نویسان کشورمان، قطعاً به دریافت‌هایی ارزشمند و کارساز خواهید رسید. علاوه بر این، با تکیه بر دقت نظری که در شما سراغ داریم، ضمن درنگ بر ساختار و شکل داستان‌های شاخص و نمونه‌وار، درخواهید یافت که ارائه دادن «تصویر» - به جای بیان مستقیم خبری - نخستین گام در داستان‌نویسی به‌شمار می‌رود. دستتان را می‌فشاریم و امیدواریم به زودی داستان‌هایی زیبا و گیرا بنویسید و برای ما ارسال کنید.

خانم سیده لاله اسدپور نیاکی از آمل:

از ابراز لطفی که فرموده‌اید سپاسگزاریم. به‌رغم اشاره‌های بسیار فروتنانه‌ای که درباره تحصیلات خود کرده‌اید، از ورای کلمه‌ها و عبارت‌های نوشته شما می‌توان دریافت که بسیار هوشمندانه به زندگی می‌نگرید. با محور قرار دادن این هوش خدادادی، حتماً می‌توانید به‌طور جدی و برنامه‌ریزی شده به خواندن و خواندن و خواندن، و آنگاه به «نوشتن» بپردازید. می‌توانیم داستان ارسالی‌تان را با اندکی ویرایش و بازنویسی، به دست چاپ بسپاریم، اما آیا بهتر نمی‌دانید که منتظر داستان بهتری از شما باشیم؟

برایتان سلامتی و سرفرازی آرزو می‌کنیم.

علی‌اصغر شیرازی

کسانی که در عشق تظاهر می کنند زودتر از عشاق حقیقی به مقصد می رسند

• لانکلوس

امیر پرندک

تصادف های مرگبار

جاده بین شهرستان جیرفت و شهرستان کهنوج یکی از پررفت و آمدترین جاده‌های استان کرمان است که به دلیل عرض کم و انطباق نداشتن با استانداردهای لازم، این جاده مهم به جاده مرگ تبدیل شده است و ظرفیت هزاران خودرویی را که روزانه در آن رفت و آمد می‌کنند، ندارد.

هر روزه شاهد تصادفات مرگبار رانندگی در این جاده هستیم و جا دارد که مسوولان مربوطه برای حل مشکلات این جاده و تبدیل آن به اتوبان هرچه زودتر اقدام کنند.

محمود جعفری کوهبنانی - کهنوج

کالابرگ چه شد؟!

مدتی است که کالابرگ کالاهای اساسی اعلام نمی‌شود و طی یک سال گذشته فقط تعداد کمی کالابرگ اعلام شده است.

کسانی که بیشتر به این کالابرگ ها نیاز دارند افراد حقوق‌بگیر، کارگران و طبقه متوسط و ضعیف جامعه هستند. همه می‌دانند که ثروتمندان به این کالابرگها نیازی ندارند و هیچگاه برنج کالابرگی استفاده نمی‌کنند.

با توجه به گرانی و رشد تورم قیمت ها، طبقه متوسط و ضعیف جامعه بدون کالابرگ قادر نخواهند بود که به برخی از کالاهای اساسی دست پیدا کنند.

احمد صابری - قوچان

کاش همیشه انتخابات بود!

اعضای شورای شهر سورک، طرح‌هایی را که طی مدت چهار سال انجام نداده‌اند، به خاطر نزدیک شدن انتخابات، ظرف چند روز می‌خواهند انجام دهند! کارهایی که طی این مدت در سورک انجام شده و عبارت است از: اتمام پروژه پل هوایی عابر پیاده، خط‌کشی خیابانها و نصب چراغ راهنما، آسفالت کوچه‌های فرعی و از همه مهمتر استقرار اورژانس ۱۱۵ و چند مورد دیگر که جای قدردانی دارد. اما سوال اینجاست که آیا این سازندگی ادامه دارد یا بعد از انتخابات بار دیگر به فراموشی سپرده می‌شود؟

امید است شورای شهر در تعامل هرچه بیشتر با مردم باشد.

شاهد - خبرنگار اطلاعات هفتگی

گلایه از آموزش و پرورش

با توجه به احیای معاونت پرورشی و تصویب آن توسط اکثریت نمایندگان مردم، متاسفانه ناحیه یک اداره آموزش و پرورش شهرستان اهواز طی اقدامی عجولانه مبادرت به حذف ابلاغ معاونان پرورشی در سطح مدارس کرد و این افراد را در بلاتکلیفی قرار داد.

معاون پرورشی و تربیت بدنی سازمان آموزش و پرورش استان در این زمینه می‌گوید:

براساس بخشنامه‌ای که از سوی وزارت آموزش و پرورش صادر شده، نواحی موظف هستند به مدارسی که بیش از ۱۵۰ دانش‌آموز دارند، یک معاون پرورشی اختصاص دهند. حال سوال اینجاست اگر کمبود نیرو وجود دارد، چرا به معاونان پرورشی که قبلاً ابلاغ داشته‌اند ابلاغ نمی‌دهند؟

محمدرضا حامد - اهواز

سختگیری بانک مسکن!

بانک مسکن در پرداخت تسهیلات ۱۸ میلیون تومانی، زیاد سختگیری می‌کند. فروشنده ملک، تمام مدارک مورد نیاز را تحویل بانک داده و اسناد برابر اصل و ارزیابی و کارشناسی هم شده است، این مراحل بیش از یک ماه به طول انجامیده است و پس از طی همه این مراحل به دفترخانه دعوت می‌شود، اما باز هم از پرونده ایراد می‌گیرند و کار را به تاخیر می‌اندازند تا عاقبت، قرارداد فسخ می‌شود. در این میان مشکلاتی که بوجود می‌آید، باعث فسخ معاملات می‌شود. این درحالی است که بانک مسکن، موقع دریافت سپرده این همه ایراد نمی‌گیرد و به‌راحتی افتتاح حساب می‌کند. اما پس از گذشت چندین ماه از افتتاح حساب، موقع پرداخت وام بهانه‌هایی از قبیل فرسودگی ساختمان و غیره مطرح می‌شود.

بانک مسکن
BANK MASKAN

از طرف درخواست‌کنندگان تسهیلات

آب کجاست؟!

سالها پیش برنامه‌ای با عنوان «آبرسانی شهرضا» مدنظر مسوولان شهرضا قرار گرفت تا از منطقه جنوب شرقی شهرضا و محدوده «کهرویه» این مهم به سرانجام برسد و مشکل کمبود آب این شهر برطرف شود. لوله‌های آب این پروژه توسط رانندگان و مالکان کامیونهای تریلر بدون دریافت کرایه از اصفهان به این منطقه حمل شد، تا این کار کمکی باشد به همشهریان برای سرعت بخشیدن به این طرح آبرسانی، ولی متاسفانه هنوز این طرح به اجرا درنیامده است. بهتر نیست مسوولان، قبل از اینکه وعده بدهند، اول هماهنگی‌های لازم را انجام دهند تا مجبور نباشند شرمنده مردم شوند؟

غلامعلی قاضی شهرضا خبرنگار اطلاعات هفتگی

خودکامگی مسافرکشها

در ترمینال شرق تهران، عده‌ای از رانندگان سواری، محوطه‌ای را به جایگاه اختصاصی تبدیل کرده و از مسافران با نرخ‌هایی که خود تعیین کرده‌اند، کرایه سنگینی دریافت می‌کنند. به عنوان نمونه با اتومبیل آژانس از بزرگراه شهید محلاتی به ترمینال شرق رفتیم با کرایه دو هزار تومان، ولی هنگام بازگشت راننده بین سه تا سه هزار و پانصد تومان به عنوان کرایه درخواست کرد.

چرا آژانسهای اتومبیل کرایه، مسافران شهرستانی را نقره‌داغ می‌کنند، آیا واقعاً مهمان‌نوازی فراموش شده است و از همان ابتدای ورود شهرستانیها به تهران، باید مورد بی‌مهری قرار بگیرند؟

عرفان - ف

نادیده گرفتن خط کشی عابر پیاده

سازمان ترافیک با صرف هزینه زیادی برای جلوگیری از هرگونه حوادث ناگوار رانندگی، اقدام به خط‌کشی معابر پررفت و آمد می‌کند تا عابران پیاده به‌راحتی از محل‌های خط‌کشی شده عبور کنند. اما متاسفانه برخی از رانندگان توجهی به این خط‌کشی‌ها ندارند و ضمن رانندگی با سرعت غیرمجاز در پشت چراغ قرمز روی این خطوط متوقف می‌شوند.

از ماموران راهنمایی و رانندگی تقاضا داریم به منظور ایمنی بیشتر در صورت مشاهده رانندگان متخلف، با آنان برخورد کنند تا اینگونه افراد به قانون احترام بگذارند.

فاطمه فرخی‌پور

نیکشهر همچنان فقیر

شهرستان نیکشهر شامل پنج نقطه شهری (بنت، لاشار و اسپکه، فنوج، قصرقند و مرکزی) و ۱۵ دهستان و ۱۳۳۵ روستا و آبادی که از این روستاها ۷۵۴ روستا دارای سکنه است، که ۲۲۳ روستا بالای بیست خانوار جمعیت، ۵۳۱ روستا زیر بیست خانوار و ۵۸۱ کیلومتر مربع وسعت جای داده است، بعد جمعیتی در هر کیلومتر مربع ۸/۳ نفر است. نیکشهر از نظر وسعت سومین شهرستان استان بعد از زاهدان و خاش و از ۵ استان کشور بزرگتر است.

با این وجود هنوز مردمانش با کمترین امکانات ممکن روزگار می‌گذرانند. مرکز نیکشهر هنوز وضعیت شهری به خود نگرفته است و اهالی آن هنوز خود را شهرستانی نمی‌دانند، چون یک شهر باید از حداقل امکانات در حد شهری کوچک برخوردار باشد.

رستم کریمی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

یس

بقیه از صفحه ۴۵

می‌کرد ادامه داد) به این خونه اثاث‌کشی کردیم. امابرق ساختمان خراب شده و ماحتی چراغ قوه هم نداریم. اگر شما یک چراغ قوه لطف کنید، خیلی ممنونتان می‌شم.»

ستاره بی‌اختیار لبخند زد. یاد شرط پدر افتاد. گفت:

- «باشه. بفرمایید داخل.»

- «نه، ممنون، مزاحم نمی‌شم.»

بیشتر اصرار نکرد و لحظه‌ای بعد چراغ قوه رابرایش آورد. کیوان همراه تشکر آخرین نگاهش را به چشمهای او دوخت و رفت. ساعت دوازده شب بود و خانه خالی.

- «بابا! ساعت دوازده شد. دیگه قبول کن که باید خونه بخری. یعنی شرط رو...»

پدر گفت: «بردی!» آنگاه ستاره را در آغوش گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

- «تو همیشه برنده‌ای.»

اما دیدار اتفاقی آن شب، زمینه‌ای برای ازدواج او با کیوان در سال بعد شد. شاید در اصل شرط را باخته بود.

پدر همیشه از بابت این موضوع که چگونه کیوان تا متوجه قصد خانواده‌اش برای فروش خانه شده، گشته و یک خانه مقابل خانه آنها پیدا کرده، می‌خندید و سربه‌سرش می‌گذاشت.

- «پدر...»

او لیس الذی خلق السموات والارض بقادر علی ان یخلق مثلهم.

- «ستاره! فراموشمون نکن!»

این آخرین جمله‌ای بود که در شب عروسی وقتی از پدر جدا می‌شد، از او شنید.

- «ستاره! دلم برات تنگ می‌شه.»

و این آخرین حرف مادر بود.

بلی و هوالخلاق العلیم

صدای تلفن می‌آید. نمی‌دانست آیا خدا قرآن خواندنش را قبول کرده یا نه. تمام ذهنش دور از اینجا بود. اما همان خواندن و دیدن آیات برایش آرامش می‌آورد. بی‌توجه به تلفن ادامه داد:

فسبحان الذی بیده ملکوت کل شئ.

صدای تلفن اما، باز هم طنین‌انداز بود. ناگهان به یاد کیوان افتاد. شاید از پدر و مادر خبری به دست آورده باشد. به سمت تلفن دوید، اشتباه بود. ناامیدتر از قبل به سراغ قرآن رفت.

والله ترجعون

صدق اله... العلی العظیم

صدای در آمد، صدای باز شدن در، صدای قدمهای کسی بر روی پلکان و صدای کسی که گفت:

- «ستاره! مامان و بابا سالمن.»

نگاهش هنوز به قرآن بود: «وای... خدایا...!»

باد هنوز می‌وزید و ورقه‌های قرآن را نوازش می‌کرد. تنها چیزی که می‌دید، اشک بود. نشست و بر خاک خدا به سجده رفت.

قرآن هنوز باز بود... ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

پسرم‌رو از قربانی شدن نجات بدهم! و اما برای اینکه ثابت کنم خلیل قاتله و نه ایوب، به دو نکته اشاره می‌کنم؛ اول اینکه طبق تایید پزشک قانونی، نادر توسط کسی با ضربه‌های قیچی کشته شده که «چپ دست» بوده، درحالی که ایوب راست دسته، اما خلیل از همان سالها قبل چپ دست بود! و اما اگر این مدرک برای دادگاه مستدل نیست، توجه شما را به نتیجه آزمایشگاه جلب می‌کنم که لای ناخنهای مقتول، چند تار مو از صورت خلیل پیدا شده! از همه اینها گذشته، حالا نوبت خود ایوب است که نظرش‌رو بگه که آیا قاتل هست یا نه؟ اما قبل از این حرف باید بداند با حرفی که می‌زنه، بین من و پدرش یکنفر را باید انتخاب کند...

حرفهای مادرم که تمام شد، تازه معنی حرفهایی راکه پدرم در مورد زن و اقتدار مرد می‌گفت - در دوران کودکی - فهمیدم و در وجودم تنفر شدیدی نسبت به پدرم احساس کردم و...

○

من تنها کاری که کردم آن بود که با پرداخت پول خون «نادر انیشتن» مانع از اعدام پدرم شدم. او اما - همانطور که خودش پیش‌بینی کرده بود - بیشتر از ۶ ماه نتوانست در زندان زنده بماند و یکروز که بجای هروئین «گچ» به او فروخته بودند، داخل زندان مرد!

و اما مادرم، او یک فرشته است، فرشته‌ای که برای نجات من پیدا شده است. او در یک سال گذشته تمام کار و زندگی‌اش را رها کرده و فقط کنار من نشست تا راه و رسم زندگی کردن، انسان بودن و از لجنزار گریختن را به من بیاموزد. ماه قبل من به مدرسه برگشتم، به مدرسه‌ای دیگر، با آدم‌ها و فضایی دیگر که حالا هیچکس مرا به عنوان فرزند «خلیل آرسن‌لوپن» نمی‌شناسد، بلکه حالا من پسر یک خانم وکیل هستم... خانم وکیلی که عاشق مجله «اطلاعات هفتگی» است، به من گفت: «همیشه فکر می‌کردم یکروز هم زندگی من میشه سوژه «داستان زندگی»، پس حالا براشون بنویس داستان زندگیمان را»! و من نیز نوشتم.

همراه با یک کتاب رایگان!

مجموعهCD های « استاد عشق »

چگونه دیگران را عاشق خود کنید؟

How to make anyone fall in love with you

همه‌ی افراد دوست دارند جایگاهی در قلب دیگران داشته باشند. برای دستیابی به این منظور، باید دانست که چگونه می‌توان افراد را جذب خود کرد. در واقع تکنیک‌هایی وجود دارند که به شما کمک می‌کنند تا برقلب دیگران حکومت کنید و به قول معروف هرکسی را که خواستید به عشق خود دچار کنید.

جذابیت باعث عشق می شود

CDهای استاد عشق راز و رمزهای جذابیت و عشق‌ورزی را به ما می‌آموزد. با این CD ها در می یابیم که چگونه در قلب دیگران نفوذ کنیم. استاد عشق به خواننده می‌آموزد که در روابط خود با دیگران چگونه جذاب و دلربا باشد.

چگونه ابراز عشق کنیم؟

برای آن که دیگران را از عشق خود آگاه کنیم چه باید کرد؟ اغلب شما وقتی درگیر مسایل عاطفی و عاشقانه می‌شوید، می‌خواهید بدانید که ابراز عشق و علاقه از طرف مقابل، حقیقی است یا غیرحقیقی؟ برای تشخیص حقیقی بودن عشق تکنیک‌های ساده‌ای وجود دارد که در این مجموعه، با آن‌ها آشنا می‌شوید.

چگونه مجموعه استاد عشق را تهیه کنید؟

شما می‌توانید جهت خرید این مجموعه استثنایی (شامل ۵عدد CD و یک کتاب رایگان منحصر بفرد) مبلغ ٦٥٠٠ تومان (بابت ۵عدد CD + کتاب) + ۵۰۰ تومان هزینه پست سفارشی را با مراجعه به نزدیک‌ترین شعبه‌ی بانک ملت، به شماره حساب جاری ٤١٢٨٤ نزد بانک ملت شعبه‌ی سنایی تهران به نام آقای شهرزاد واریز کنید و اصل رسید حواله را با پست سفارشی یا پیشتاز به نشانی موسسه‌ی فرهنگی - انتشاراتی شوکا ارسال کنید.

تهران - بالاتر از فلکه دوم شهران - شماره ٨٩ - طبقه سوم واحد ٤ - موسسه فرهنگی انتشاراتی شوکا

ضمنا حتما پشت فیش بانکی بنویسید: مربوط به خرید پستی مجموعه « استاد عشق »

این آثار بلافاصله با پست سفارشی برای شما ارسال می‌شود.

با مجموعه استاد عشق، عشق واقعی را تجربه کنید و اینCDها را به کسانی که دوستشان دارید هدیه بدهید.

در تهران ، جهت دریافت از طریق پیک با تلفن ۴۴۳۰۱۲۸۸ موسسه فرهنگی و انتشاراتی شوکا تماس بگیرید و CD ها را در محل مورد نظر خود، یک ساعته دریافت نمایید.

غیبت و دوری کم، عشق را استوار می کند و غیبت زیاد عشق را می کشد • میرابو

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۵۲

۱ـ سید محمد علوی از تهران
۲ـ محمد بهشتی از سقز

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

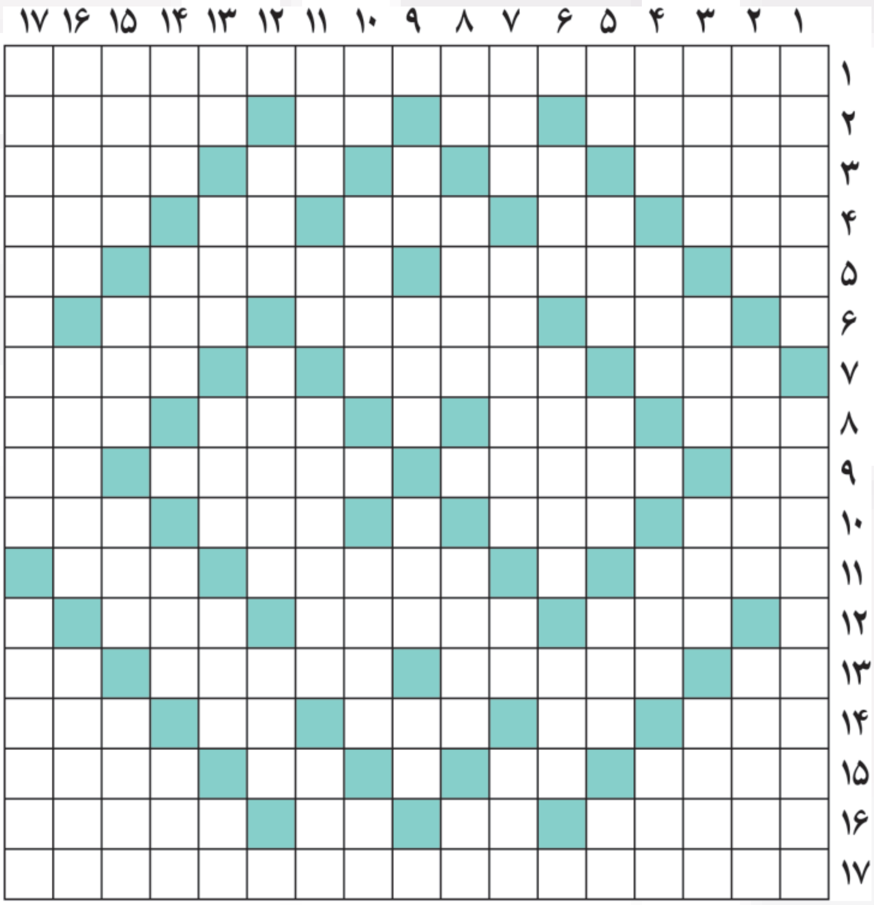

افقی:

۱ـ از آثار معروف نویسنده آمریکایی، پاسوس
۲ـ حاضر - پایتخت فراری - حرف فاصله - کلمه‌ای که با کلمه دیگر در معنی شریک باشد
۳ـ کدر - ام‌الخبائث - نفی عرب - اسلحه
۴ـ فوری - رود اروپایی - سگ - از موجودات فرازمینی - نامی زنانه
۵ـ روستا - از مواد شوینده سر و بدن - رساندن نامه یا پیام - واحد بازی تنیس
۶ـ اثر پا - بالا رفتن - پایان شب
۷ـ از اقوام ایرانی - از جوایز معروف سینمایی - ترتیب
۸ـ خوشحال - رایگان - از لوازم سفر - خوردنی حرام
۹ـ خیس - ستوده شده - ستون‌ها - سنگریزه
۱۰ـ همسایه شمالی - جوهر مرد - محاسبه نجومی - از گلهای خوشبو
۱۱ـ سقف مسجد - برگزیده - پرنده‌ای کوچک از تیره سبک بالان
۱۲ـ دوری - مازاد - نفرت
۱۳ـ اصطلاحی در رایانه و اینترنت - وجه آب مصرفی - دردمند - طول عمر
۱۴ـ قبل - از علامات جمع - سر، کله - راه میان‌بر - از آنطرف پایتخت سوئیس
۱۵ـ نفرین کردن - همسر مرد - مادر عرب - سخن گفتن
۱۶ـ غیرجایز - کاکل آدم یا اسب - جسر - کوشش
۱۷ـ فیلمی معروف از کارگردان نامی جهان الیا کازان

عمودی:

۱ـ گاوباز - نام دیگر زرافه
۲ـ از اسیدهای معده - بزرگترین رود ایران - کسی که از کار ناشایست ننگ ندارد
۳ـ روان - حاصل آسیاب - علت - سبیل
۴ـ دسته - درخشنده - نیایش - فرزندزاده
۵ـ کلمه درد - سر نگفتنی - ماده معطر از آهوی نر - شیشه کوچک - واحد سطح
۶ـ کلمه شیطانی - اندیشه‌ها - پرنده شکاری
۷ـ کلمه تصدیق فارسی - کاشف میکروب هاری - آفرین - پیامبر
۸ـ دریای عرب - جوش چرکی برجسته - سیرکننده - عضو تنفسی
۹ـ گچ بتونه - درخت انگور - جمع رأی - اشاره به دور
۱۰ـ کتف و شانه - شکافنده - نشانی - مملو
۱۱ـ دارایی - حرف همراهی - مرز و بوم - میوه تلفنی
۱۲ـ هنگام مرگ - استوار کردن - بزه
۱۳ـ خون - آتش - از درختان همیشه سبز - قله - بدن
۱۴ـ زنگ - تفکر و تامل کردن - بدبوی پرخاصیت - از انواع سوره‌های قرآن مجید
۱۵ـ شیفته - توانایی - هذیان‌گویی - منتقد
۱۶ـ سقز اسانس دار - ریزش آب از بلندی - یکپارچه
۱۷ـ از آثار معروف عبدالرحمن جامی - سن رشد

طراح: داود بازخو

حل جدول شماره ۳۲۵۲

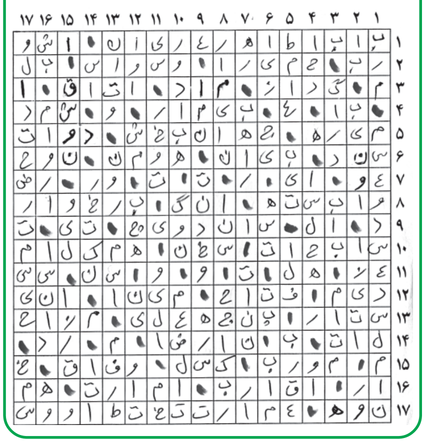

جدول سودوکو ۳۲۶۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۶			۲		۸	۵		۷
		۱						
					۷			
				۶			۲	
	۹							۶
۲		۶			۳			
			۹			۲		
					۲			۱
	۲	۹		۸		۷		

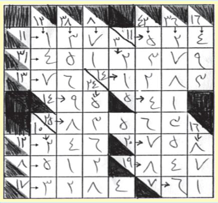

جدول سودوکو ۳۲۵۲

برنده این شماره
سیمین سلطانی از تهران

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

دو تصویر مشابه!

این ۶ تصویر، ظاهراً شبیه به نظر می‌رسند، اما در میان آنها تنها دو تصویر کاملاً به یکدیگر شباهت دارند. آیا می‌توانید این دو تصویر شبیه را پیدا کنید؟

1
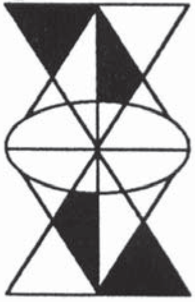

2
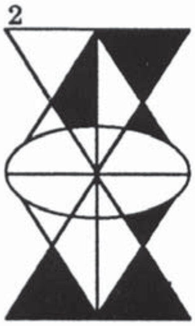

3
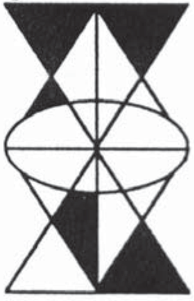

4
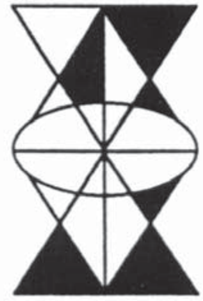

5
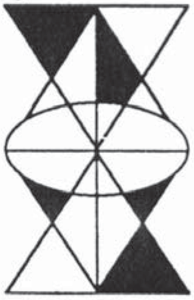

6
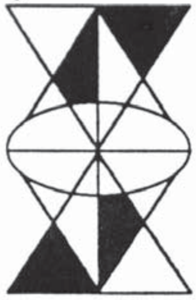

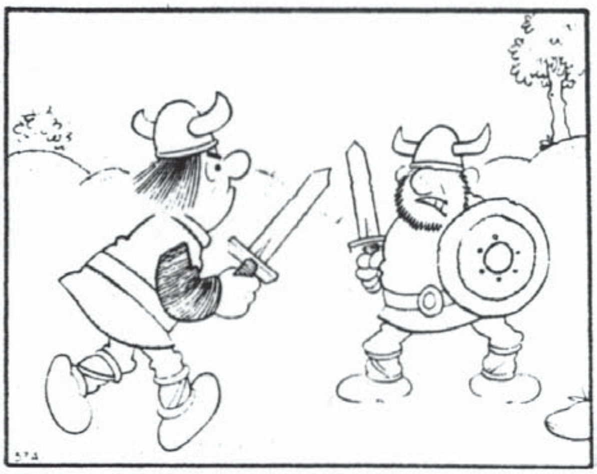

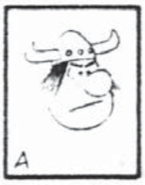
A

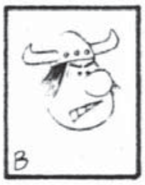
B

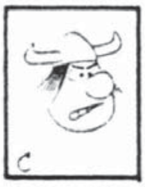
C

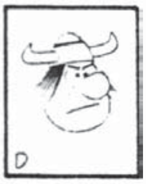
D

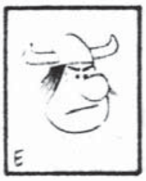
E

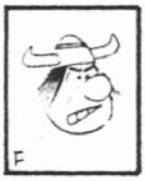
F

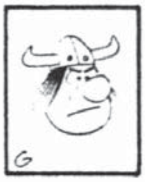
G

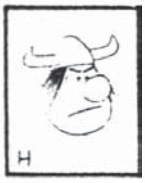
H

نبرد وایکینگ ها!

این دو آدم عهد بوق، مشغول نبرد با هم هستند. چهره یکی از آنها را در هشت تصویر کوچک زیر که با حروف لاتین مشخص شده‌اند می‌بینید. دوتا از این چهره‌ها عیناً شبیه یکدیگرند. آیا می‌توانید این دو چهره کاملاً شبیه را پیدا کنید؟

کدام جعبه؟

در اینجا سه جعبه می‌بینید که با شماره مشخص شده‌اند و در قسمت پایین تصویر، حالت باز شده یکی از این جعبه‌ها نمایش داده شده که روی آن علامت دلار، یک بیضی و یک مستطیل دیده می‌شود. آیا می‌توانید بگویید این شکل، متعلق به کدام‌یک از سه جعبه بالا است؟

پاسخها در صفحه ۵۵

1.
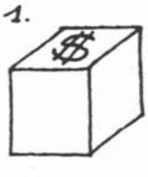

2.
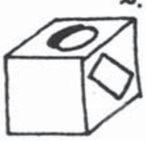

3.
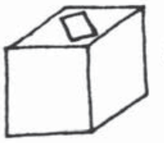

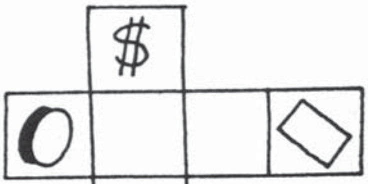

آیا می دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ گویید؟

۱- رنگدانه گویچه‌های سرخ چه نامیده می‌شود؟

۲- در فیلم «جنایت در قطار سریع السیر شرق» تاکنون چند تن از بازیگران مشهور سینمای جهان در نقش «هرکول پوآرو» کارآگاه معروف آثار «آگاتا کریستی» ظاهر شده‌اند. آیا می‌دانید در فیلمی که در سال ۱۹۷۴ میلادی از این داستان ساخته شد کدام بازیگر ایفای نقش کرد؟

۳- کدام کشور در ساختن موشک «آریان» نقش عمده داشت؟

۴- دریای مرده یا «بحرالمیت» در کجا واقع است؟

۵- «بانوی زیبای من» اثر کدام نویسنده ایرلندی است؟

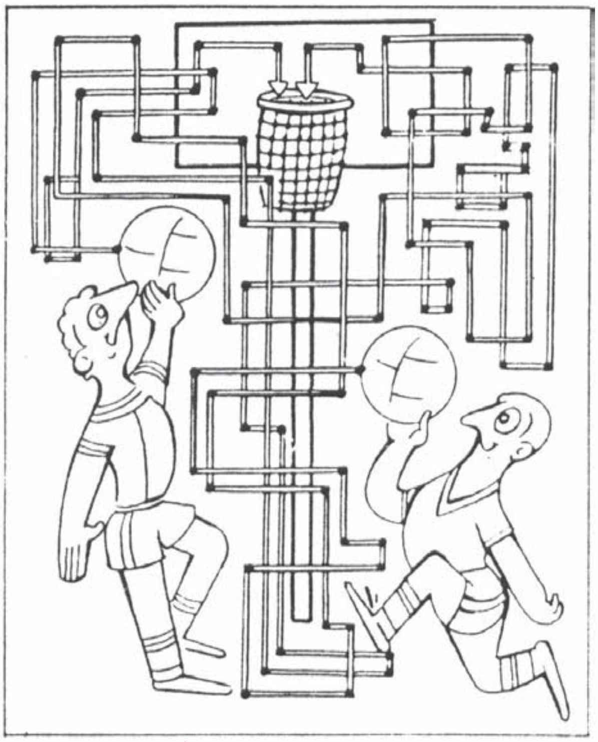

ماز بسکتبال!

با پیمودن این مسیر پرپیچ و خم، آیا می‌توانید بگویید کدام‌یک از این دو بازیکن بسکتبال موفق به پرتاب توپ خود به درون سبد خواهد شد؟

دلیر کسی را گویند که همه کار و کردار وی برخاسته از خود باشد

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa@yahoo.com

امید زندگانی بازیگر و مجری تلویزیون در گفت و گو با جنگ هنر

آرزویم رسیدن به آرامش است

بسیار خونگرم، ساده و صمیمی است و این مساله شاید بازمی‌گردد به اصالتش که اهل جنوب کشور یعنی آبادان است. البته او متولد تهران است و ۳۷ سال دارد، کارش را از سال ۱۳۶۱ با تئاتر آغاز کرده و بعد به بازیگری پرداخته. با اینکه خودش فکر نمی‌کرد روزی مجری شود، اما کار مجری‌گری او مورد توجه مردم قرار گرفت.

امید زندگانی فرزند هنرمند موفق عرصه موسیقی، شادروان سیاووش زندگانی است، مرحوم سیاووش زندگانی دوست داشت که فرزندانش پزشک شوند، اما این اتفاق نیفتاد.

گفت‌وگو از: سیما و سیمین حسنی

◆ **آقای زندگانی از خودتان بگویید.**

◆ امید زندگانی را ۳۷ سال است که می‌شناسم، یک برادر کوچک‌تر از خودش دارد به نام امین که ۴ سال با او تفاوت سنی دارد، یک پدر خوب داشت که ۲ سال است او را از دست داده و هم‌اکنون با مادر زندگی می‌کند، فراز و نشیب زندگی او زیاد بوده و غم‌های او بیشتر از شادی‌هایش بوده، فوق دیپلم الکترونیک و لیسانس بازیگری دارد و دانشجوی رتبه سوم فوق‌لیسانس بازیگری است. گویندگی، بازیگری و موسیقی از جمله کارهای اوست.

◆ **بازیگری را از کجا شروع کردید؟**

◆ بازیگری را از تئاترشهر شروع کردم، ضمناً سال اول دبیرستان (هنرستان) بودم که برای تماشای تئاتر با یکی از دوستانم به تئاترشهر رفتیم و پس از آن به‌کار بازیگری علاقه‌مند شدم.

◆ **اولین کار حرفه‌ای شما در زمینه تئاتر چه زمانی بود؟**

◆ اولین حضور من در عرصه بازیگری، نمایشی بود به کارگردانی هادی مرزبان که در سال ۶۱ با نام فریاد در سالن قشقایی اجرا شد. و من در کنار جلیل فرجاد، اکبر سنگی و آتش تقی‌پور با حرفه بازیگری آشنا شدم.

◆ **بابت اولین کار خود چقدر دستمزد گرفتید؟**

◆ بعد از دو ماه و نیم تمرین و حدود ۳۰ جلسه اجرا، دستمزدی که گرفتم ۹۰ هزار ریال یعنی ۹ هزار تومان بود.

◆ **در این حرفه به دنبال چه هدفی هستید؟**

◆ هنر را نمی‌شود حرفه تلقی کرد، چون پایه اولیه‌اش داشتن جوهری عاشقانه است که هر فردی باید در این زمینه داشته باشد، درست مثل بچه‌ها. وقتی بچه‌ای با اسباب بازی‌هایش بازی می‌کند عاشقانه با آنها همراه می‌شود، من هم به دنبال این هستم که همیشه بچه باقی بمانم و کودک درونم را به عنوان بازیگر، بازی کنم و حالا دارم دستمزد کودک درونم را به عنوان بازیگر می‌گیرم.

■ من هیچ وقت فکر نمی‌کردم مجری شوم و کار اجرای من مورد لطف مردم قرار بگیرد

◆ **پیشنهاد انتخاب چه نقشی را بیشتر قبول دارید؟**

◆ این بستگی به وضعیت مالی دارد، خیلی از هنرمندان وقتی که جیبشان پرپول و در صدر جدول هستند، در عرصه بازیگری انتخابشان سخت می‌شود، یعنی مشکل‌پسند می‌شوند و دلشان می‌خواهد برگزیده کار کنند، ولی وقتی که به رتبه‌های سوم و چهارم می‌رسند یا از نظر خودشان به ورطه فراموشی سپرده می‌شوند، دیگر نقش برایشان مهم نیست و فقط حضور برایشان اهمیت دارد. اما من همیشه فکر می‌کنم بازتاب کار من دربین مردم و صاحبنظران و نشریه‌هایی همانند مجله «اطلاعات هفتگی» به شکلی بوده که با یک اسکناس یا دو اسکناس هم کار خلاقانه‌ای را توانسته‌ام انجام بدهم، برای من حجم کار و طول زمان بازی مهم نیست، بلکه کیفیت کار برایم اهمیت دارد.

◆ **آیا بیننده کارهای خودتان هستید؟**

◆ من بازتاب کارهای خودم را در مردم و نظرات و انتقادات آنها دنبال می‌کنم.

◆ **تا به حال شده نقشی را بازی کنید که با شخصیت واقعی شما عجین شده باشد و روی شما تاثیر بگذارد؟**

◆ بله. سریالهایی مثل **بازگشت به خانه** که سال ۷۵ تهیه شده و در این مجموعه من نقش جوانی را بازی کردم که علاقه‌مند به رفتن به خارج از کشور بود یا در سریال **فردا دیر است** که نقش یک فرد کلاهبردار را بازی کردم که خودش را به جای افراد خارجی جا می‌زد و از خانواده‌های پولدار اخاذی می‌کرد، درحالی که خودش انسان باهوش و زیرکی بود و می‌توانست این هوش و ذکاوت را در جهت مثبت به‌کار گیرد، ضمناً من بعد از ایفای این نقش‌ها مدتها دچار افسردگی شده بودم.

◆ **چرا اینقدر هیجان را دوست دارید. آیا در کودکی هم بازیگوش و اکشن بودید؟**

◆ در کودکی خیلی پرتحرک بودم و الان هم زیاد تغییری نکرده‌ام. مسافرت را خیلی دوست دارم، همه برای تفریح به جزیره کیش می‌روند اما من دوره غواصی و تصویربرداری زیر آب را در کیش گذراندم و کارت بین‌المللی گرفتم. دوره‌های ناجی اورژانس دریایی را هم گذراندم و مدارکش را هم گرفتم. ممکن است دوباره به کیش بروم و دنیای زیر آب را تجربه کنم، ضمناً اتومبیل‌رانی، خلبانی، چتربازی و کارهای هیجانی را هم خیلی دوست دارم، ولی گاهی دوست دارم در گوشه‌ای بنشینم و دیوان حافظ را بخوانم و فیلم رمانتیک ببینم.

◆ **در مجموع امید زندگانی چه نوع آدمی است؟**

◆ آدمی بسیار عاطفی و احساساتی هستم، نه حساس، ضمناً هیجان زندگی را دوست دارم.

◆ **سخت‌ترین پلانی که در آن ایفای نقش کردید چه پلانی بود؟**

◆ سریال بازگشت به خانه که در کشور اوکراین فیلمبرداری شد، یکی از سخت‌ترین کارهای من بود، چون در سرمای طاقت‌فرسای آن کشور، سرما را با تمام وجود حس کردیم، ضمناً از سرمای شدید زیر لباسهایمان گرمکن‌های ضخیم سربازی می‌پوشیدیم و ساعت ۵ صبح بیدار می‌شدیم و تا ساعت ۵ بعدازظهر کار می‌کردیم.

◆ **کار اجرا را دوست دارید یا بازیگری را؟**

◆ من هیچ وقت فکر نمی‌کردم مجری شوم و کار اجرای من مورد لطف مردم قرار بگیرد. وقتی این اتفاق افتاد، هم خوشحال شدم و هم ناراحت.

◆ **چرا؟**

◆ خوشحال شدم به دلیل اینکه توانستم نظر مردم را جلب کنم، غمگین شدم به این دلیل که ارائه کار ما در کشورمان کار هنری تلقی نمی‌شود، خود مجری‌های عزیز تلویزیون ما هم کارشان را کار هنری تلقی نمی‌کنند و خودشان را بلندگوی تبلیغات شبکه می‌دانند.

◆ **در این زمینه چه دیدگاهی دارید؟**

◆ من معتقدم که کار اجرا یکی از سبک‌های بازیگری است، یک مجری خوب، باید عواطف ملی و فرهنگ کشورش را با تمام احساسات بازی کند، یعنی باید به روز باشد. باید خوشحالی مردم را بازی کند، باید غم مردم را به نمایش بگذارد، به نظر من کار اجرا یکی از شاهکارهای بازیگری است، اگر مجری‌های ما به این مهم توجه نشان دهند، مسلماً تاثیرگذار خواهند بود.

◆ **یعنی منظورتان مجری - بازیگر است؟**

◆ بله دقیقاً، با توجه به مواردی که به آن اشاره کردم،

اگر مجری آن مسائل و نکات را رعایت کند، ما هم یک مجری - بازیگر در کشورمان خواهیم داشت.

◆ **در مورد نقش خود در مجموعه تلویزیونی پرواز در حباب توضیح دهید؟**

◆ در این کار افتخار همکاری با سیروس مقدم را داشتم و در آن، نقش یک افسر نیروی انتظامی را بازی می‌کنم. من سعی نکردم در این نقش، از یک ماموور نیروی انتظامی تیپ بسازم.

◆ **اگر بخواهید فیلمنامه‌ای بنویسید در چه زمینه‌ای خواهد بود؟**

◆ چالشهای یک هنرمند را با جامعه منعکس می‌کنم و اینکه یک هنرمند چه جایگاهی در جامعه و حرفه ما چه تاثیری بر زندگی مردم دارد، ضمناً علاوه بر این موارد، مسائل و فشارهای زیرپوستی را که یک هنرمند در جامعه شرقی مثل ایران دارد، انعکاس می‌دهم.

◆ **در این حرفه آیا به ایده‌آل‌های مورد نظر خود رسیده‌اید؟**

◆ من یکسال است که به آرامش نسبی رسیده‌ام و کمی هم نگرانی دارم که آیا می‌توانم این آرامش نسبی را حفظ کنم و توسط آن به ایده‌آل‌های خودم برسم، چون فکر می‌کنم رسیدن به ایده‌آل‌ها آرامش می‌خواهد. درواقع سرمایه آرامش هم این است که بتوانم توجه دقیق و منتقدانه مردم کشور عزیزمان را که بیننده کارهای ما هستند حفظ کنم.

◆ **برای اینکه رابطه‌ای قوی با مردم داشته باشید چه می‌کنید؟**

◆ فقط سعی می‌کنم صادق باشم.

◆ **برای بهتر شدن کارهای خود چه روشهایی دارید؟**

◆ سعی می‌کنم با مردم صمیمی و صادق باشم و بیننده را باور کنم و قبل از اینکه هر کاری را روی صحنه ببرم، چندین بار خودم از بیرون ببینم و اینکه بدانم بیننده مرا چگونه تجسم می‌کند.

◆ **چگونه از اوقات فراغت خود استفاده می‌کنید؟**

◆ ورزش می‌کنم، فیلم می‌بینم، ساز می‌زنم و کارهایی را برای آلبومم انجام می‌دهم.

◆ **عنوان آلبومتان چیست؟**

◆ عنوان آن شب و خیال و خاطره است.

◆ **در حرفه خود به چه چیز ارزش می‌دهید؟**

◆ دوست دارم هر کاری را درست و به موقع انجام دهم و در کارم موفق باشم.

◆ **یک تعریف خلاصه از زندگی بگویید.**

◆ اوریانا فالاچی می‌گوید: زندگی جنگ است و دیگر هیچ! خیلی از آدمها هم می‌گویند زندگی عشق است و دیگر هیچ، اما من می‌گویم زندگی در یک کلمه خلاصه نمی‌شود، هر زمان احساس کنی لذت می‌بری و خوشبختی در کنار توست و کسی را هم دعوت کنی که هنگام خوشحالی تو با تو خوشحال شود، خوب زندگی کرده‌ای. جهان هستی بر این اساس پایه‌ریزی شده که همه انسانها از داشته‌های واقعی یکدیگر لذت ببرند بدون اینکه نسبت به هم فخر بفروشند و ریا کنند.

◆ **زیبایی زندگی را در چه چیزی می‌بینید؟**

◆ در واقعی نگاه کردن به زشتی‌ها و سختی‌ها.

◆ **جالب توجه‌ترین شایعه‌ای که تا به حال در مورد خودتان شنیده‌اید چه بوده است؟**

◆ شنیدم می‌گویند امید زندگانی دوتا بچه دارد!

◆ **مگر نداری؟**

◆ نه یک تجربه تلخ در زندگی داشته‌ام که جبران نشده و قرار است که جبران شود.

◆ **یعنی ازدواج نکرده‌اید؟**

◆ نه ازدواج نکرده‌ام - شایعات معمولاً برای افرادی مثل ما همیشه وجود دارد و عکس العمل یا واکنشی نمی‌توانیم نشان بدهیم.

◆ **از چه چیزی با اطمینان دفاع می‌کنید؟**

◆ از حقیقت.

◆ **زیباترین آرزوی شما کدام است؟**

◆ فرزندی که در آینده خواهم داشت تا علاقه‌های قشنگم را به پایش بریزم.

◆ **بزرگترین عیب و نقطه ضعف شما چیست؟**

◆ نمی‌توانم خیلی خوش قول باشم.

◆ **از چه چیزی می‌رنجید؟**

◆ از دروغ، نامردی و بی‌معرفتی.

◆ **آرامش را در چه چیز می‌دانید؟**

◆ اینکه هفته‌ای یکبار بتوانم بروم غواصی یا ماهیگیری.

◆ **گفتید که مسافرت را خیلی دوست دارید، اما نگفتید که دوست دارید به کجا سفر کنید؟**

◆ دوست دارم بندر مارسی، مجمع الجزایر قناری و سواحل هاوایی و بیروت را از نزدیک ببینم.

■ یک مجری باید به روز باشد و غم و شادی مردم را به نمایش بگذارد

◆ **تاکنون از شکست وحشت داشته‌اید؟**

◆ بله در جریان مسابقات اتومبیل‌رانی هنرمندان که اخیراً برگزار شد، من خیلی دلم می‌خواست که اول بشوم.

◆ **نشدید؟**

◆ نه، ترسیدم! ترس باعث شد آخرین لحظه‌ای که داشتم اول می‌شدم، سوم بشوم.

◆ **چرا؟**

◆ همان لحظه احساس غرور به من دست داد، پاهای من هم آسیب دیده بود و خسته هم بودم و در یک سبقت نابجا، رقیب از من جلو زد و در مجموع سوم شدم.

◆ **نفرات اول و دوم چه کسانی بودند؟**

◆ اول حمید خندان - دوم هادی کاظمی و سوم هم من. ولی دوره قبل همین مسابقات، من اول شدم.

◆ **تاثرگذارترین افرادی که باعث به‌وجود آمدن شخصیت امید زندگانی شدند چه کسانی بودند؟**

◆ نادر رجب پور در شکل‌گیری هدفهایم، مادرم که امید را به من هدیه داد و خاله‌ام که باعث وارد شدن من به دنیای موسیقی شد.

◆ **به شهرت و خدمت فکر می‌کنید یا ثروت و خدمت؟**

◆ به شهرت و خدمت، چون در فرهنگ کشور ما کسی که مشهور است درآمد بیشتری هم خواهد داشت.

◆ **آرزویتان درنهایت چیست؟**

◆ رسیدن به آرامش.

◆ **چند مورد از کارهایتان را برای ما بگویید؟**

◆ آخرین کار تئاتر من نمایش ایرنا بود به کارگردانی برومند که با بهاره رهنما در این نمایش حضور داشتم، بعد از آن کار، فیلم سینمایی به نام پسران آجری به کارگردانی آقای مجید والی‌زاده، سریال نرگس کار سیروس مقدم و سریال پرواز در حباب کار سیروس مقدم، فیلم سینمایی فراری کار رضا جعفری، چای دورنگ کار قوی‌دل و...

◆ **کدام کار خود را بیشتر می‌پسندید؟**

◆ سریال فردا دیر است و سریال بازگشت به خانه.

◆ **به مرگ هم فکر می‌کنید؟**

◆ بله، هر وقت زمان مرگ من فرا برسد، به‌راحتی این واقعیت را می‌پذیرم و مرگ را نزدیک به خودم می‌دانم، مشکلی با مرگ ندارم، چون خیلی از من دور نیست که بخواهم بگویم رویا است.

◆ **آیا شما در کار هنر از کسی هم الگو می‌گیرید؟**

◆ از هنرپیشه‌های خارجی هانتر لاپیز و جانی دپ و از هنرپیشه‌های ایرانی علی نصیریان را خیلی دوست دارم.

◆ **کمی از برادرتان امین زندگانی بگویید. او که از شما کوچکتر است چگونه به این عرصه وارد شد؟ آیا شما در این زمینه به او کمک کردید؟**

◆ پدر من خیلی مشوق این کارها نبود و من خودم وارد این حرفه شدم و امین را هم تشویق کردم. پدرم دوست داشت که من و امین پزشک بشویم، ولی نشدیم!

◆ **بیشتر به چه چیزهایی فکر می‌کنید؟**

◆ به اینکه امسال بیکار می‌مانم یا نه و اینکه بهترین کار به من پیشنهاد می‌شود و من هم از عهده انجام آن به خوبی برمی‌آیم یا نه؟

◆ **از چه چیزی یا چه کسانی حساب می‌برید؟**

◆ اول از خدا در تمام لحظه‌ها، دوم از خودم و سوم از کارگردان.

◆ **حرف دلتان را به چه کسی می‌گویید؟**

◆ به کسی که از من سوءاستفاده نکند.

■

شجاعت بزرگترین معرف انسانیت است

دانیل وبستر

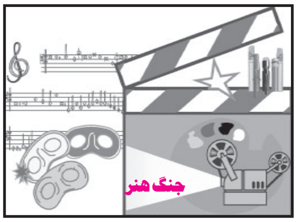

چند نکته یک اشاره

محمدرضا لطفی

مشکلی به نام پخش و تبلیغات در سینما

وقتی کالایی مراحل تولید را طی کرد و ساخته شد، باید آن کالا به دست مصرف‌کننده برسد و این امکان‌پذیر نمی‌شود، مگر با عبور از جاده‌ای به نام تبلیغات.

استفاده از روش‌های مختلف درواقع بستگی به هنر تبلیغ کننده و پخش‌کننده کالا دارد. وقتی کالایی برای عرضه به مردم تولید می‌شود، تهیه‌کنندگان آن کالا دست به دامن متخصصانی به نام پخش‌کننده می‌شوند و این پخش‌کنندگان با شناختی که از مردم دارند، اقدام به تبلیغ می‌کنند.

کالاهای هنری هم در همین راستا قرار می‌گیرند، وقتی نام کالایی هنری به گوش می‌رسد، محصولاتی مانند فیلم، عکس، پیکره، کتاب و... در ذهن تداعی می‌شود، این تصویر ذهنی کاملاً هم درست و بجاست، اما به‌راستی ما در زمینه معرفی محصولات هنری چه گامهایی برداشته و در این زمینه در کجای دنیا ایستاده‌ایم و چه مقدار از بودجه هنری و فرهنگی کشور صرف شناساندن این نوع محصولات به مردم می‌شود؟

یک نظریه در مورد محصولات هنری در آمریکا این است که **دو برابر هزینه صرف شده برای خلق یک اثر هنری، باید صرف تبلیغ آن اثر و شناساندن آن به مردم شود.**

تبلیغ محصولات هنری، مساله‌ای است که از دیرباز در کشور ما مورد سوال بوده و تا به امروز هم هیچکس پاسخ روشنی برای آن پیدا نکرده است.

شما فکر می‌کنید ما چرا در تبلیغ این نوع محصولات تا این حد ضعیف و عقیم هستیم. ما واقعاً در این زمینه چه چیزی کم داریم؟ این وضعیت در سینما بسیار اسفبارتر و وخیم‌تر است. درواقع، پخش فیلم‌های سینمای ما در مرحله جنینی است، در دانشکده‌های سینمایی کشورهای صاحب صنعت سینما، گرایش بسیار جدی و پیگیری در دایره تبلیغات سینما وجود دارد و دانشجویان در آنجا یاد می‌گیرند که چه فیلم‌هایی را چگونه به مردم معرفی کرده و برای هر فیلم با توجه به موضوع آن و قشر استقبال‌کننده از فیلم، چگونه مردم را برای دیدن و خرید بلیت فیلم ترغیب کنند.

یکی از سینماگران در زمانی که فیلم «ژوراسیک پارک» در لندن روی پرده بود، به آنجا سفر کرده بود و می‌گفت: تبلیغ فیلم به‌گونه‌ای بود که فرد در لحظاتی که در شهر راه می‌رفت یا حتی تلویزیون تماشا می‌کرد، به یاد این فیلم می‌افتاد و بالاخره تصمیم می‌گرفت که فیلم را ببیند.

اما پخش‌کنندگان ما چه می‌کنند؟ شاید بتوان نام آنها را واسطه بین تهیه‌کننده و سینمادار گذاشت نه پخش‌کننده!

تبلیغات در سینمای جهان انواع گوناگونی دارد و جزء رشته‌های دانشگاهی کشورهای پیشرفته است، اما در کشورمان، نهایت کار پخش‌کننده یک فیلم سینمایی، چند مورد تبلیغ مطبوعاتی و چند بیلبورد و چند نوبت تیزر تلویزیونی و آنونس سینمایی است. انگار که هیچ روش دیگری وجود ندارد که صدالبته وجود دارد، اما پخش‌کننده‌های سینمای ما دانش و تجربه آن را ندارند. متاسفانه پخش‌کنندگان ما از روش‌هایی استفاده می‌کنند که در زمان قدیم، پخش‌کنندگان فیلم‌های «چارلی چاپلین» از آن استفاده می‌کردند.

امروزه این نکته را باید در نظر گرفت که وضعیت فعلی کشور با وضعیت چهل سال گذشته یا حتی ده سال گذشته بسیار فرق دارد. مخاطب امروز قادر است با فشار یک دکمه رایانه و با کمک اینترنت، همه اطلاعات روز دنیا را به دست آورد. او قادر است به وسیله «دی.وی.دی» و ویدیوهای پیشرفته، فیلم‌های روز دنیا را با کیفیتی بالا و اغواکننده تماشا کند. همچنین، این مخاطب می‌تواند در شش - هفت شبکه تلویزیونی که سطح کیفی آن در مقایسه با چند سال گذشته بسیار بالا رفته است، سریال‌های رنگارنگ و متعدد خارجی و داخلی را تماشا کند.

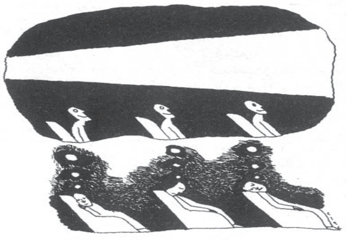

جالب اینکه همه موادی که در بالا ذکر شد، در محیط راحت و امن خانه امکان‌پذیر است، بنابراین واضح است در این وضعیت، پخش‌کنندگان سینمای ما چه وظیفه بزرگی بر دوش دارند که بتوانند با تبلیغات قوی، مخاطب را که در میان این امکانات رنگارنگ در خانه خود جا خوش کرده، دست به جیب کرده و به خیابان‌های دودگرفته و پرترافیک شهر بکشانند و راهی سینما کنند.

اما کدام یک از پخش‌کنندگان ما توانسته‌اند به این مهم دست یابند؟ چند درصد از آنها در این زمینه موفق عمل کرده‌اند؟ متاسفانه پخش‌کنندگان ما قدرت جذب مخاطب را ندارند و کارنامه موفقی را از خود به جا نگذاشته‌اند.

البته، در این آشفته بازار، انبوه مشکلات و نبود نوآوری‌ها در تبلیغات سینمایی یک مشکل دیگر هم وجود دارد که کار را از آنچه که هست سخت‌تر و پیچیده‌تر می‌کند و آن هم چیزی نیست جز نگاه سلیقه‌ای و اعمال نظر بی‌مورد مسوولان فرهنگی در مورد سینما.

برای اثبات این ادعا کافی است نگاهی به موارد اصلاحی و سلیقه‌ای در مواد تبلیغاتی بیندازیم. کارگردانی عنوان کرد که از میان ۲۸ عکس که برای استفاده در بیلبورد به وزارت ارشاد فرستادم، هیچ کدام مزین به مهر تایید نشد. یک کارگردان دیگر از اعمال سلیقه در عکس‌های تبلیغاتی شکایت می‌کرد و...

همه اینها مهر تاییدی است بر صحبت‌هایی که گفته شد. به‌راستی، چرا ما باید این‌گونه باشیم؟ اصلاً رسالت هنر چیست و رسالت‌های سینما کدام است؟

اگر از انصاف نگذریم، باید بگوییم که در میان هفتاد - هشتاد فیلمی که سالانه در کشورمان تولید می‌شود، فیلم‌های بسیار خوبی وجود دارد که تماشاگر را ناراضی از سالن سینما بیرون نمی‌فرستد، اما مساله اصلی این است که تماشاگر را چگونه باید برای دیدن این فیلم‌ها به سالن سینما کشاند؟ و اینجا است که هنر پخش‌کننده مشخص می‌شود و ما می‌فهمیم که پخش‌کننده باسواد و باتجربه چه تاثیری در فروش یا نفروختن فیلم دارد.

این نکته را باید پذیرفت که پخش‌کنندگان ما خیلی سرد و کم‌تحرک هستند. البته نباید همه تقصیرها را به گردن آنها انداخت، زیرا در این کم‌تحرکی و کم‌کاری، نظریه‌ها و سیاست‌های غیرمنسجم و غیراصولی مسوولان فرهنگی و سینمایی هم دخیل است. به کمک‌های دولتی در زمان تولید فیلم‌ها نگاه کنید! در طول سال چندین و چند فیلم در حوزه‌های دولتی ساخته می‌شود، اما مشخص نیست چرا دولت پس از تولید فیلم، دیگر فراموش می‌کند که اثری ساخته شده است و باید در معرض دید تماشاگر قرار بگیرد، نه اینکه راهی بایگانی شود. اصلاً چرا دولت به پخش‌کنندگان کمک نمی‌کند و فقط تهیه‌کننده را در مرحله تولید حمایت می‌کند؟

اینها بخشی از عواملی است که موجب می‌شود تبلیغات و پخش محصولات سینمایی ما دچار رکود شود و درجا بزنند.

با جراءت می‌توان عنوان کرد که تبلیغات و پخش فیلم‌های ما در طول سال‌های اخیر، هیچ تغییری نکرده و مواد تبلیغی امروز همان چیزهایی است که سالها پیش بوده، فقط با اندکی تغییر جزیی. اگر همه اینها را کنار بگذاریم، در تاریخ سینمای ایران و پخش تبلیغات فیلم‌ها یک استثناء وجود دارد و آن استثناء چیزی نیست جز فیلم سینمایی «دوئل» ساخته احمدرضا درویش. عوامل فیلم «دوئل» برای ترغیب مردم به دیدن این فیلم، انواع وسایل تبلیغاتی شامل تقویم، سالنامه، روزشمار، دفترچه یادداشت و لیوان مخصوص این فیلم را تولید کردند و پوسترهای تبلیغاتی این فیلم روی بیلبوردهای شهر با دقت و ذوق فراوان و با کار گرافیکی عالی، مردم را برای دیدن این فیلم کنجکاو کرد.

پوشش مطبوعاتی برای این فیلم به صورت مطلوبی صورت گرفت. تیزرهای تلویزیونی فیلم در مناسب‌ترین زمان پخش شد و...

به‌راستی چرا برای دیگر فیلم‌های ما از این روش‌ها استفاده نمی‌کنند؟ حالا اگر نمی‌توانند در این حد تبلیغات و سرمایه‌گذاری در زمینه پخش کنند، دست‌کم می‌توانند صاحب فکر و برنامه‌ریزی و مدیریت باشند.

اما بهرحال آنها در زمان نمایش فیلم، دوباره از فرمول‌های قدیمی که چندین سال پیش نوشته شده است استفاده می‌کنند.

گشتی در دنیای خبرها

رامین ناصرنصیر در آیینه

رامین ناصرنصیر بازی در مجموعه تلویزیونی آیینه را آغاز کرد. آیینه قصه استراحتگاهی کوهستانی است. عموحبیب صاحب استراحتگاه است و مراد شاگرد اوست و...

آیینه در ۹۰ قسمت ۱۵ دقیقه‌ای از اواخر آذر پخش می‌شود. آیینه را نوید مهین‌دوست می‌سازد و دهقان‌نسب دیگر بازیگر آن است.

سالهای برف و بنفشه کشاورز

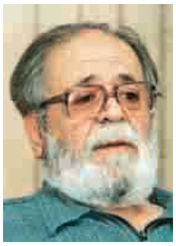

محمدعلی کشاورز درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی «سالهای برف و بنفشه» است.

این مجموعه را سعید سلطانی برای شبکه سوم سیما می‌سازد.

سام درخشانی، لاله اسکندری، آزیتا لاچینی، جهانگیر الماسی، شبنم قلی‌خانی، محسن قاضی مرادی و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند که تا به حال بیش از ۴۰ درصد کار جلوی دوربین رفته است.

خواستگاری محترم از لیلا اوتادی

فرهاد آییش، گوهر خیراندیش، یوسف تیموری، جمشید مشیری، لیلا اوتادی و غلامحسین لطفی بازیگران فیلم جدید داوود موثقی با عنوان خواستگار محترم هستند.

خواستگار محترم از مضمونی کمدی برخوردار است و قصه آن درباره پیرمردی است که پس از چهل سال به ایران برمی‌گردد و...

این فیلم در تهران تولید می‌شود.

کارناوال مرگ اول دی راه می‌افتد

بهرام رادان از اول دی ماه بازی خود در فیلم سینمایی «کارناوال مرگ» را آغاز می‌کند.

این فیلم را رضا اعظمیان با بازی رادان، فرامرز قریبیان، میرطاهر مظلومی، شهراد وثوقی، حسین سحرخیز، قاسم زارع، ژاله علو، روشنک عجمیان و... می‌سازد.

کارناوال مرگ را حبیب کاسه‌ساز تهیه می‌کند.

فیلم‌هایی که دیده نشدند

موقعیت مطلوب

بردیا سلیمی

موقعیت مطلوب (State of grace) -

کارگردان: فیلیپ جوآنو

خلاصه داستان: تری نونان (شان‌پن) پس از سالها به محله قدیمی خود بازمی‌گردد، محله‌ای در جنوب نیویورک که به آشپزخانه جهنم شهرت دارد. او با دوستان قدیمی و خلافکار خود روبرو می‌شود و رفاقت قدیمی او با جکی (گری اولدمن) دوباره جان می‌گیرد و همچنین عشق قدیمی او به خواهر جکی. اما یک راز ناگفتنی، همه چیز را به هم می‌ریزد: او یک پلیس تمام عیار شده است!

بازیگران: شان‌پن، گری اولدمن، اد هریس، رابین رایت، جان تورتورو، کلیر سیمپسون، دن رودریگوئز، آلن ترینیتی و...

یک داستان پدرخوانده‌ای با قهرمانان ایرلندی، فیلمی دیدنی با فیلمنامه‌ای بسیار پخته و هوشمندانه و بازیهایی به یاد ماندنی. فیلمی که به سادگی از یاد نمی‌رود، فضای روان و خاص فیلم در کنار گره‌افکنی‌های زیبا و بازگشایی رازها و اسرار شخصیت‌ها، سبب شده است که این فیلم در عین سادگی، از فضایی تودرتو و روانکاوانه بهره‌مند شود. روایت فیلم از رفاقتها و دشمنی‌ها، پنهان‌کاریها و رازها، عشق و نفرت و لایه‌های تودرتوی زندگی اقلیت ایرلندی محله آشپزخانه جهنم، که در آستانه از دست دادن قدرت و احاطه خود بر این محله هستند، آنچنان زیبا و تاثیرگذار است که بی‌اختیار با شخصیت‌ها همراه می‌شویم و تا مدتها آنها را از یاد نمی‌بریم.

اما همین فیلم زیبا، در زمان اکران خود در سال ۱۹۹۰، به شدت مورد بی‌توجهی و بی‌مهری منتقدان و دست‌اندرکاران هالیوود قرار گرفت.

این فیلم در فضایی مغرضانه که دو مجله معتبر سینمایی آمریکا (هالیوود ریپورتر و لس‌آنجلس مووی) بر علیه آن ترتیب دادند، از سوی منتقدان چنان مورد تاخت و تاز قرار گرفت که در اکران عمومی خود هم علیرغم موفقیت نسبی، به آنچه استحقاق آن را داشت، نرسید.

نکته ۱: فیلم **موقعیت مطلوب** در مراسم اسکار هم کاملاً نادیده گرفته شد، به ویژه کارگردانی، بازیها و فیلمبرداری درخشان این فیلم.

راجر ابرت منتقد مشهور آمریکایی بعدها گفت: انگار همه می‌خواستند که این فیلم را نبینند.

نکته ۲: بازی بازیگران این فیلم به طرز اعجاب‌آوری کم‌نظیر است، شان‌پن در نقش فردی با هویت دوگانه، چنان تصویر نابی خلق کرده که به حق می‌توان آن را یکی از بهترین بازیهایش دانست. همچنین گری اولدمن که با همین فیلم به عنوان یکی از بهترین بازیگران نقشهای مکمل شناخته شد. اد هریس همچون همیشه در این فیلم باشکوه و توانا ظاهر می‌شود. بقیه بازیگران حتی در نقشهای کاملاً فرعی هم عالی‌اند، اما بدون شک ستاره این فیلم **رابین رایت** است که در نقشی سخت، بازی بسیار روانی را به نمایش می‌گذارد.

نکته ۳: رابین رایت و شان‌پن در این فیلم با یکدیگر آشنا شدند و چند سال بعد ازدواج کردند.

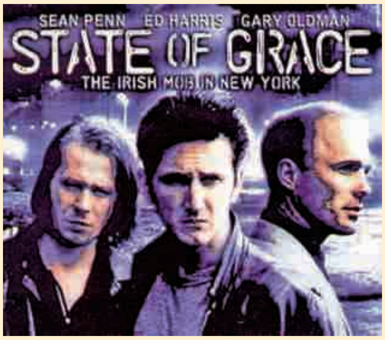

آنها هنوز هم در کنار هم مانده‌اند و روابط عاشقانه آن دو در هالیوود زبانزد شده است.

نکته ۴: کلینت ایستوود کارگردان نخبه آمریکایی این فیلم را سال ۱۹۹۸ به عنوان یکی از ده فیلم برگزیده خود انتخاب کرد. اسپیلبرگ در سال ۲۰۰۱ این فیلم را آغاز دوباره ژانر فیلم‌های هوشمندانه نامید و بسیاری از نامداران سینمای جهان این فیلم را ستوده‌اند.

نکته ۵: این فیلم سکانسی تاثیرگذار و بسیار زیبا از حضور تری‌نونان در مراسم تدفین یک پلیس مرده دارد. این سکانس در حین مراسمی کاملاً واقعی فیلمبرداری شده است و بازی شان‌پن در این سکانس یکی از نقاط اوج فیلم است. شان‌پن بعد از بازی در این فیلم گفته بود: «علاقه عجیبی به پلیس شدن پیدا کرده‌ام!!!!»

آشنایی با کارگردان فیلم

فیل جوانو متولد ۱۹۴۸ در جنوای ایتالیاست. پدرش آپاراتچی و مدیر داخل سینمایی کوچک در جنوا بود و به همین دلیل فیل از کودکی به سینما علاقه‌مند شد، او تحصیلاتش را در رشته طراحی صحنه در دانشگاه رم به پایان رساند و توسط یکی از اقوام پدرش به دینو دی لاورنتیس تهیه‌کننده بزرگ هالیوود که ایتالیایی‌الاصل است معرفی شد و به این ترتیب به هالیوود راه پیدا کرد. او مدتها به عنوان دستیار طراح صحنه، دستیار کارگردان و... فعالیت کرد، از جمله در مجموعه سه‌گانه پدرخوانده، دستیار دوم فرانسیس فورد کوپولا بود. پس از ساخت فیلم موقعیت مطلوب و با توجه به رفتاری که با فیلم او شد، مدتهاست از سینما کناره‌گیری و فعالیت خود را در تدریس دانشگاهی متمرکز کرده است. او درحال حاضر رئیس دانشگاه هنر فلورانس (از معتبرترین دانشگاههای سینمایی جهان) است.

پیشنهاد این هفته:

سینمای وحشت را دوست دارید؟ اگر پاسختان مثبت است دو پیشنهاد برایتان دارم.

اول آنکه فیلم پرفروش و خاص «کینه» در سانس ویژه برخی سینماها به نمایش درآمده است و تماشای آن می‌تواند جالب باشد.

همچنین فیلم حیرت‌انگیز و تماشایی «ساعت مرگ» در موسسه رسانه‌های تصویری توزیع شده است که دیدنش برایتان لذت‌بخش خواهد بود.

همچنان منتظر دیدگاه‌ها و پیشنهادهای شما هستیم.

کسی که عشق می کارد اشک درو می کند • پیلی

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

بندباز

«آل واترز» نمی‌دانست که «لی‌لی ساژن» برای او چه نقشه‌ای کشیده و همین ناآگاهی، کنجکاوی او را تحریک می‌کرد.

آن روز آل در رستوران دنجی نشسته بود و به موزیک گوش می‌داد و آرام آرام نوشیدنی‌اش را می‌نوشید. «لی‌لی» گفت:

- وقتی که فکر می‌کنم تو چطور روی طناب در آن ارتفاع زیاد راه می‌روی، مو به تنم سیخ می‌شود و هیجان را به معنای واقعی احساس می‌کنم.

- بله... ولی این ماجرا به خیلی وقت پیش مربوط می‌شود.

آل هنوز متوجه منظور لی‌لی نشده بود، لی‌لی درحالی که نوشیدنی‌اش را تمام می‌کرد، پرسید:

- آیا الان هم می‌توانی چنین کارهایی بکنی؟

آل، درحالی که جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی‌اش را می‌خورد، یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- چه کاری؟

- خب! خودت بهتر می‌دانی، منظور بندبازی است، همان کارهایی که وقتی در سیرک بودی، انجام می‌دادی؟!

آل، آهی کشید و چیزی نگفت و لی‌لی گفت:

- من واقعاً کنجکاو شده‌ام، آیا تو می‌توانی مثل گذشته روی بند کار کنی؟

- امیدوار بودم که هرگز روی بند باز نگردم، ولی فکر کنم اگر مدت کوتاهی تمرین کنم دوباره راه بیفتم، یکبار موقع بندبازی مرگ را به چشم دیدم، برای همین بندبازی را ترک کردم، البته حالا هم جوان نیستم و نمی‌توانم شجاعت گذشته را داشته باشم.

حالا آل واترز تقریباً فهمیده بود که لی‌لی از او چه می‌خواهد.

لی‌لی پرسید:

- آیا سن و سال در بندبازی تاثیری دارد؟

- البته من چندان پیر نیستم، فکر کنم بتوانم روی طناب برگردم.

لی‌لی با خوشحالی رشته کلام را به دست گرفت:

- می‌دانستم تو واقعاً بی‌نظیرترین بندبازی هستی که دیده‌ام. مثلاً «برنت مورگن» هرگز نمی‌تواند مانند تو روی طناب کار کند... می‌دانی یک بندباز باید خون بندبازی در رگهایش باشد و برنت مورگن اصلاً استعداد ندارد.

آل که نمی‌دانست چرا لی‌لی بناگاه صحبت از برنت مورگن به میان آورده است، پرسید:

- تو و برنت مورگن که با هم کار می‌کردید، اینطور نیست؟

- بله... حقیقتش این است که ما خیلی با هم کار کردیم، روی همین اصل چیزهایی را می‌دانم که مسلماً برای تو شنیدنی خواهد بود!

- مثلاً چه چیز؟

-لی‌لی شمرده شمرده، گفت:

- من می‌دانم که تو به پول احتیاج داری، البته ما هم به پول احتیاج داشتیم و من فکر کردم که از چه راهی تو می‌توانی درآمد داشته باشی، البته لازمه‌اش در قدم اول همکاری خود توست.

لی‌لی مکثی کرد و گفت:

- چندی قبل سرقتی رخ داد که هیچ کس از چند و چونش باخبر نشد، یک سرقت کلان! ولی با این وجود مبلغ زیادی برجا ماند، این سرقت درست زمانی روی داد که برنت به زندان نیفتاده بود، پس از آن که برای سرپوش گذاشتن روی آن سرقت، حق‌السکوتهای کلان به این و آن داده شد، هفتصد هزار دلار پول نقد باقی ماند.

آل منتظر ماند تا لی‌لی بقیه ماجرا را بگوید و او اضافه کرد:

- نقشه را برنت مورگن طراحی کرد، درحالی که هیچ کس جز من نمی‌دانست که مورگن و جریان سرقت با هم ارتباط دارند، اصلاً بگذار جریان را از اول بگویم: ماجرا، دستبرد به یک بانک بود، بعد از سرقت به همه پول داده شد که حرفی نزنند، جز یک نفر و برنت مورگن پولها را پنهان کرد. و من می‌دانم که پولها کجاست!

- تو... تو می‌دانی که برنت مورگن مبلغی نزدیک به هفتصد هزار دلار را کجا پنهان کرده است؟!

- بله. درست فهمیدی!

- پس با این حساب چرا پولها را تصاحب نمی‌کنی، مورگن هم که در زندان است و نمی‌تواند دردسری برای تو فراهم آورد.

لی‌لی لبخندی زد و گفت:

- در اینجاست که تو باید وارد عمل شوی چون بقیه ماجرا به تو ربط دارد. آیا به من کمک می‌کنی تا این پول را به دست بیاوریم.

- تو گفتی که پای فرد دیگری هم درمیان است، همان که گفتی به او پولی داده نشده. انگار که اینطور گفتی مگر نه؟

- بله، ولی او ناپدید شده است، در مورد آن شخص خیالت را ناراحت نکن!

- محل پولها کجاست؟

- من آنجا را به تو نشان می‌دهم، باید به آنجا برویم، ما راهی طولانی درپیش داریم، آل اگر موافق باشی، همین حالا حرکت کنیم.

چند لحظه بعد آنها به راه افتادند، پس از شش ساعت رانندگی مدام، لی‌لی به جاده‌ای که به سمت چپ می‌رفت اشاره کرد:

- به این جاده بپیچ. رسیدیم!

صد متر بالاتر، لی‌لی فرمان ایست داد و درحالی که با انگشت به صخره بلندی اشاره می‌کرد، گفت:

- پولها آن بالاست... آیا می‌توانی خودت را به آن بالا برسانی؟

- البته... جایی که برنت مورگن بتواند برود، «آل واترز» بدون تردید خواهد رفت.

صخره بسیار وحشتناکی بود و بالا رفتن از آن به دشواری امکان داشت. کوچکترین اشتباهی کافی بود تا آل را به دره‌ای که بیشتر از سه هزار متر گودی داشت پرتاب کند. با تمام این احوال، بالا رفتن از آن صخره چندان مشکل نبود اگرچه آل از مدتها پیش تمرین نداشت. آل با یک حرکت، طناب را بالا انداخت. لی‌لی درحالی که لبخندی به لب داشت، ایستاده بود و تماشا می‌کرد. آل نفس را در سینه‌اش نگاه داشت و بعد طناب را شل کرد تا خود را به آن بلندی برساند. زیر پای او دره‌ای مرگبار بود ولی بلندی برای آل هرگز اهمیتی نداشت. چند لحظه بعد آل، بالای صخره بود. لی‌لی فریاد کشید:

- آل پیدا کردی؟

- بله...

- آل! طناب را به ساک پولها گره بزن و آن را پایین بفرست.

آل بدون توجه به فریادهای لی‌لی، زانو زد و در ساک را باز کرد. چند لحظه بعد برقی در چشمانش درخشید، ساک مملو از اسکناس بود، آل بدون جواب دادن، طناب را به ساک بست و گفت:

- حاضری؟

- بله!

آل نگاهی به زیرپای خود که تاریک و مرگبار بود، انداخت و سپس ساک را پایین فرستاد. لحظه‌ای بعد لی‌لی ساک را در دست داشت و بی‌آنکه اجازه واکنشی به آل بدهد، ساک را همراه طناب چنان کشید که طناب پاره شد. حالا آل در آن بالا تنها مانده بود. آل صدای قهقهه لی‌لی را می‌شنید، لی‌لی آن پایین ایستاده بود و قهقهه می‌زد و تفنگی در دست داشت. آل نمی‌توانست کاری کند مگر آنکه به دهانه لوله سیاه تفنگ خیره شود. لی‌لی فریاد زد:

- تو کار خودت را انجام دادی. وظیفه تو این بود که پولها را پایین بیاوری. این نقشه برنت مورگن بود. او امروز از زندان فرار می‌کند و تو بهترین طعمه برای بدست آوردن پولها بودی. ما همین بلا را سر همان مردی آوردیم که گفتم به او حق‌السکوت ندادیم. می‌بینی که برنت چقدر باهوش است، تو خیلی احمقی آل!

لی‌لی سپس اضافه کرد:

- خب! حالا خداحافظ آل!

آل، او را دید که نشانه رفت و ماشه را کشید. اما گلوله‌ای خارج نشد. لی‌لی یکبار دیگر گلنگدن را کشید و ماشه را چکاند، ولی باز گلوله‌ای شلیک نشد!

خشاب تفنگ گلوله‌ای نداشت! آل با خونسردی فریاد زد:

- بس کن لی‌لی! من قبلاً گلوله‌ها را خالی کردم.

- لعنتی! تو به خودت ظلم کردی... چون باید با زجر و شکنجه بمیری...

- آل به گوشه صخره نگاه کن!

آل به طرف گوشه صخره گام برداشت و در آنجا وحشتزده برجا خشکش زد. در گوشه صخره اسکلت انسانی دیده می‌شد که لباسهای تکه و پاره بر تن داشت و حفره‌ای در پیشانی او دیده می‌شد. ظاهراً او هنگام برداشتن پولها هدف گلوله قرار گرفته بود. آنجا گذشته از جسد، چیز دیگری نیز دیده می‌شد که برای آل اهمیت بیشتری داشت. یک رشته طناب را برداشت. لی‌لی همانطور که پایین ایستاده بود، فریاد زد:

- آن بالا بپوس آل! لاشخورها به زودی می‌رسند.

آل چند لحظه‌ای مات و مبهوت به پایین نگاه کرد. از دیدن چند ماشین پلیس که بی‌صدا به آنها نزدیک می‌شدند، متعجب و خوشحال شد. شاید این اولین بار بود که از دیدن پلیس تا این اندازه شاد می‌شد.

لی‌لی هنوز درحال جابجا کردن ساک پولها در ماشین بود و متوجه نزدیک شدن لحظه به لحظه ماشین‌های پلیس نبود. در آخرین لحظه وقتی او خواست بار دیگر آل را تهدید کند، صدای آمرانه افسر پلیس را شنید که:

- خب بازی تمام شد، با هر دو شما هستم، شما در محاصره هستید، بدون کوچکترین مقاومتی تسلیم شوید، قبلاً بگوییم که نقشه فرار برنت مورگن برملا شده و او اکنون در سلول انفرادی است. پس هر مقاومت و انکاری بی‌فایده است.

لی‌لی هرگز تصور نمی‌کرد که آل از مدتها پیش تحت نظر پلیس است چرا که پلیس مطمئن بود بالاخره یک سر این سرقت به یکی از سارقان حرفه‌ای شهر ارتباط پیدا خواهد کرد!

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

دو تصویر مشابه! ۲ و ۴

نبرد وایکینگ ها! چهره‌های E و H

آیا می دانید؟

۱ـهموگلوبین ۲ـآلبرت فینی ۳ـفرانسه ۴ـدر شرق فلسطین ۵ـجرج برنارد شاو

کدام جعبه؟

جعبه شماره ۱ (اگر باور ندارید این شکل را نقاشی کرده به صورت مکعب درآورید)

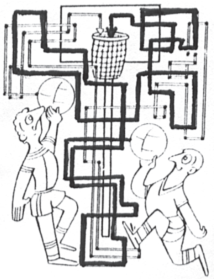

ماز بسکتبال!

بازیکن سمت راست

زیر نظر : ف . گویش

Email:f _gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: گوساله بسته را می‌زند

این ضرب‌المثل در مورد افرادی به کار می‌رود که نمی‌توانند با ارباب زر و زور و بانفوذ دست و پنجه نرم کنند، در عوض آدمهای ضعیف و بی‌دست و پا و حتی بی‌گناه را عقوبت می‌کنند تا مثلاً قوی دستها بترسند و عبرت بگیرند!

اما مأخذ این ضرب‌المثل:

می‌گویند ملانصرالدین گاو ماده و گوساله‌ای داشت. گاو ماده بسیار چموش و بازیگوش بود و اغلب روزها ملا باید مراقب او بود تا فرار نکند. یک روز که ملا سرگرم کار بود، گاو ماده طنابش را پاره و از دست ملا فرار کرد. ملا هرچه درپی او دوید، نتوانست گاو را بگیرد. بالاخره پس از مدتی تعقیب و گریز، ملا خسته و کوفته به خانه برگشت و در حیاط خانه با دیدن گوساله بسته، چوبی را برداشت و حیوان زبان بسته را به زیر کتک گرفت. دیگران که شاهد این منظره بودند، از او پرسیدند:

- چرا چنین می‌کنی؟

ملا گفت:

- شما نمی‌دانید، این اگر فرار کند، از مادرش بدتر است!! حالا او را می‌زنم تا هم کار مادرش را یاد نگیرد و هم دل مادرش برای او بسوزد.

بایاتی

أتایدا که تـوادا — ایکه قوش بیر یوادا
یاروم آدلا نموش گدیر — من قالموشام پیادا

برگردان: در کوه روبه‌رو / دو گنجشک (مرغ عشق) در یک لانه هستند / یارم سوار اسب شد و رفت / ولی من پیاده مانده‌ام.

○○○

گون گده زرده قالده — ال گده گرده قالده
اوپمـدم آلا گزدن — اورکده دردہ قالده

برگردان: خورشید رفت و زردی‌اش ماند / ایل کوچ کرد و گرد کاروان برجای ماند / من از چشمان سیاه بوسه نگرفتم / حسرتش بر دلم ماند.

فرستنده: چنگیز شادمانی

از: روستای خویدجان - فیروزآباد (فارس)

از ضرب‌المثل‌های مازنی

- **خر نشونه بار پیش، باره بور خر پیش!**

برگردان: اگر خر به کنار بار نمی‌رود، بار را ببر نزدیک خر!

[کنایه از تسلیم نشدن در برابر سختی‌ها.]

- **خئیز کیله ره پر نکنه.**

برگردان: خویز پیمانه را پر نمی‌کند.

[کنایه از کمی درآمد.]

فرستنده: رضا احمدی

از: روستای چاکسر - محمودآباد (مازندران)

از باورهای عامیانه مشهدیها

برخی از اهالی روستای سیس‌آباد مشهد معتقدند:

- **ریختن آب در لانه مورچگان باعث جوانمرگ شدن فرد می‌شود.**
- **شناور بودن تفاله چای در استکان، خبر از آمدن میهمان می‌دهد.**
- **سوت زدن در شب باعث خبردار شدن شیاطین می‌شود.**
- **برهم زدن بی‌دلیل دهانه قیچی، سبب دعوا می‌گردد.**
- **خارش کف دست، نشانه به پول رسیدن است.**

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی

از: مشهد مقدس (خراسان رضوی)

آش دوغ نمینی

مواد لازم: دوغ دو کیلوگرم، نخود یک استکان، سبزی آش شامل: تره، گشنیز، سیر تازه یا اسفناج، نعناع خشک، روغن، گوشت چرخ کرده گردشده به میزان دلخواه، تخم مرغ یک عدد، برنج یک لیوان

طرز تهیه: ابتدا سبزیها را پاک کرده و پس از شستشو خرد می‌کنیم. نخود را جداگانه پخته و آماده نگه می‌داریم، یک لیوان برنج را در ظرفی ریخته و یک عدد تخم مرغ را در آن شکسته و هم می‌زنیم تا کاملاً مخلوط شود. دوغ را در داخل قابلمه ریخته و برنج را به آن اضافه می‌کنیم و روی اجاق قرار می‌دهیم و با ملاقه هم می‌زنیم تا دوغ به جوش آید. سپس نخود پخته و سبزی‌ها را به آن اضافه می‌کنیم، شعله را کم کرده و مدتی صبر می‌کنیم تا سبزیها بپزد.

بعد از پختن سبزی‌ها، گوشت چرخ کرده گردشده را به آن اضافه می‌کنیم، بعد از پختن کامل مواد، نعناع خشک را در کمی روغن تفت داده و قبل از خوردن آش، آن را با نعناع سرخ شده تزیین می‌کنیم. آش دوغ را به دو صورت سرد و داغ می‌توان میل کرد.

نامه‌های شما رسید

محمد دهقان از روستای جوزدر نیکشهر (سیستان و بلوچستان) - حسین فیاضی نوغابی از نوغاب گناباد (خراسان رضوی) - زهرا مترجمی از روستای جزه منطقه خفر جهرم (فارس).

غرور آدمی فقط در برابر گرسنگی و عشق تسلیم اختیار می کند • تاریخ تمدن

دست نوشته‌ای بر آلبوم «مثلث» با صدای علی لهراسبی

۲۹۹۹۳۳۹۹

می‌رم، اما باورم کن؛ که به دست تو شکستم!

لیا شیرازی

ترانه‌های بارانی در فضایی خالی از احساس!

علی لهراسبی، بی‌شک جزء معدود خواننده‌هایی است که از بدو تولد اولین ترانه‌هایش به علت نوع و حجم خاص و دلنشین صدایش مورد توجه بسیاری از علاقه‌مندان به عرصه موزیک پاپ قرار گرفت.

وی با ارائه آلبوم «دریایی‌ها» به عنوان اولین اثر، تقریباً توانست جایگاه خوبی را در بازار به خود اختصاص دهد و حالا او با عرضه آلبومی با نام «مثلث» به بازار برگشته تا شاید بتواند ثابت کند او هم جزء فهرست خوانندگان درآمدزای موسیقی پاپ ایران است، اما اینکه شرایط خالی از آلبوم بازار و توجه خاص روزنامه‌نگاران و گاهی اوقات هم صدا و سیمایی‌ها به لهراسبی به خصوص پس از اجرای ترانه زیبای «پیله‌های پرواز» که با نام «بیراهه‌ها» در آلبوم معرفی شده و حالا هم اجرای ترانه دوست داشتنی «عبور شیشه‌ای» که هر شب همراه با کلیپ از شبکه تهران پخش می‌شود و تکرار هر هفته‌ای ترانه «حس غریب» از شبکه‌های متعدد رسانه‌ای و... تا چه اندازه در استقبال مخاطبان از این آلبوم موثر بوده است، نکاتی است که نمی‌توان به سادگی از کنارشان گذشت...

بریدن از سلیقه عموم!

«مثلث» که خالی از قطعات بارز شاد است از دریچه تاریکی به نور نگاه می‌کند به نوعی که پس از یک بار شنیدن کل قطعات آن، درمی‌یابیم که سمت و سوی دید ترانه‌سرایان، غالباً در ابیاتی خلاصه می شوند که «جدایی» را در بطن واژه‌هایی چون «انتظار»، «گله» و «بخشش» در هاله‌ای از خاطره‌نگاری به تصویر کشیده‌اند. این تفکر خواننده که سعی داشته بدین ترتیب خود را از شرایط مدگرای بازار که در اغلب موارد به توهین و نفرت از معشوق و یا استفاده از واژه‌های هرز ختم می‌شود، برهاند و شرایط به‌روز را در موسیقی‌ای همگام با واژه‌های قابل تامل ترانه‌های ارزشمند اواخر دهه ۷۰ پاپ، به آلبوم خود بیاورد، قابل ستایش و قدردانی است، اما به نظر می‌رسد بیش از ترانه‌سرایان و حتی آهنگسازان که هرکدام به نوعی سعی کرده‌اند تنها قدرت کاری خود را در واژه‌نگاری و نت‌نویسی به اثبات برسانند، این خود خواننده است که موفق ظاهر شده و توانسته با القای حسی مناسب و زیبا ترانه‌های حاضر در آلبومش را شنیدنی جلوه دهد.

☑تلاش لهراسبی برای رهایی از شرایط مدگرای روز و پرهیز از بیهوده‌گویی قابل تحسین است

از دیگر نکات خاص این آلبوم این است که برعکس بسیاری از آلبوم‌ها، ترانه‌های این اثر، کمترین زمان اورتور را دارا هستند و به سرعت خواننده با همراهی موزیک به سراغ داستان ترانه می‌رود، اما در میدل‌تورها سعی شده ویژگی‌های خاص و قابلیت‌های اجرایی صدای لهراسبی به رخ کشیده شود، قابلیت‌هایی که گاهی اوقات به رگه‌های سنتی نیز می‌زند!

مورد دیگر که قابل ارزشگذاری است اینکه با توجه به این مورد که نام دو استودیوی مختلف دایر در ایران و دبی را در کنار هم در اینسرت آلبوم می‌بینیم، اما مانند بسیاری از آلبوم‌ها تفاوت صدابرداری به شکل محسوسی نشان داده نمی‌شود، حداقل این تفاوت برای گوش غیرحرفه‌ای، چنان بارز نیست اما در کل کیفیت هر ترانه با توجه به نوع تنظیم‌ها و کاری که بر روی آنها انجام شده است، مطلوب و در حد قابل قبول است.

تنفس در عطر باران...

«عطر باران را تنفس کن، بوی اوست!»

لهراسبی، با نوشتن این جمله در گوشه‌ای از اینسرتش که برای دومین بار اشاره به ستایش و ارادت او به محضر حضرت مهدی(عج) دارد، بوی «محبت» و «عشق» را در قالب ترانه‌های بارانی‌اش برای نفس کشیدن به دل‌هایی هدیه کرده که فارغ از واژه‌هایی که نوشتیم، برای هنر و استعداد او ارزش قائلند و دور از عرصه نقد با گوش دل و نه اندیشه کلام به ترانه‌های او عشق می‌ورزند.

اگرچه «بیراهه‌ها» آغاز کننده جاده‌ایست که او در دومین سفر خود به دل‌های عاشق انتخاب کرده است اما امید است «بیراهه‌ها»ی حقیقی آخرین مسیری باشند که وی هیچ‌گاه در جاده احساسش به آنها نمی‌رسد!

کارگاه ترانه

بخش بیست و پنجم

صدا، اساس موسیقی است

نمی دانیم موفق شدید ترانه‌ای بر روی ملودی بنویسید یا نه اما به هر حال یک نکته برای تبدیل شدن به یک ترانه‌سرای خوب وجود دارد و آن هم آشنایی با سبک های مختلف موسیقی است. شما باید بدانید وقتی کسی از شما می‌خواهد ترانه‌ای بنویسید که بتواند از آن یک قطعه ۶ و ۸ یا تکنو یا اسلو و یا هر چیز دیگری دربیاورد، در رابطه با چه نوع موزیکی صحبت می‌کند.

اصولا صدا را باید پایه و اساس موسیقی دانست که بدون آن موسیقی به وجود نمی آید و گفتنی ست که این به هم آمیختن صداهای موزیکال بر طبق امیال و سلیقه‌های تربیتی بشر در اقوام مختلف ، متفاوت است. در واقع موسیقی صنعت ترکیب صداهایی است که نوسان‌هایشان منظم و قابل شمردن است، آن هم در حدود معین .

این صداهای موسیقی را به وسیله علاماتی که نت نامیده می شوند. هفت نت در موسیقی وجود دارد که آن‌ها را با نام‌های دو، ر، می، فا، سل، لا و سی می‌شناسیم. لازم به ذکر است که هر قدر نوشتن و خواندن آن‌ها ادامه پیدا کند به همین اسم‌ها خوانده خواهند شد و فقط از لحاظ صدا و جاهایی که نوشته می‌شوند فرق می‌کنند . اگر از این هفت نت موسیقی، اولی‌اش در پایان هفت نت دیگر تکرار شود و مجدد در آخر بنشیند، آن وقت تشکیل یک اکتاو (گام) را می دهد .

نام نت‌ها و در نتیجه، ارتفاع (زیری و بمی) نت‌ها بر روی حامل از سمت چپ به راست نوشته می‌شوند. حامل شامل پنج خط افقی و موازی و یک اندازه‌ای است که با فاصله‌هایی معین از یکدیگر رسم می‌شوند و دارای چهار بین خط می‌باشند که از پایین به بالا از شماره ۱ تا ۵ شماره گذاری می‌شوند و این قاعده برای میان خط‌ها هم که چهار عدد می‌باشند تکرار می‌شود.

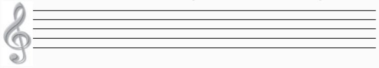

معمولا در اول حامل ، یعنی سمت چپ کلیدی که نماینده نام یکی از هفت نت موسیقی است، می‌گذارند. وظیفه کلید این است که در روی هر خط یا بین خط که قرار گرفت، آن خط یا بین خط را به نام نتی که خود نماینده آن است، بشناساند و در صورت نبودن این کلید، تنها محل نت‌ها برای ما مشخص می شود. کلیدها متعددند مانند کلید دو، فا و سل که مهمترین آن‌ها همین کلید سل (مانند تصویر) است.

نقدی بر فیلم «میم مثل مادر» ساخته رسول ملاقلی‌پور

گریه کنید، لطفاً!

فیلم ملاقلی‌پور دائم نیت خیر بودنش را توی گوش ما فریاد می‌زند!

«میم مثل مادر» فیلم بدی نیست، اما ضربه اصلی را از جایی می‌خورد که قرار است نقطه قوت فیلم باشد، سانتی مانتالیسم افراطی تا جایی پیش می‌رود که قوانین نانوشته، اما پذیرفته شده در مورد اغراق در ملودرام را زیرپا می‌گذارد و اینجاست که تماشاگر حرفه‌ای و آشنا به سینما فیلم را پس می‌زند. «میم مثل مادر» فیلمی است که برای جبران کاستی‌هایش به نمایش مصیبت و اشک و ناله روی می‌آورد که خب البته موفق هم نمی‌شود. البته شاید به شکل مقطعی بتواند اشکی از تماشاگر بگیرد و احیاناً او را متأثر کند. اما با دوام نیست، دوامی که باید از پی ابعادی وسیع‌تر از گریه‌ها و صحنه‌های سوزناکی که به فیلمهای هندی پهلو می‌زند بیاید. تفکری که پشت فیلم خوابیده هر چند قابل احترام، اما خام‌دستانه است. شما را نمی‌دانم، اما من موقع دیدن یکی از صحنه‌های پایانی فیلم، جایی که سپیده در حال احتضار روی تخت بیمارستان توسط حایلی شیشه‌ای از رفیقی که در شیمیایی شدن او توسط گاز خردل نقش داشته جدا شده است، ناخودآگاه به یاد فیلم «از کرخه تا راین» اثر حاتمی‌کیا افتادم. قصدم اصلاً مقایسه دو فیلم نیست، می‌خواهم تفاوت اصل و بدل را ببینید. آنجا هم با یک درام دردناک با موضوعی تقریباً مشابه طرف بودیم، اما جادوی آن فیلم تا روزها دست از سرمان برنمی‌داشت. فکر تزریق شده در فیلم در ذهن مخاطب رسوب می‌کرد، دوام داشت. درست برعکس «میم مثل مادر» مشکلات فیلم درست از جایی شروع می‌شود که کارگردان برای گرفتن حس همدردی مخاطب چیزی جز مصیبت و زجر مادر در چنته ندارد آنجا از موضوع و کلیت به مفهوم درد می‌رسیدیم و اینجا موضوع اصلاً خود درد است.

منطق در فیلم جایگاه خاصی ندارد. هرگز نمی‌فهمیم، چرا «سپیده» با این حال که می‌داند کودکش ناقص و بیمار خواهد بود، اینقدر اصرار به نگه داشتنش دارد، صرفاً به خاطر مادر شدن؟ منطقی به نظر نمی‌رسد! همانطور که منطقی نیست پدر، زن و فرزند را رها کند و برود و تا ده سال هم هیچ خبری از او نشود. اصلاً هم منطقی نیست، حالا که بعد از ده سال به خاطر عشق شدیدش به سپیده برگشته نتواند حضور کودک شیرین و توانایی را که نه تنها کارهای خودش را انجام می‌دهد، بلکه کمک و همراه مادر نیز هست را تحمل کند.

تصادف؛ اتفاقات تصادفی در فیلم زیاد است. و این یعنی اینکه چفت و بست فیلمنامه سفت نیست، سپیده تصادفاً همسایه، مرد ارمنی منزوی و افسرده‌ای به نام «روبیک» است دختر روبیک تصادفاً در همان آسایشگاهی بستری است که «سعید» گاهی به آنجا می‌رود.

روبیک تصادفاً از وجود دخترش در آسایشگاه توسط سعید خبردار می‌شود. یکی از معلولان آسایشگاه تصادفاً عکس پدر سعید را در روزنامه می‌بیند و به او می‌گوید و تصادفاتی از این دست که با حذف زواید، اصلاً نیازی به حضور آزاردهنده‌شان نبود.

شخصیت روبیک را می‌شود به راحتی از فیلم حذف کرد. بیشتر صحنه‌های آسایشگاه و کل قضایای مربوط به دختر فراری در پارک، اضافی به نظر می‌رسد. همین موضوعات فرعی به داستان اصلی ضربه می‌زنند. کمترین‌اش هم این است که تایم فیلم در مقایسه با ظرفیت داستان بی‌جهت بالا رفته. البته اگر از سوزوگداز بی‌حد و یقه‌گیری‌های کارگردان برای گریاندن تماشاگر و منطق نداشته فیلم بگذریم، این لیوان (بخوانید فیلم) نیمه پری هم دارد. اول این یادداشت هم گفتم «میم مثل مادر» فیلم بدی نیست. فیلمنامه می‌لنگد، درست! فیلم هرگز در حد و اندازه‌های نیت سازنده‌اش نیست، این هم درست! اما در این برهوت سینمای ما همین که یک فیلم مخاطب را تا آخر نگه می‌دارد، خودش هنر است. اینکه دست‌کم اجزای فیلم در فرم، با دقت و وسواس کنار هم چیده شده‌اند و برای خوش ساخت بودنش زحمت کشیده شده، کلی مایه امیدواری است.

بازیگران فیلم هم از نقشهای اصلی گرفته تا کمرنگ‌ترها همه خوبند. هرچند این وسط «گلشیفته فراهانی» و «علی شادمان» هستند که در نهایت با بازیهای محشرشان گلیم فیلم را از آب بیرون می‌کشند.

تمام صحنه‌هایی که می‌توانست به طنزی ناخواسته ختم شود، حالا با استعداد غریب همین دو نفر به شوک‌آورترینشان تبدیل شده.

علی شادمان حقیقتاً شگفت آور است. این را به خاطر اینکه خوب گریه می‌کند. نمی‌گویم، تمام حرکات و نگاههایش مثل یک بازیگر حرفه‌ای کنترل شده و بجاست.

ترکیب جواب داده او و گلشیفته فراهانی بدون تعارف تنها چیزی است که فیلم می‌تواند برای داشتن تماشاگر دلش را به آن خوش کند. نمی دانم ملاقلی‌پور در فیلم بعدی‌اش به تعادلی که ملودرام را هویت می‌بخشد می‌رسد یا نه.

ما امیدوارم اینطور باشد. در آن صورت با فیلمی به مراتب بهتر طرف خواهیم بود. فیلمی که روی پای خودش استوار است و دایم نیت خیرش را توی گوشمان فریاد نمی زند.

الناز دیمان

تازه‌های موسیقی

«طبیعت زیبا» آلبومی بی‌کلام از زوجی موسیقیدان!

فرشید پورمرندی به همراه همسرش ستاره جواهری که هر دو در اتریش دوره‌های موسیقی را گذرانده‌اند، در استودیوی شخصی خود در حال تولید آلبوم بی‌کلامی شامل هفت قطعه کلاسیک با نام «طبیعت زیبا» هستند که در آن از دو ساز پیانو و ویلون استفاده شده است. در تکمیل این قطعات که اشاره‌ای به طبیعت دارند، از صداهای مرتبط با نام هر قطعه که «باران»، «پاییز»، «آبشار»، «دریا»، «پرنده»، «شب و جنگل» و «سنگ» نام دارند، استفاده شده است. خود فرشید، سازبندی این قطعات را بر عهده داشته و این زوج، کرال‌های مربوط به آنها را اجرا کرده‌اند.

«شایعه» نام آلبوم دوم نادر مس‌چی!

نادر مس‌چی، پس از آلبوم «زندگی عروسکی» این روزها سرگرم اتمام آلبومی است که بیش از دو سال، انتخاب ترانه‌ها و آهنگسازی آن طول کشیده و همچنان نیز، کار بر روی این آلبوم ادامه دارد. این آلبوم «شایعه» نام خواهد گرفت و سرودن ترانه‌های آن را روزبه بمانی، بابک روزبه، وحید مس‌چی، امین بامشاد و شادروان مسعود پاک‌طینت بر عهده داشته‌اند و آهنگسازی و تنظیم آنها را نیز پدرام کشتکار و نیما صرافی‌مهر انجام داده‌اند.

«عزیز دل» نام آلبوم محسن کریمی

محسن کریمی (فراز) آلبومی دارد با نام «عزیز دل» که ترانه‌هایش را افشین سیاهپوش، متین فرد، نیلوفر لاری‌پور و غزال غلامی سروده‌اند و شهراد غلامی آنها را آهنگسازی و نیما نورمحمدی هم تنظیم کرده است. قطعات این آلبوم با اسامی «تک مسافر»، «در و وا کن»، «ناز نکن»، «قاصدک»، «خانوم خانما»، «سرنوشت»، «پس کوچه» و «گلدون چشمات» نامگذاری شده‌اند.

عشق قوی‌ترین نیروها را در روح انسان بیدار می کند ● سعید نفیسی

دبیر سرویس ورزشی: بابک پورعالی

گفتگو با مسن‌ترین دروازه‌بان تاریخ فوتبال ایران

بهزاد غلامپور: دنیزلی به هیچ‌کس رحم نمی‌کند

گفتگو از محمد طاهری

☑در گذشته عکس من روی جلد بسیاری از روزنامه‌ها و مجلات بود، اما امروز کمتر کسی مرا تحویل می‌گیرد. این طبیعت فوتبال است، من درحال حاضر ۴۰ سال دارم و آخرین روزهای بازی فوتبال را سپری می‌کنم. ضمناً قرار نیست که یک نفر همیشه در زمینه ورزش بدرخشد

شاید جوانهای نسل امروز، بازیهای بهزاد غلامپور را به خاطر نداشته باشند اما کسانی که کمی سن و سالشان بالاتر باشد، حتماً او را به خاطر می‌آورند. او هم‌اکنون چهل ساله است و همچنان پرجنب و جوش و باانرژی، در لیگ آزادگان تیم هما را همراهی می‌کند. برای او در زمین بازی، همچنان اتفاقاتی می‌افتد که در فوتبال دور از انتظار نیست، تجربه دریافت کارت قرمز در سن چهل سالگی را دو هفته پیش در بازی مقابل تیم اتکا تجربه کرد و بعد هم از سوی کمیته انضباطی سه جلسه محروم شد.

◀آقای غلامپور، دلیل اخراج شما مقابل تیم اتکا چه بود؟

◀دقایق پایانی بازی بود که با داور بحث کردم، داور یک‌طرفه سوت می‌زد و این موضوع مرا عصبانی کرد و درگیری لفظی بین ما پیش آمد که منجر به اخراج من از زمین بازی شد.

◀چرا امسال تیم شما مانند سالهای گذشته بازی نمی‌کند؟

◀علتش بی‌دقتی خود بچه‌هاست، از فرصتها به درستی استفاده نمی‌کنند، مهاجمان بی‌دقتی می‌کنند و به‌راحتی فرصتها را از دست می‌دهند. شاید نتیجه همین بی‌دقتی‌ها است که موجب می‌شود به خط دفاعی تیم فشار بیاید و ما گل بخوریم. و واقعاً به جرأت می‌توانم بگویم که آمار توپ خراب کردن تیم ما خیلی زیاد شده است.

◀وضعیت تیم را از لحاظ بازیکن نسبت به سال گذشته چگونه می‌بینید؟

◀باید بگویم انگیزه‌های بازیکنان تیم نسبت به گذشته کمتر شده است، چون یکسری از بازیکنان از تیم‌های پایین‌تر از سطح هما به این تیم آمده‌اند و فکر می‌کنند که با حضور در تیم هما، سقف فوتبالشان تمام شده است و انگیزه بازی برایشان بسیار ضعیف شده است و این خود بزرگترین مشکل بازیکنان تیم است.

◀آقای غلامپور در گذشته عکس شما روی جلد بسیاری از روزنامه‌ها و مجلات بود، درحالی که امروز کمتر عکسی از شما می‌بینیم، آیا این موضوع شما را ناراحت نمی‌کند؟

◀اصلاً طبیعت فوتبال همین است، من درحال حاضر ۴۰ سال دارم و آخرین روزهای بازی فوتبال را سپری می‌کنم. ضمناً قرار نیست که یک نفر همیشه در زمینه ورزش بدرخَشد.

◀بعد از حدود ده سال که از دوران اوج شما می‌گذرد، برخورد مردم چگونه است؟

◀خیلی خوب! به من احترام می‌گذارند و هیچ مشکلی ندارم. البته باید بگویم که جوانها کمتر مرا می‌شناسند، اما پیرمردها حتماً مرا می‌شناسند (می‌خندد).

◀از اوضاع کنونی بازی‌ات بگو. آیا مانند گذشته هستی؟

◀این روزها به خوبی تمرین می‌کنم و آرامش زیادی دارم و به دور از حاشیه بوده و به دنبال مسائل متفرقه هم نیستم.

◀چهار سال پیش بعد از مدتها به تیم پاس برگشتی، علت این کار چه بود؟

◀با تیم سایپا به مشکل برخورده بودم و به تیم سابق خودم (پاس) برگشتم و دو سال هم در این تیم ماندم. یک عنوان قهرمانی هم در لیگ برتر به دست آوردیم ولی کلاً در این تیم هم کم بازی کردم، دو بازی، یکی در مقابل تیم پلیس بغداد و دیگری هم با تیم ذوب‌آهن اصفهان.

◀از مصطفی دنیزلی بگو، با توجه به اینکه مدتی با او کار کرده بودی او را چگونه دیدی؟

◀دنیزلی مربی بزرگی است و باید در تیم پرسپولیس به او فرصت بدهند تا او کارایی خود را به تیم نشان بدهد، فرق او با بقیه مربیان در این است که در کارش خیلی سختگیر و جدی است و نظم و ترتیب برایش اهمیت بسیاری دارد. برای او، همه بازیکنان یکسان هستند. فرق نمی‌کند که بازیکن مقابلش چه کسی باشد. او با بی‌نظمی مقابله می‌کند و واقعاً مربی قاطع و بااراده‌ای است.

◀شما مدتها فوتبال حرفه‌ای بازی کرده‌اید. آیا از لحاظ مالی راضی هستید؟

◀وضعیت مالی بیشتر به فعالیت های خودم برمی‌گردد. پیشنهادات بسیاری داشتم که از آنها گذشتم ولی به قول معروف شانس یکبار در خانه انسان را می‌زند و نباید آن را از دست داد. هیچ وقت ناامید نشدم و همیشه خداوند را شکر می‌کنم.

◀شما چند گل معروف در دوره بازی های خود، دریافت کرده‌اید. مثل گل علی کریمی از وسط زمین

مرگ کیم هیونگ چیل، اسب سوار کره‌ای بازی های آسیایی را اندوهگین کرد

تکواندوی ایران با فریاد کرمی به ذره‌ای از حق خود رسید

شادی زایدالوصف عراقی‌ها پس از صعود به مرحله نیمه‌نهایی فوتبال

پرنده عربستانی اوج پرواز انسان را به نمایش گذاشت و طلا گرفت

یا گلی که از زاویه بسته از تیم ژاپن دریافت کردی. نظرت راجع به آنها چیست؟

◀در تاریخ فوتبال دنیا خیلی از دروازه‌بان‌های خارجی و حتی معروف‌تر از من (مثل پیتر شیلتون، دیوید سیمن) گل‌های بدتری خوردند، اما باید گفت که دروازه‌بان در یک لحظه تصمیم اشتباه و عجولانه‌ای می‌گیرد و کار خراب می‌شود. این‌گونه حوادث در کمتر از یک چشم به هم زدن پیش می‌آید. مهاجم حریف نیز باهوش‌تر عمل می‌کند و دروازه را هدف می‌گیرد.

◀با توجه به سابقه گذشته شما در تیم استقلال درحال حاضر در این تیم دو دروازه‌بان هم‌سطح (رحمتی و طالب‌لو) وجود دارند. چگونه می‌توان عدالت را بین آنها برقرار کرد؟

◀برقراری عدالت همیشه و همه جا کارساز نیست، گاهی برقراری عدالت می‌تواند موجب شود که به دیگری ضربه وارد شود، هرقدر هم که مربیان بخواهند با روشهای مختلف با این موضوع برخورد کنند یکی از آنها همیشه بیرون می‌ماند. به نظر من باید یکی از آنها از تیم برود که مسائل حاشیه‌ای ایجاد نشود. شاید یکی از آنها با بازی در تیم دیگری بتواند بهتر به حق خود برسد.

◀آقای غلامپور آن زمان که شما ذخیره احمدرضا عابدزاده بودید شرایط چگونه بود؟

◀خب باید بگویم شرایط نفر دوم یا رقیب همیشه متفاوت است. او باید بتواند خودش را با موقعیت وفق بدهد تا وقتی فرصت بازی را بدست آورد، دیگر جایگاه خود را از دست ندهد.

◀نظر شما در مورد استفاده از دروازه‌بان‌های خارجی در لیگ ایران چیست؟

◀این موضوع می‌تواند موجب ضعیف شدن لیگ‌های کشورمان شود و رقابت را بین آنها کم کند، در کشورمان دروازه‌بانهای خوبی وجود دارد و باید روی آنها کار شود. البته باید بگویم درحال حاضر دروازه‌بان‌های خارجی هم که در ایران مشغول هستند چندان خوب نیستند، شاید در بین آنها آرمناک از بقیه بهتر باشد، هر چند که او هم افت کرده است.

◀دروازه‌بانهای ۴۰ ساله معروف تاریخ را می‌شناسی؟

◀فکر می‌کنم دینوزوف، دیوید سیمن، پیتر شیلتون و... در ایران هم نفر خاصی را به یاد نمی‌آورم.

◀آیا پسرت دوست دارد که دروازه‌بان شود؟

◀پسرم سیاوش ۹ سال دارد و در مدرسه هنگام بازی فوتبال در درون دروازه می‌ایستد. دوست دارم که او هم مثل خودم دروازه‌بان شود.

◀آقای غلامپور! آیا شما دوپینگ کرده‌اید؟

◀نه، هر موقع خواستید بیایید و آزمایش بگیرید.

◀چه موقع قصد خداحافظی دارید؟

◀هر موقع شرایطش پیش بیاید.

◀آیا غیر از فوتبال کسب و کار دیگری دارید؟

◀نه فقط کارمند شرکت ایران تایر هستم و شغل دیگری ندارم.

◀و سوال آخر اینکه قبول دارید لیگ یک فوتبال کشور ایستگاه کسانی است که موقعیت بازی در لیگ برتر را ندارند؟

◀نه ما پارسال تا پلی‌اف آمدیم، این‌گونه هم نیست، سال قبل هاشمی‌نسب لیگ یک بود و امسال در لیگ برتر بازی می‌کند.

کوتاه با لژیونر ایرانی باشگاه شارجه

سارا شیرازی

مسعود شجاعی: ایران بیا، نیستم!

قرار بود مسعود شجاعی صید بزرگ استقلالی ها در فصل نقل و انتقالات باشد، اما این انتفاق نیفتاد. هفته گذشته فرصتی دست داد تا با مسعود، هر چند کوتاه، صحبت کنیم. حاصل این مکالمه در زیر امده است:

***چه شد که به استقلال نیامدی؟**

**در امارات خیلی راحتم و به هیچ عنوان علاقه‌ای ندارم که بار دیگر به فوتبال ایران بازگردم.

***اگر راحتی چرا با آبی ها مذاکره کردی؟**

**همیشه در مصاحبه‌هایم گفته ام، دوست دارم در لیگ قهرمانان باشگاه‌های آسیا برای استقلال بازی کنم. اگر هم مذاکراتی را با استقلال آغاز کرده‌ام، تنها به این دلیل بود که جام باشگاههای آسیا در نیم فصل لیگ امارات برگزار می‌شود و من می‌توانستم به استقلال در این مسابقات کمک کنم.

***خب، چرا این اتفاق نیفتاد؟**

**جلب رضایت مسؤولان باشگاه الشارجه بسیار دشوار است. آنها رضایت بسیاری از عملکرد من دارند، به همین خاطر اجازه ندادند حتی برای رقابت های جام باشگاههای آسیا استقلال را همراهی کنم. البته مذاکرات طرفین همچنان ادامه داد، اما کار استقلالی ها سخت است.

***از رضایت مسؤولان باشگاه الشارجه می توان فهمید که حسابی آماده هستی. درست است؟**

**تمام بازیکنان ایرانی چون آرش برهانی، رسول خطیبی و... به دلیل خستگی ناشی از رقابت‌های جام جهانی و همچنین لیگ برتر ایران، تا چندی پیش نیز به دلیل عدم استراحت لازم در افت بدنی به سر می‌برند اما خوشبختانه من روز به روز بهتر شده‌ام و هم اکنون در شرایط ایده‌آل و اوج آمادگی هستم.

***از لیگ امارات چه خبر؟**

**برخلاف آنچه در ایران گفته می‌شود، لیگ امارات خوب بوده و به هیچ عنوان ضعیف نیست و بازیکنان را با افت روبرو نمی‌کند، کما اینکه امکانات و نظم این لیگ به هیچ عنوان قابل قیاس با ایران نیست. البته حضور استعدادهای بسیار در لیگ ایران نقطه برتری این لیگ نسبت به امارات است چرا که در ایران اگر حتی یک روز غفلت کنی، به دلیل حضور بازیکنان مستعد، از قافله عقب می‌مانی و هر لحظه ممکن است یک نفر جای تو را بگیرد.

***برای ادامه فوتبالت چه تصمیمی داری؟**

**آنچه مشخص است دوست ندارم در لیگ ایران بازی کنم و به فکر بازی در اروپا هستم. از لیگ ایران به امارات رفتم و می‌خواهم روند رو به رشدی داشته باشم؛ به همین دلیل نمی‌خواهم برگردم.

برنامه هفته سیزدهم لیگ برتر

یکشنبه ۲۷ آذر

ذوب آهن اصفهان با راه آهن اصفهان
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه فولادشهر اصفهان
استقلال تهران با پیکان تهران
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه آزادی تهران
صبا باتری تهران با ابومسلم خراسان
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه درخشان رباط‌کریم

دوشنبه ۲۷ آذر

ملوان بندر انزلی با پرسپولیس
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه تختی انزلی
پاس تهران با سایپا تهران
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه دستگردی تهران
مس کرمان با استقلال اهواز
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه سلیمی‌کیا کرمان
فولاد خوزستان با برق شیراز
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه تختی اهواز
فجر سپاسی‌شیراز با سپاهان اصفهان
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه حافظیه شیراز

جدول رده بندی لیگ برتر

تیم	بازی	برد	تساوی	باخت	زده	خورده	تفاضل	امتیاز
۱- سایپا	۱۲	۸	۳	۱	۲۱	۱۳	+۸	۲۷
۲- استقلال تهران	۱۲	۸	۳	۱	۱۶	۹	+۷	۲۷
۳- پرسپولیس	۱۲	۵	۶	۱	۱۷	۹	+۸	۲۱
۴- استقلال‌اهواز	۱۲	۶	۱	۵	۱۳	۱۳	-	۱۹
۵- سپاهان	۱۲	۵	۳	۴	۱۶	۱۴	+۲	۱۸
۶- ابومسلم	۱۲	۵	۲	۵	۱۵	۱۵	-	۱۷
۷- مس‌کرمان	۱۱	۴	۵	۲	۱۰	۱۰	-	۱۷
۸- پیکان	۱۲	۵	۱	۶	۱۵	۱۸	-۳	۱۶
۹- پاس	۱۲	۴	۳	۵	۱۴	۱۳	+۱	۱۵
۱۰- ذوب‌آهن	۱۲	۴	۳	۵	۱۳	۱۲	+۱	۱۵
۱۱- فجرسپاسی	۱۲	۳	۵	۴	۱۴	۱۴	-	۱۴
۱۲- برق‌شیراز	۱۲	۳	۴	۵	۱۶	۱۷	-۱	۱۳
۱۳- صباباتری	۱۲	۲	۶	۴	۱۱	۱۲	-۱	۱۲
۱۴- ملوان	۱۲	۲	۴	۶	۶	۱۲	-۶	۱۰
۱۵- فولاد	۱۱	۱	۵	۵	۳	۱۱	-۸	۸
۱۶- راه‌آهن	۱۲	-	۶	۶	۱۱	۱۹	-۸	۶

شجاعت و تناسب اعضاء از محسنات جوانان محسوب می شود

•پلوتارک

علمی

از مژگان محمدزاده

باز هم یک توانایی در سگها!

همه می‌دانیم که شامه (بویایی) سگها هزار بار قوی‌تر از حس بویایی انسان‌ها است. اما آیا می‌توانید تصور کنید این حیوانات فرمانبر تبدیل به نوعی موج‌گیر سرطان به خصوص سرطان ریه و سینه شوند و این امر فقط با استنشاق دم و بازدم انسان‌ها توسط این حیوانات صورت بگیرد؟

دکتر میشل مک‌کولوک در کالیفرنیا موفق به کشف این استعداد «سگ‌ها» شده است.

او برای اثبات فرضیه خود: به مدت ۳ هفته، ۵ سگ را مورد آموزش قرار داد، به این ترتیب که بوی تنفس ۸۶ فرد سرطانی و بوی تنفس ۸۳ فرد سالم را به آنها بویاند و پس از این مدت آنها توانستند با نشستن و یا خوابیدن در کنار افراد، بیماران مبتلا به سرطان را تشخیص دهند.

جالب اینکه این سگ‌ها با موفقیت ۹۷ درصد افراد سرطانی را شناسایی کردند. و دانشمندان می‌گویند اگر بتوانند این درصد را به ۱۰۰ نزدیک کنند به موفقیت بزرگی دست خواهند یافت.

تغذیه با شیر مادر و رشد عصبی نوزاد

◀اولین فایده مکیدن شیر توسط نوزاد از سینه مادر چیست؟

○رشد مغز نوزاد باید توسط محرکهای مختلف و تحت تاثیر قرار گرفتن اعصاب بینایی، شنوایی و لامسه صورت بگیرد تا شناخت کودک نسبت به محیط اطراف کامل شود.

مکیدن سینه مادر ضمن ایجاد آرامش موجب تماس پوست به پوست بین نوزاد و مادر شده و این امر در برقراری اعتمادبه‌نفس نوزاد در آینده و حس اطمینان و ایمنی او بسیار مفید است.

همچنین فرایند بوییدن مادر که بویی آشنا برای نوزاد است باعث تقویت حس بویایی کودک می‌شود که این حالت در تغذیه نوزاد با شیر خشک و شیشه به هیچ وجه وجود ندارد.

علاوه بر تمام اینها می‌توان به تحریک اعصاب مربوط به کره چشم نیز اشاره کرد که به علت وجود تقابل عاطفی و چشم در چشم بودن مادر و نوزاد موجب برقراری ارتباط دقیق‌تری شده و نوزاد را با حالت‌های مختلف مادر و محیط جدید آشنا می‌کند.

◀آیا تغذیه با شیشه روی فک تاثیر منفی دارد؟

○بله، به جرأت می‌توان گفت نوزادانی که با شیشه و شیر خشک تغذیه شده‌اند، دارای کام V شکل و کسانی که با شیر مادر و مکیدن شیر از پستان مادر تغذیه شده‌اند دارای کام U شکل هستند و ترتیب و رشد دندانها در حالت دوم می‌باشد.

این در حالی است که مکیدن سینه مادر، باعث رشد فک تحتانی شده و تشکیل عضلات را تسهیل می‌کند.

◀در مورد وضعیت شیر خوردن نوزاد هم، مطلبی خاص وجود دارد؟

○بله، نوزاد هنگام خوردن شیر مادر، با کمک‌های حمایتی دست‌های مادر حالت تعادلی خود را به دست می‌آورد، یعنی وقتی بخواهیم به کسی تمرین حفظ تعادل بدهیم، وی را در وضعیتی معلق نگه می‌داریم، تا بتواند خود تعادلش را به دست آورد، نوزاد نیز در حالت تغذیه با شیر مادر، چنین وضعیتی را تجربه می‌کند، ولی در تغذیه با شیشه معمولاً خوابیده و هیچ تغییر وضعیتی را تجربه نمی‌کند. در تغذیه نوع اول با هر تکان مادر کودک وضعیت دست و پایش را عوض می‌کند، دائم سرش را به اطراف می‌چرخاند و جهت‌های مختلف را می بیند و در نهایت دوباره برای خوردن شیر به حالت قبل برمی‌گردد، ولی در تغذیه با شیشه کودک از کشف چنین حالاتی محروم می‌ماند.

اما مهمتر از تمام این نکته‌ها باید به یاد داشته باشیم که اگر نوزاد را با شیشه تغذیه می‌کنیم، هرگز وی را در حالت شیر خوردن تنها نگذاریم و لااقل شیشه را خودمان با دست نگه داریم تا مقداری از نقصان‌هایی را که بوجود می‌آید، جبران کرده باشیم.

■

گلشن دانش (پسرانه)
آموزشگاههای علمی آزاد (با مجوز رسمی از وزارت آموزش و پرورش)
اوج (دخترانه)
تدریس کلیه دروس: از پایه تا کنکور
تقویتی، گروهی، نیمه‌گروهی، تک‌درس، تست و آزمون، مشاوره و برنامه‌ریزی، زبان و کامپیوتر
۷۷۸۳۴۸۳۲ ۰۹۱۲۲۳۹۹۲۶۲ با همکاری مدرسان اساتید معین با مناسبترین شهریه شهریه اقساط
۷۷۸۴۲۸۷۷(مشاور) ۰۹۱۲۲۵۴۳۰۳۲ معرفی اساتید (خانم یا آقا) جهت تدریس تک درس در!
گلبرگ غربی، مسیل باختر(گلشن دوست) قبل از نظام‌آباد، پلاک ۳۰۰
گلبرگ غربی، مسیل باختر(گلشن دوست) قبل از نظام‌آباد کوچه دولت‌آبادی، پلاک ۵۷

مصطفی برزوئی کوتنائی
دانش‌آموز کلاس دوم ابتدائی دبستان شهید مولایی قائم‌شهر با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شد با تشکر از اولیای مدرسه

مینا برزوئی کوتنائی
دانش‌آموز کلاس دوم ابتدائی دبستان ۱۷شهریور بابل با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شد با تشکر از اولیای مدرسه

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک و شیرینی‌های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس :خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس :۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰
خانه مو شعبه ندارد

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

توهین قطری‌ها به ملت ایران و

سکوت مقامات سیاسی و ورزشی کشور

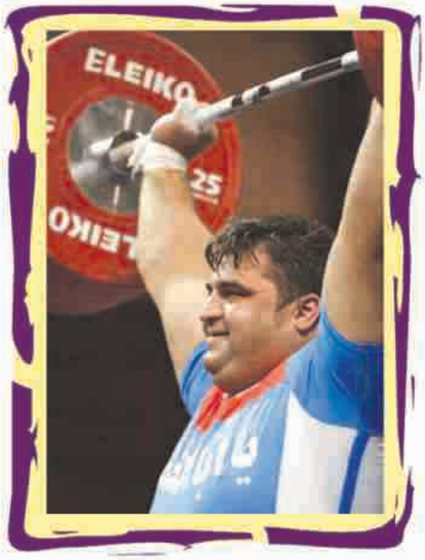

مراسم گشایش بازی های آسیایی دوحه ۲۰۰۶ که سراسر الهام گرفته از اسطوره های فرهنگی سراسر جهان مانند اودیسه هومر از فرهنگ یونان و سیمرغ از فرهنگ ایران بود با معرفی ابوریحان بیرونی با عنوان "البیرونی" و عرب دانستن ابن سینا به اوج رسید و پس از آن مشخص شد بازهم نام جعلی خلیج عربی به جای خلیج فارس استفاده شده است.

پس از آن در مراسم اهدای مدال حسین رضازاده بزرگترین توهین به ملت ایران اتفاق افتاد. در این مراسم گوینده زن عرب، از جمله "الجمهوریه العربیه الایرانیه" به جای "جمهوری اسلامی ایران" برای معرفی کشورمان استفاده می کند. نکته جالب در این مورد زمانی بود که گوینده انگلیسی زبان به درستی عنوان جمهوری اسلامی ایران را بیان کرد ولی پیش از او گوینده عرب از عنوان دروغین و غیرواقعی برشمرده استفاده کرد.

این حرکت غیر دیپلماتیک و توهین آمیز در شرایطی است که به دلایل نامشخصی از ابتدای بازی‌های آسیایی دوحه تا حال، مقامات سیاسی و ورزشی کشورمان در مورد اتفاقات رخ داده سکوت اختیار کرده‌اند و حتی یک اعتراض خشک و خالی هم به قطری‌ها نشده است. متاسفانه این کوتاه آمدن ها و بی تفاوتی به آبرو و شخصیت ملی کشورمان راه عبور هر راهزن و دشمن فرهنگ و گذشته پرافتخار کشورمان را پدید آورده و هزینه ها و لطمه های فراوانی برای هویت ملی ما خواهد داشت.

به جاست مسئولین ورزش کشورمان که مدعی مبارزه با فساد و تحول در سازمان ورزش هستند و مسئولین کمیته ملی المپیک که برای گرفتن بودجه و موفقیت در دوحه چندین هزار مصاحبه و وعده دادند، حداقل در کنار شکست های مختلف ورزشی نگاهی به اطراف خود انداخته و بیشتر به وضعیت فرهنگی این بازی ها و شیطنت های ورزشی داشته باشند، تا از کنار این رویداد ورزشی بازی های سیاسی دست چندم این کشور حاشیه خلیج فارس، هویت ملی و حیثیت کشورمان را مورد تاراج و حمله قرار ندهد.

ای کاش برای دفاع از هویت ملی و حفظ ارزش خون و رشادت میلیون ها ایرانی از قرون گذشته تا عصر حاضر در راه زنده ماندن نام ایران و ایرانی به جای هدر دادن بودجه میلیاردی برای این بازی ها، آن را صرف دفاع از هویت ملی و ارزش های دینی خودمان کرده بودیم تا کسی این چنین جرات توهین به مردم و فرهنگ ایران را نداشته باشد.

عذرخواهی آرش برهانی از چینی ها

آرش برهانی پس از اینکه به شکلی عجیب و تحقیر کننده دروازه چین را باز کرد از این تیم عذرخواهی کرد.

تیم فوتبال امید ایران پس از اینکه بازی با نتیجه تساوی ۲ بر ۲ به پایان رسید در ضربات پنالتی موفق شد با نتیجه ۱۰ بر ۹ به برتری برسد و به مرحله نیمه نهایی صعود کند. برهانی در دقیقه ۳۹ این دیدار با پاس کلاه‌کج در موقعیت گلزنی قرار گرفت اما به شکلی کم سابقه این کار را انجام داد. این مهاجم ۲۳ ساله وانگ دالی دروازه‌بان چین را فریب داد اما روی خط دروازه توقف کرد و از هم تیمی هایش خواست نزدیک شوند و در جشن شادمانی گل شرکت کنند.

برهانی پس از پایان مسابقه گفت: واقعا متاسفم. مربی بین دو نیمه در رختکن از من انتقاد کرد و من می‌دانم این کار نوعی بی احترامی به حریفان است. کار من بی ادبی بود. من از تیم چین عذرخواهی می کنم.

رودریگز سیموئز سرمربی برزیلی تیم امید ایران از کار مهاجم تیمش به هنگام گلزنی به چین ناراضی است. او گفت: من در رختکن به برهانی گفتم دو دیدگاه نسبت به گل او دارم. اول اینکه او یک گل خوب به ثمر رساند و این قابل قبول است. اما نکته دوم اینجاست که او با گل خود، حریف را تحقیر کرد. من ۱۰۰ درصد معتقدم که کار برهانی به دور از بازی جوانمردانه بود.

سیموئز هم به خاطر کار برهانی از تیم چین عذرخواهی کرد.

رحمان مامور مهار کرسپو

فوتبال باشگاهی در اروپا آخرین روزهای خود را در سال ۲۰۰۶ سپری می کند و تیم های در این روزهای سرد بیشتر به امید فرارسیدن تعطیلات کریسمس به میدان می روند. رحمان رضایی این هفته در سن سیرو باید رو در روی مهاجمان بزرگ باشگاه اینتر برود. بازی اینتر - مسینا، برای کسانی که کار لژیونرهای ایرانی را دنبال می کنند از سایر بازی ها جذاب تر است. برنامه بازی ها را مرور می‌کنیم:

لالیگای اسپانیا - هفته ۱۵

یکشنبه ۱۹ آذر: دیپورتیوو لاکرونیا با آتلتیک بیلبائو، آتلتیکو مادرید با ختافه، ره‌کریتیو اوئلوا با سه ویا، اسپانیول با رئال مادرید، رئال سویه داد با خیمناستیک، لوانته با سلتاویگو، ویارئال با اوساسونا، مایورکا با رسینگ سانتاندر، رئال زاراگوزا با والنیسا (تمام بازی ها ساعت ۱۹/۳۰)

سری آ ایتالیا - هفته ۱۶ و ۱۷

شنبه ۲۵ آذر: آسکولی با تورینو، کاتانیا کالچو با امپولی، اینتر با مسینا، لی وورنو با لاتزیو، پارما با کیه وو، رجینا با سامپدوریا، سیه نا با آتالانتا (هر هفت بازی ها ساعت ۱۷/۳۰)، رم با پالرمو (ساعت ۲۳)

چهارشنبه ۲۹آذر: میلان با کاتانیا کالچو، آتالانتا با اودینزه، کالیاری با فیورنتینا، کیه وو با رجینا، امپولی با سیه نا، لاتزیو با اینتر، مسینا با پارما، پالرمو با آسکولی، سامپدوریا با لی وورنو، تورینو با رم (تمام بازی ها ساعت ۲۳)

بوندس لیگای آلمان - هفته ۱۶

جمعه ۲۴ آذر: بوخوم با بوروسیا مونشن گلادباخ (ساعت ۲۳)

شنبه ۲۵ آذر: آلمانیا آخن با هامبورگ، آرمینیا بیله فلد با شالکه، ماینتس با بایرن مونیخ، انرژی کوتبوس با اشتوتگارت، هرتا برلین با اینتراخت فرانکفورت با وردربرمن، با نورنبورگ، با هانوفر (تمام بازی ها ساعت ۱۸)

یکشنبه ۲۶ آذر: بوروسیا دورتموند با بایرلورکوزن، وردربرمن با ولفسبورگ (هر دو بازی ساعت ۱۹/۳۰)

لیگ برتر انگلیس - هفته ۱۷

شنبه ۲۵ آذر: چارلتون با لیورپول (ساعت ۱۶/۱۵)، آرسنال با پورنس موث، نیوکاسل با واتفورد، ریدینگ با بلکبرن، ویگان با شفیلدیونایتد (هر ساعت ۱۸/۳۰)، استون ویلا با بولتون (ساعت ۲۰/۴۵)

یکشنبه ۲۶ آذر: اورتون با چلسی (ساعت ۱۷/۱۵)، منچسترسیتی با تاتنهام (ساعت ۱۸/۳۰)، وستهام با منچستریونایتد (ساعت ۲۰/۴۵)

دوشنبه ۲۷ آذر: فولام با میدلزبورو (۲۳/۳۰)

شجاعت مغلوب کننده کلید سلاح‌هاست

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

پیامد بیکاری

علی‌اصغر نجفی - شیراز

گر کسی بیکار شد، دودی و بنگی می‌شود
بعد از آن، هم شیره‌ای هم سیخ و سنگی می‌شود
می‌رود دور قر و اطوار خود همچون سوسول
تابع مضحک مدلهای فرنگی می‌شود
دور می‌گردد از او خوش خلقی و دلدادگی
چون خروس لار از بنیاد، جنگی می‌شود
می‌خورد نوشیدنی‌های بد و غیرمجاز
داخل جمعیت مست و ملنگی می‌شود
یاد می‌گیرد اراجیف و کلام چرت و پرت
تا که آخر کمپلت فرد جفنگی می‌شود
هم به پیش مردم و هم در بر عهد و عیال
طبع او خشک و مرامش هم دورنگی می‌شود
کاخ زیبایی که سازیده است در رؤیای خود
کوخک و ویرانه و ملک کلنگی می‌شود
با همه شیوایی و خوش خط و خالی‌های قبل
زهرگین و پرخطر چون مار زنگی می‌شود
می‌گراید رو به وحشی خلق و خوی اهلی‌اش
ببری و شیری و گرگی و پلنگی می‌شود
بر ضعیفان می‌کند هم شیطنت، هم قلدری
پیش او این بدمرامی‌ها زرنگی می‌شود
این بدیها جای خود، اما مقصر دیگری است
آن کسی کو باعث این دستنگی می‌شود
لعنت حق باد بر آن ناحق وارونه بین
کو به ضمش جمله زشتی‌ها قشنگی می‌شود!

دانا و نادان

مهدی مجردزاده کرمانی

رحمت به آن کسی که دلی شاد می‌کند
دلمرده را ز رنج و غم آزاد می‌کند
بی‌معرفت، به محفل ارباب معرفت
خود را بدون هیچ سبب، باد می‌کند
دانشور آن کسی است که در هر شرایطی
جو صفا و مردمی ایجاد می‌کند
در «اهدنا الصراط» به جای حضور قلب
غافل فقط ملاحظه‌ی «صاد» می‌کند
دانا به کوه غصه و غم خنده می‌زند
نادان ز رنج مختصری داد می‌کند
این بیت را که گفت ندانم که گاه‌گاه
آن را دلم چو خاطره‌ای یاد می‌کند:
«دارد هزار در، در صدف و دم نمی‌زند
یک بیضه مرغ دارد و فریاد می‌کند»!

چه هذیان قشنگی

محمد عمادی - دبی

خواهم بخرم من به دهستان قشنگی
ویلای قشنگی به گلستان قشنگی
باغی پر از آلاله که بر آن شده مشرف
یک هشتی خوش منظر و ایوان قشنگی
آن سالن آیینه تمامش بکنم فرش
با قالی ابریشم کاشان قشنگی
یک لوستر زیبا بزنم در وسط سقف
هر گوشه گذارم ۲، ۳ گلدان قشنگی
استخر بزرگی و در آن آب ولرمی
حمامی و سونایی و یک وان قشنگی
پهلوی شومینه بنشینم به زمستان
فالی بزنم بنده ز دیوان قشنگی
یک نوکر مخصوص که تا کردمش احضار
پاسخ دهدم با «بله قربان» قشنگی!
پیش آید و تعظیم‌کنان چای بریزد
با کاکائو و شیر به فنجان قشنگی
موجودی بانکم چو شود هر دم اضافه
با پوند و دلار و ین و تومان قشنگی،
آنقدر شوم شاد که از دلخوشی آن
هر ثانیه پوشم دو سه تنبان قشنگی
مجلس بدهم در وسط باغ شبانه
دعوت کنم از جمله یاران قشنگی
انواع غذاها کنم آماده سر میز
از راگو و از بره بریان قشنگی
میگو و کباب و پلو و قیمه و ششلیک
ماهی فرو کشک و بادنجان قشنگی
دوری بزنم داخل باغم شب مهتاب
همراه رفیقان به دلیجان قشنگی
ضبطی بکنم باز که از آن به در آید
آهنگ خوش تار و ویالان(!) قشنگی
چون خسته شوم، روی کنم جانب بستر
سرمست چنان کبک خرامان قشنگی
آری، به چنین وضع سرآرم همه عمر
در حال و هوایی و دوران قشنگی

□

هرچند رساندم فدوی عاقبت این شعر
در عالم اوهام به پایان قشنگی،
دانم همه گویند که این شاعر مجنون
باید بشود دارو و درمان قشنگی
زیرا عوض طنز تروتازه سروده است
چون مردم بیدرد، چه هذیان قشنگی
اما چه کنم، هست در امثال که آمال
عیبی نبود بهر جوانان قشنگی!

هیکل OK!

زراعت - مرودشت

چه خوش بی‌هیکل مردم OK بی
نه خیلی چاق و نه مانند نی بی
یکی از لاغری می‌میره اما
یکی چون «ممدلی خان کلی» بی!

تشکر

خدایا یک «کپر» دادی، تشکر
دلی پرشور و شر دادی، تشکر
مرا یک حس و حال شاعرانه
و طبعی چون شکر دادی، تشکر!

طرح پوششی - جوششی

ابوالفضل زرویی نصرآباد

پسرم، این وجیزه را بستان
صبح فردا ببر بهارستان
سمت مجلس برو یواش یواش
وارد صحن شو، به عزم و تلاش
گر نگاهی کنی به بالادست
شخص «حداد عادل» آنجا هست
نامه‌ام را به شخص ایشان ده
نه به شخص دگر، نه دربان ده
بکن ابراز احترام و سلام
ور بپرسد که: «چیست متن پیام؟
تو بگو داده‌ایم با کوشش
طرح هشتاد و هشت تا پوشش
پوشش شیک و باب طبع همه
ویژه بانوان محترمه!
این یکی: طرح رفع بیکاری
آن یکی: وعده‌های تکراری
این یکی: طرح «حفره در سفره»
چاه نفت است توی آن حفره!
دیگری پوششی است آبی رنگ
کمرش مثل دست مفلس، تنگ
این یکی هم که بودنش فرضی است
احتمالاً «ذخیره ارزی»(!) است
دیگری سبز نسبتاً روشن
متبرک به چهره «شون‌پن»
[دلش از «بوش» پر بود فلذا
کرده یک چند اعتصاب غذا
من به قربان دیپلماسی او
ثانیاً روزه سیاسی او!]
گر که ایشان بپرسد از هر طرح
طرح‌ها را بده یکایک شرح
که فلان طرح اگر خراباتی است
مال ایام انتخاباتی است!
وان یکی مال بند و گیر بود
باب میدان هفت تیر بود!

□□□

نامه‌ام را به حضرت حداد
برسان، گرچه... هرچه باداباد!

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دست به اعمال و حرکاتی می‌زنید که تحمل واکنش آنها را نخواهید داشت و امیدوارم تجدیدنظر اساسی در این مورد داشته باشید و بدانید که روزگار و زندگی تنها به امروز ختم نمی‌شود، پس لازم است که دوراندیشی را مدنظر قرار دهید. خبری دریافت می‌کنید که باعث شادی و تعجب شما می‌شود و من نیز از این بابت خرسندم و بدانید که مسافر عزیزی را نیز در راه دارید که امیدوارم استقبال خوبی داشته باشید و روزها و ثانیه‌ها طبق دلخواه پیش برود.

رعایت جوانب اقتصادی زندگی برای شما و همگان از ضروریات محسوب می‌شود.

اردیبهشت

فراوانی و استفاده از داشته‌هایتان حقی مسلم می‌باشد که نباید خودتان را از آن محروم سازید و بدین منظور باید اطرافیانتان بخصوص در محل کارتان به درک درستی از حرف‌های شما برسند و به آن عمل کنند و لازمه این کار استفاده از زبانی ساده است.

امکان یک جابجایی برای شما مهیا می‌باشد که لازم است خودتان در این زمینه پیش‌قدم شوید و فرصت را از دست ندهید زیرا لحظه‌های رفته برگشت‌پذیر نمی‌باشند.

در مورد نگرانی‌های اقتصادی شما هم باید بگویم که بهتر است به خدا توکل کنید و بدانید که همراهی دارید و می‌توانید چون کوه مثل همیشه به او تکیه کنید و هیچ غمی به دل راه ندهید!

خرداد

نگرانی و اضطرابی را پیش‌رو دارید که امیدوارم آن را با درایت خاص خودتان پشت سر بگذارید و لحظه‌ها را عاشقانه سپری کنید تا یکی از بزرگترین آرزوهایتان سپری شود. به نتیجه مهمی در این روزها می‌رسید که بهتر بود خیلی زودتر از اینها آن را متوجه می‌شدید و به نظر من امروز هم دیر نشده، اگر اوضاع را خوب دریابید و سنجیده عمل کنید.

به جمع دوستانه‌ای دعوت می‌شوید که مطمئناً از آن لذت می‌برید، ولی به نظر من بهتر است به آنها تعادل ببخشید تا داشته‌هایتان کم‌رنگ و بی‌تاثیر نشود.

تیر

هفته پرکاری را پیش‌رو دارید که لازم است تمام جزئیات آن را ارزیابی کنید و رفتارتان از روی خشم و نفرت نباشد، زیرا راهی پیش‌رو دارید که روشن و مشخص است.

دوست خوبم! در این هفته لازم است که حضورتان بیشتر از همیشه در جمع خانواده باشد چرا که آرامش و امنیت را درپی دارد و نباید آن را از عزیزان دریغ کنید.

دوست خوبم! وابستگی شما به هر چیزی باعث دور شدن‌تان از اهداف بلندمدتی است که روی آنها سرمایه‌گذاری کرده‌اید، پس بدانید استقلال بهترین چیزی است که می‌تواند شما را به اوج برساند.

مرداد

در شرایطی قرار می‌گیرید که می‌توانید تغییر اساسی حتی در مسائل جزئی داشته باشید و با طرحی نو زندگی را زیرورو کرده و بودن را با تمام وجود احساس کنید و به کشف سرزمین ناشناخته وجودتان برسید.

دوست خوبم! بهتر است از نظر اقتصادی نیز به خودتان فشار نیاورید، چرا که به مرور و گذشت زمان به آنچه می‌اندیشید، خواهید رسید و نمی‌دانم این همه عجله برای چیست که باعث آزردگی شما شده است.

در مورد انتقادی که از جوانب مختلف دریافت می‌کنید، باید بگویم بهتر است آنها را منطقی بررسی کنید تا به آنچه که اعتقاد دارید برسید.

شهریور

مورد قضاوتی قرار می‌گیرید که باید سکوت کنید و جان و دل را به رحمت الهی بسپارید تا به این اعتقاد برسید که لحظه‌ای از لطف و رحمت الهی محروم نیستید. بادهای یقین برای شما درحال وزیدن هستند که لازم است در ابرهای برکت و نور حل شوید و چون قطره‌های زلال باران ببارید و عزیزان را سیراب کنید.

در مورد شغلتان که مرتب به تغییر آن فکر می‌کنید، باید بگویم که هنوز فایده‌های آن را تشخیص و حلاجی نکرده‌اید، پس لازم است در این مورد مشورت با افراد آگاه را در دستور کار قرار دهید. قناعت و مصرف درست برای شما گره‌گشا می‌باشد که خوشبختانه می‌بینم آن را پذیرفته‌اید.

مهر

برخاستن دوباره‌ای را پیش‌رو دارید که باید با تمام قوا باشد تا از آن نتیجه بگیرید و در این زمینه باید اندیشه لازم را داشته باشید و با آگاهی کامل قدم بردارید. به جشن و پایکوبی عزیزی دعوت می‌شوید که تا مدتی باعث شادمانی شما خواهد شد.

در مورد توصیه‌های اطرافیان باید بگویم که هیچکدام از آنها از جزئیات مسائل شما آگاهی ندارند و به همین دلیل نمی‌توانند اثربخش باشند، پس آنها را جدی نگیرید.

فاصله و یا دوری از عزیزی برای شما پیش‌بینی می‌شود که اگر درست عمل کنید می‌توانید از آن پیشگیری کنید.

آبان

تشکر و قدردانی از عزیزی را فراموش کرده‌اید که نباید آن را پشت گوش بیندازید و حرمت خود را خدشه‌دار سازید. در این روزها لازم است که دلتان را به دریا بزنید و ریسک کنید، چرا که شانس با شما یار است و به نتیجه مطلوب خواهید رسید. رقابتی را پیش‌رو دارید که در آن شما نفر اول خواهید شد، به شرطی که غرورتان را کنار بگذارید و متواضع باشید.

دوست خوبم! چاله‌های کوچکی را در اطرافتان دارید که پر نکردن آنها باعث نگرانی و استرس‌تان می‌شود و شما آنها را به تاخیر می‌اندازید، در صورتی که اگر شروع کنید یکی یکی آنها را درمی‌یابید و بزودی به پایان می‌برید و فقط باید همت کنید و بس!

آذر

دوست خوبم! در این روزها دقت کنید تا از جملات دوپهلو و کلمات مبهم برای بیان منظورتان استفاده نکنید، چرا که درک را دشوار می‌کند و زمان رسیدن به نتیجه موردنظرتان را به تاخیر می‌اندازد و بدانید که سادگی و ساده‌نگری از زیباترین‌ها می‌باشد، پس سادگی را در همه زمینه‌های زندگی حفظ کنید تا از آرامش آن سود ببرید. در ضمن بهتر است درگیر ظواهر مادی زندگی نشوید که بسیار زودگذر می‌باشند.

در مورد سلامتی دوستی نگران هستید که بهتر است تا زمان از دست نرفته آستین‌ها را بالا بزنید و به اطمینان خاطر برسید.

دی

در محل کارتان تذکری دریافت می‌کنید که به نظر من بجا می‌باشد و باید تواضع نشان دهید و آن را برطرف کنید و با یک حرکت منطقی موضوع بحث را به جهت دیگری سوق دهید.

آرزویی در سر می‌پرورانید که می‌توانید در این هفته اقدام جدی در موردش داشته باشید و بزودی به آن برسید و این فقط بستگی به همت شما دارد.

هدیه‌ای از دوستی دریافت می‌کنید که ارزش مادی و معنوی آن بسیار است و امیدوارم قدردانی لازم را داشته باشید. آشنایی و قرار ملاقاتی را نیز پیش‌رو دارید که می‌تواند برای شما تعیین‌کننده باشد.

بهمن

نمی‌دانم چرا از زندگی دلخور شده‌اید در صورتی که تمامی این اتفاقات ناشی از تصمیمات شما می‌باشد و نتیجه انتخابهایتان که براحتی می‌توانید تغییر دهید و به سمت دلخواهتان هدایت کنید، بخصوص شما که از اراده محکمی هم برخوردار هستید.

دوست خوبم! دوستان قدیمی‌اتان را دریابید که می‌توانند به شما آرامش را هدیه کنند و شما از بودن با آنها لذت می‌برید.

اتفاق و پیشامدی را خواهید داشت که فقط می‌تواند معجزه الهی باشد که باید آن را درک کنید تا به عظمت خلقت برسید و سجده شکر بجای آورید.

اسفند

ترک دوست و عزیزی و یا جایی را داشته‌اید که جای پاهای احساس شما برایش همیشه ماندگار است و بدانید که اگر شما هم جای او بودید تحمل برایتان سخت می‌شد!

تصمیم به انجام کاری دارید که باید هدایت فکری را به شخص مطمئنی بسپارید و چون اطلاعات کافی در این زمینه ندارید بهتر است قاطعانه غرور را کنار بگذارید تا پشیمان نشوید. در ضمن در مورد مساله خاصی نیز تعهدی داده‌اید که نباید آن را نادیده بگیرید، چون از سیستم فکری شما خارج می‌شود.

دوست خوبم! گاهی اوقات برای وفاداری باید بهای سنگینی را پرداخت، ولی ارزش‌اش را دارد، تردید به دل راه ندهید!

پیام از شما چاپ از ما

خیلی‌ها دوست دارند درقبال لطف و دوستی که با دیگران و بزرگترها دارند در حد چند کلمه هم که شده از آنها تقدیر کنند، تولدشان و یا ازدواج و... را تبریک بگویند یا چیزی بنویسند که خستگی از تنشان به در رود و نشان از در یاد ماندنشان باشد.

به همین دلیل اگر شما هم جزو این دست افراد مهربان و قدردان هستید و مایل هستید مطالب تان در مجله خودتان چاپ شود از این پس می‌توانید پیام خود را فقط در ۱۵ کلمه و کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و فقط کافیست روی پاکت بنویسید مربوط به «پیام رایگان».

البته نوشتن امضاء با نام فامیل الزامی است.

مشخصات ارسال‌کننده پیام:...

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیرنظر: سروش بازخو

–دوست عزیزم آقای عباس عباسی ساکن یعقوب‌آباد آباده، پیروز و موفق باشی.

★نعمت‌الله مختاری - باغبهادران اصفهان

–همسر عزیزم وحیدجان چهارم دی سالگرد ازدواجمان و تولد فرزندانمان بنفشه و بهاره را به تو تبریک می‌گویم.

★همسرت الهام رجبیون - تهران

–دوست عزیزم آقای ساسان صدری ساکن در اصفهان، هر جا هستی موفق باشی.

★نعمت‌الله مختاری - باغبهادران اصفهان

– پدر و مادر عزیزم خداوند سایه شما را از سرم کم نکند. امیدوارم که خداوند عمر طولانی به شما عطا فرماید.

★علیرضا درخشان - غازیان انزلی

–از زحمات معلمان عزیزم خانم‌ها حاجیه خانم شعبانی، خانم ابراهیمی و خانم صدوق تشکر می‌کنم.

★شاگرد شما نرگس اسلامی فرد - دبستان خمره فرشچی

–پدر عزیزم، چشمای خسته و دستهای فداکارت را به نرخ روز خریدارم.

★فرزندتان حسین طالب‌نژاد - بابلسر

–همسر عزیزم، شیرینی زندگی زمانی برایم بیشتر معنی پیدا می‌کند که در کنار شما و فرزند دلبندمان امیرحسین هستم.

★دوستدار شما محمدرضا ذوالفقاریان - کرج

–همسر مهربانم، آذرماه تداعی یکی شدن با تو، ماه پیوند زندگیمان مبارک.

★حسین طالب‌نژاد - بابلسر

–آرزوجان، ازدواجت را با قلبی سرشار از عشق تبریک می‌گوییم.

★دخترخاله‌هایت مارال و نگین - سورک ساری

–همسرم فاطمه جان، همیشه مدیون و ممنون تو هستم و هیچ‌گاه زحمات و محبت‌های تو را فراموش نخواهم کرد.

★سیدعلی بوتیمار - تهران

– تولد همسر عزیزم پریسا رضاپور حسن کیاده را به ایشان تبریک و امیدوارم همیشه در سلامت کامل باشی.

★همسرت بهروز حیدری سراجی - بندرعباس

– پدر عزیز و بزرگوارم، پایان موفقیت‌آمیز سی سال تلاشت را در بین سبزجامگان غیور نیروی انتظامی تبریک می‌گویم.

★سعید مرادی کبریا - تهران

– خاله عزیز و مهربانترین و بهترین دوست من ۸آذر تولدت مبارک. با آرزوی موفقیت برای شما و همسفرتان.

★سیده لیلا حسینی - تهران

– رضای عزیزتر از جانم، وجودم، گلم، تنها کس زندگیم بابت همه چیز متشکرم، شب چله چهل و سومین سالگرد تولدت مبارک.

★همسرت لیلا - پ - ارومیه

– حامد عزیزم وجود تو زیباترین هدیه‌ای بود که خداوند مرا لایق آن دانست. تا دنیا دنیاست دوستت دارم. فراموشت نمی‌کنم.

★همراه همیشگی تو در زندگی، ملیحه خالقی‌پور - شیراز

–پدر گرامی، اینک پس از ۳۰ سال تلاش بی‌وقفه، پیوستن شما را به جرگه بازنشستگان تبریک می‌گوییم.

★سعیده و حمیده - کاشمر

–تو خوبی، به اندازه بیکران آسمانها، خوبیهایت را هیچ وقت نمی‌توانم جبران کنم، مسعود خوبم دوستت دارم.

★همسرت فریبا قصری - سنندج

–بدری عزیزم، بیست و پنجم آذر ماه سالگرد تولدت را تبریک می‌گویم.

★خواهرت مارال شاهد - سورک ساری

–همسر مهربانم دوستت دارم.

★غلامعلی قاضی شهرضا - شهرضا

– زینب عزیزم ۲۴ آذر سالروز تولدت را به همسرت احسان و دختر نازنینت حدیث با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می‌گویم.

★مرضیه زمانی‌فر - اصفهان

– مژگان عزیزم ۲۷ آذر ماه فرارسیدن سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می‌گویم.

★مادرت حمیده کریمی و پدرت حسین طاهری - اصفهان

–باقر عزیزم ۲ دی ماه سالروز تولدت و ۱۰ دی ماه سالگرد ۱۶ سال ازدواج را به تو تبریک می‌گویم.

★همسرت مرضیه زمانی‌فر و فرزندانت

–فرشته زندگیم هفدهم آذر ماه سالروز وصالمان در پیشگاه عدل الهی را تبریک گفته و عزت و سلامتی‌ات را آرزومندم.

★همسرت حمیدرضا عزیزی - طبس گلشنی

–محمدجان دامادیت مبارک.

★مهدی حسینی رنجبر - رفسنجان - فتح‌آباد

– همسرم نجمیه خانی، یاد تو همیشه در ذهنم، عشق تو همیشه در قلبم و عطر مهربانیت همیشه در وجودم جاری است.

★همسرت مهدی رحیمی کوهبنانی - فهرج

–همسر مهربانم یک سبد گل سرخ و یک دل سرشار از عشق و امید تقدیم به تو باد دوستت دارم.

★همسرت داوود گلشنی قریه‌علی - تهران

–پدر و مادر عزیزم، دوستتان دارم و برایتان از خداوند طول عمری بابرکت همراه با سلامتی خواستارم.

★ابراهیم زکی‌زاده - کرج

–مهربانترین پدر و مادر دنیا، کاش می‌شد آسمان را با ستاره‌ها چراغانی کرد و در نسیم فریاد زد؛ دوستتان داریم.

★فرزندانتان صادق و فیروزه عبدالهی‌نژاد - راور

–دوست دوران دانشجویی آقای محی‌الدین دهواری سراوانی سالهاست که از تو بی‌خبرم. لطفاً هرچه زودتر با من تماس بگیر.

★محمود جعفری - بم

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۲۳

- بعد از بازنشستگی بدبختی‌هامون شروع شد، البته مهندس سهیلی حرفی نداشت که کارمون‌رو ادامه بدیم، اما دیگه توانش‌رو نداشتیم که روزی هشت، نه ساعت کار کنیم. از طرف دیگه، «شندرغاز» حقوق بازنشستگی اونقدر نبود که حتی بتونیم شکم خودمان را سیر کنیم، چه برسه به اینکه عروسها و دامادها می‌آمدن دیدنمان... نوه‌ها عیدی می‌خواستند و... و هزار خرج دیگه که کمرمون‌رو می‌شکست! این بود که نقشه خوشگلی کشیدیم و دست به کار شدیم، اون موقع که داشتند این ساختمان بغلی را می‌ساختن، یک راه زیرزمینی از ته انبار مرجوعی‌ها - که توی دیوار کار شده و پیدا نیست - به زیر این پارکینگ وجود داشت که معمار سازنده این ساختمان واسه اینکه خرج نکنه، اون راه‌رو کور نکرد، بلکه روی اون راه زیرزمینی‌رو سیمان کرد... ولی من - حشمتی - می‌دانستم که اگر دو سانتیمتر روی سیمان‌هارو بکنیم، به در می‌رسیم. واسه همین من آمدم و با سابقه آشنایی که با مدیر این مجتمع داشتم، به عنوان مسوول پارکینگ استخدام شدم. یکی، دو ماه که گذشت دست به کار شدیم و شبها که هیچکس متوجه نمی‌شد، ذره ذره سیمان‌هارو کندیم و درهارو باز کردیم و طبق قرار قبلی، هر ماه یا هر دو ماه یکبار یک موتور از انبار مرجوعی می‌کشیدیم بیرون و عیب و نقص موتوررو برطرف می‌کردیم و موتورهارو می‌فروختیم، مشکل فاکتور و برگ کالارو هم حسینی حل کرد، اون از زمانی که در دبیرخانه کار می‌کرد، از این برگه‌های مهرشده خیلی زیاد داشت، اینطوری بود که کار ما شروع شد.

اینها را حشمتی - که ۶۵ ساله بود - گفت و من پرسیدم: «خب شما که می‌توانستین تعداد بیشتری موتور بدزدین... چرا ماهی یکی و دو ماهی یکی؟»

حسینی که او نیز همسن و سال دوستش بود، پاسخ داد: «ما فقط اونقدر می‌دزدیدیم که به هر کداممان اندازه یک حقوق، پول برسه...»

محسن پرسید: «پس چرا برای آخرین بار، پنج عدد موتور بردین؟»

این بار حشمتی پاسخ داد: «دختر کوچک من قرار بود عروس بشه و هیچی واسه جهیزیه‌اش پول نداشتیم، این بود که...»

سکوت کرد و ادامه نداد و من پرسیدم: «نقشه این کار مال کی بود؟»

- مال من...

- مال من...

نفهمیدم که ابتدا حشمتی جرم را به عهده گرفت یا حسینی، اما هر دو می‌خواستند که گناه را به گردن بگیرند، بلکه از جرم دیگری کمتر شود و بعد نگاهی به یکدیگر انداختند و همدیگر را در آغوش گرفتند و به سختی گریستند، گریه دو پیرمرد بازنشسته که در سراسر عمرشان حتی به جرم دعوا کردن هم پایشان به کلانتری باز نشده بود، همه را تحت تاثیر قرار داد.

استوار کنارشان ماند و من و محسن، همراه مهندس از اتاق خارج شدیم و سهیلی بلافاصله گفت: «کلانتر من از این دو نفر شکایتی ندارم... می‌دونم شما باید قانون‌رو اعمال کنین... اما این دو نفر پیرمرد در زندان - لااقل از بابت ریختن آبروی شصت، هفتاد ساله‌شان - دق می‌کنند و می‌میرند... گناهشان را نادیده بگیرین کلانتر...

در نگاه محسن نیز همان درخواست «مهندس سهیلی» موج می‌زد.

کمی سکوت کردم و پاسخ دادم: «فرض کن من چشمام‌رو بستم و دیده‌رو نادیده گرفتم... اما بقیه چی؟ بقیه پرسنل و کارگرها و کارمندانت که سالی سی، چهل نفرشون با این حقوق شرم‌آور بازنشسته میشن چی؟ یعنی شما فکر می‌کنی با بخشیده شدن این دو پیرمرد، همه چیز حل میشه؟ دنبال مشکل‌رو پیش خودت بگرد مهندس...»

این را گفتم و به استوار اشاره کردم که بیاید بیرون. مهندس سر جایش خشک شده بود وقتی ما از در کارخانه خارج شدیم.

■

فرم اشتراک مجله اطلاعات هفتگی

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم).
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی بنام مؤسسه اطلاعات شهرستانها (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک تجارت) واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ ساختمان روزنامه اطلاعات ـ امور مشترکین
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹

- حق اشتراک سالانه:

*** برای داخل کشور:**

یک سال	ششماه	سه ماه
۱۵۰۰۰۰ ریال	۷۵۰۰۰ ریال	۳۷۵۰۰ ریال

*** برای خارج از کشور:**

مدت اشتراک	گروه ۱	گروه ۲	گروه ۳
	پاکستان، ترکیه، امارات متحده عربی، ارمنستان	اروپا، هندوستان گرجستان	آمریکا، ژاپن، هنگ‌کنگ، کانادا، استرالیا
یک سال	۵۵۰۰۰۰ ریال	۶۱۰۰۰۰ ریال	۶۴۰۰۰۰ ریال
ششماه	۲۷۵۰۰۰ ریال	۳۰۵۰۰۰ ریال	۳۲۰۰۰۰ ریال
سه ماه	۱۳۸۰۰۰ ریال	۱۵۲۰۰۰ ریال	۱۶۰۰۰۰ ریال

- **توجه:**
- در صورت عدم دریافت نشریه تا ۱۵ روز پس از انتشار آن با شماره تلفنهای ۲۹۹۹۳۴۷۱ ـ ۲۹۹۹۳۴۷۲ بخش آبونمان تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک :
آدرس مشترک :
کد پستی : تلفن:
صندوق پستی :
قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قیـد کـد پستی الـزامی مـی‌باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)
آدرس رابط مشترک در ایران :
کد پستی : تلفن:
صندوق پستی :
قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قیـد کـد پستی الـزامی مـی‌باشد.

شجاعت را کسی دارد که ترس را بشناسد ولی آن را مغلوب خود سازد ●نیچه

نقاشی های شما

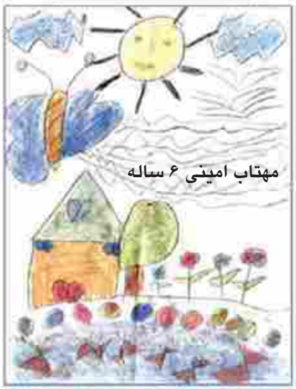
مهتاب امینی ۶ ساله

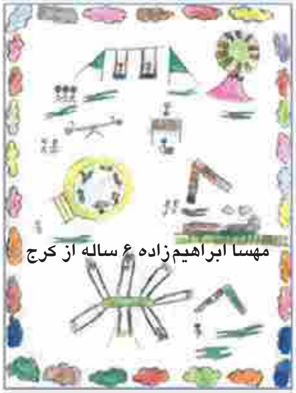
مهسا ابراهیم‌زاده ۶ ساله از کرج

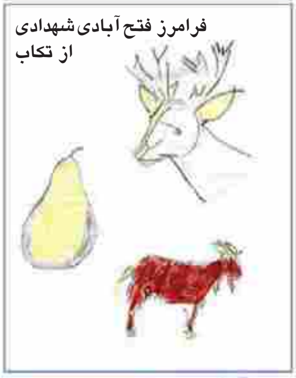
فرامرز فتح‌آبادی شهدادی
از تکاب

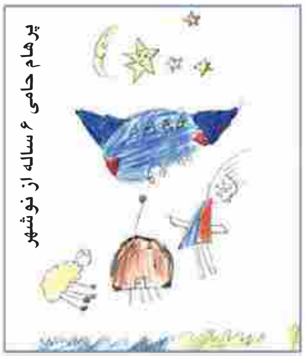
پرهام حامی ۶ ساله از نوشهر

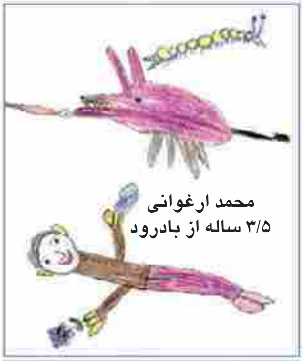
محمد ارغوانی
۳/۵ ساله از بادرود

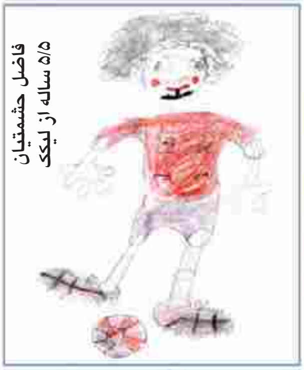
فاضل حشمتیان
۵/۵ ساله از لیکک

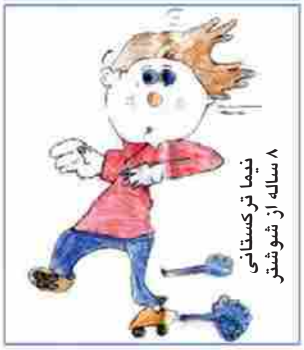
نیما ترکستانی
۸ ساله از شوشتر

تصویر برگزیده هفته

عکس از مونا خسروآبادی

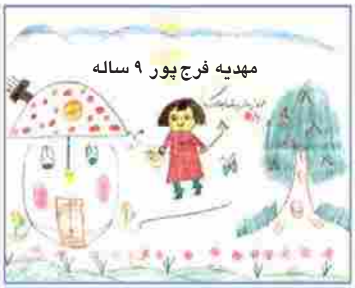
مهدیه فرج پور ۹ ساله

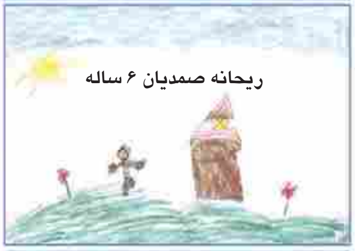
ریحانه صمدیان ۶ ساله

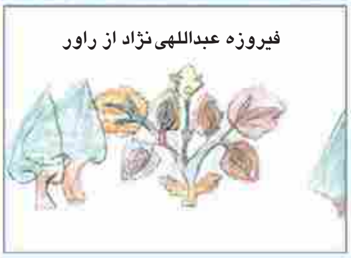
فیروزه عبداللهی نژاد از راور

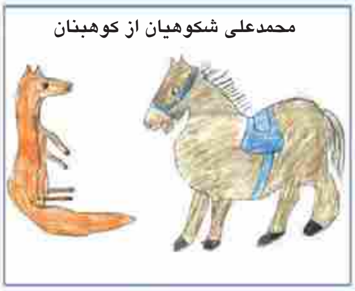
محمدعلی شکوهیان از کوهبنان

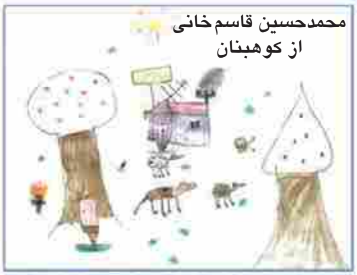
محمدحسین قاسم خانی
از کوهبنان

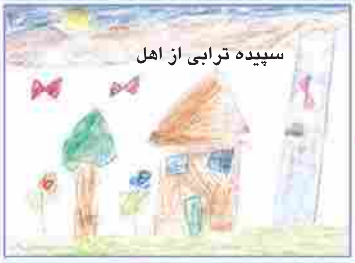
سپیده ترابی از اهل

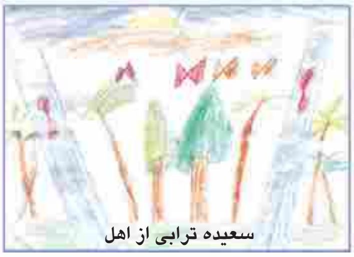
سعیده ترابی از اهل

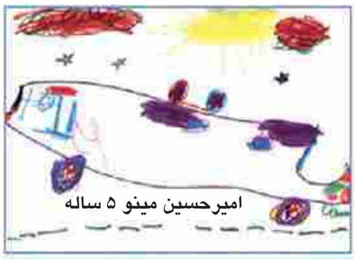
امیرحسین مینو ۵ ساله

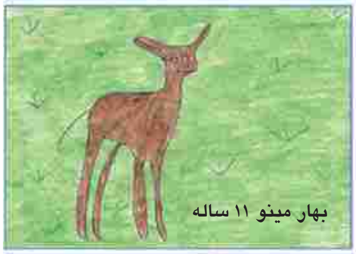
بهار مینو ۱۱ ساله

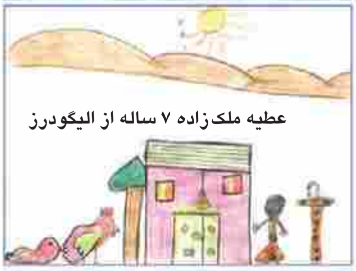
عطیه ملک‌زاده ۷ ساله از الیگودرز

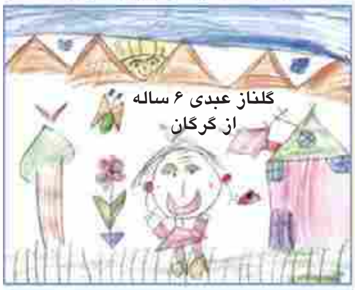
گلناز عبدی ۶ ساله
از گرگان

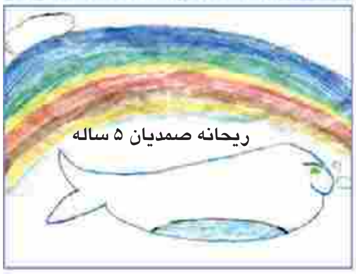
ریحانه صمدیان ۵ ساله

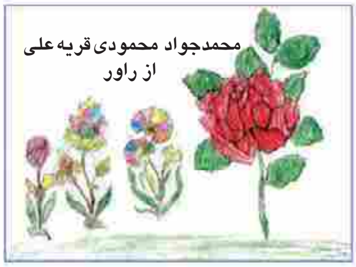
محمدجواد محمودی قریه علی
از راور

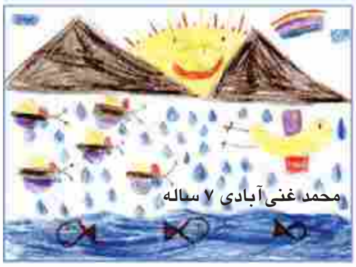
محمد غنی آبادی ۷ ساله

با موهای خود مهربان باشید.
گلپسند
Golpasand
(Blendax)
Golpasand
VITAMIN
E
SHAMPOO
Golpasand
شامپو روزانه
حاوی عصاره گیاهی
GARLIC
SHAMPOO
Golpasand

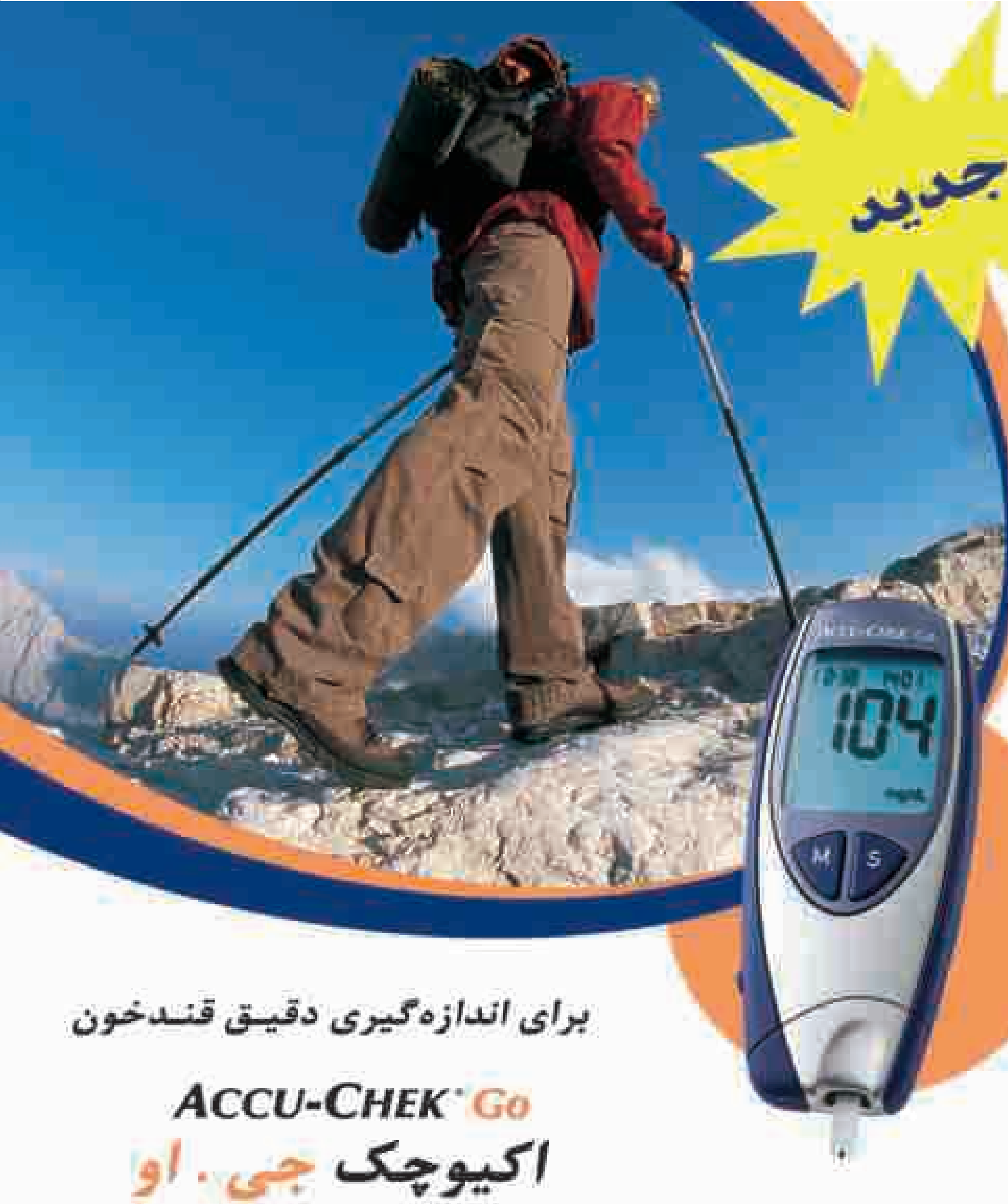

برای اندازه‌گیری دقیق قندخون

ACCU-CHEK® Go

اکیوچک جی. او

- اندازه گیری قند خون در ۵ ثانیه
- با دقت بیش از ۹۸٪
- ۳۰۰ حافظه با تاریخ و ساعت
- دارای تأییدیه FDA و آزمایشگاه رفرانس
- خارج کردن نوار بدون تماس دست برای ایمنی بیشتر

با ضمانت تعویض مادام‌العمر

تلفن تماس: ۸۸۷۸۰۴۸۳

Roche

www.accu-chek.com
Roche Diagnostics GmbH

ACCU-CHEK®
آنگونه که می‌خواهید زندگی کنید